



جلد ہفتم

شاهنامہ
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۸۰۶ به تاریخ ۵۲/۱۲/۱۱

شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۲

چاپ اول: ۱۳۴۵


چاپ دوم: ۱۳۵۳

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

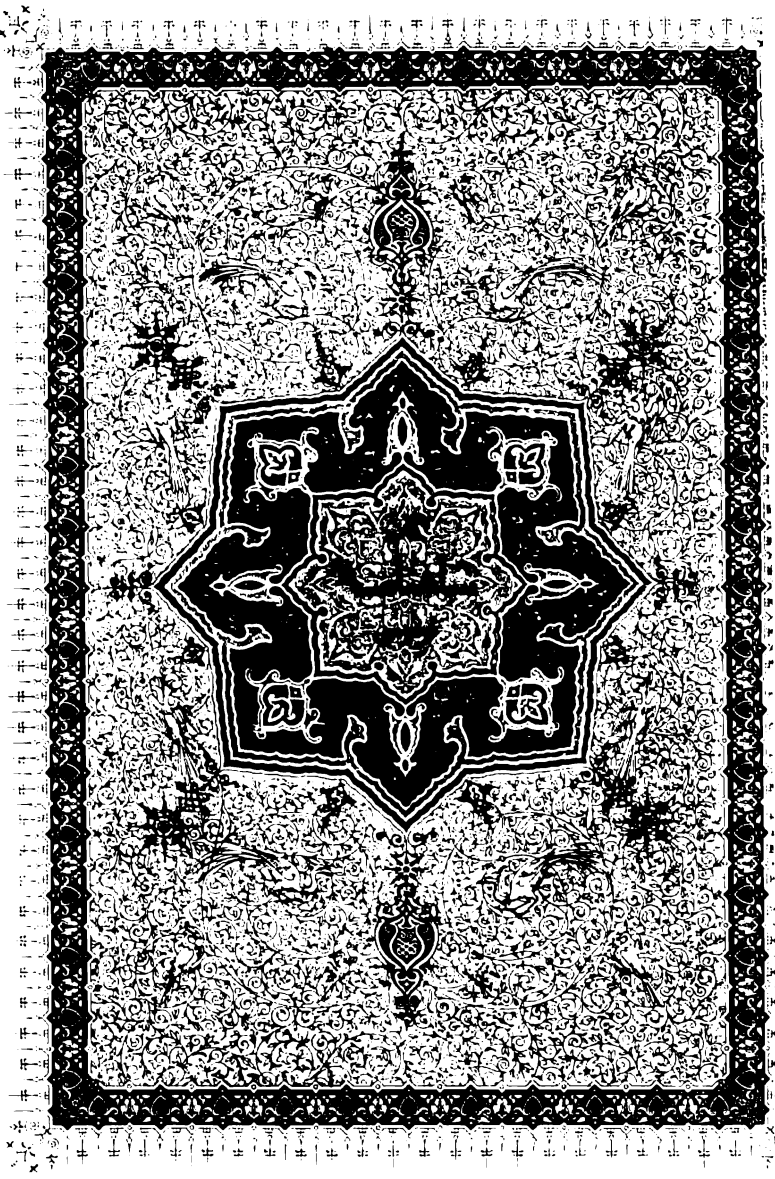
با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

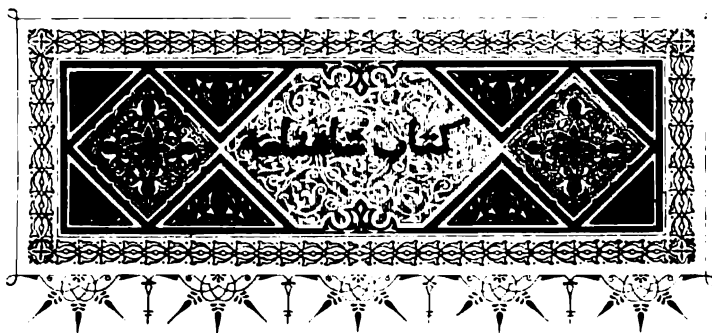
این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهر یور
صحافی شده است
همه حقوق محفوظ است.



شاهنامه
فردوسی

جلد مخم





پادشاهی خسرو پرویز

سی و هشت سال بود



آغاز داستان

چو گستم و بندوی بازرگشپ
که در شب بنزدیک خسرو شود
فرستاده آمد بر شاه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید
چمن گفت کان کوزراه خرد
نترسد ز کردار چرخ بلند
گرین بد که گفתי خوش آید مرا
ولمکن پدر چون بچون باخت دست

بر افکند مردی سبک با دواسپ
از ایران با گاهی نو شود
گذشته شبی تیره از ماه نو
جوان شد چو برگ گل شنبلهد
بتمیزی و بمدانسی بگذرد
شود زندگانش ناسودمند
خور و خواب در آتش آید مرا
در ایران نکردم سرای نشست

۴ اورا کنون چون یکی بنده ام
 ۴ اندر زمان داغ دل با سناه
 سهای بد از بردع واردبمل
 از ارممنه نمز چندی سناه
 چو آمد بمفداد ازو آگاهی
 مه شهر از آگاهی آرام یافت
 پذیره شدندش بزرگان شهر
 نهادند بر پمشگه تخت عاج
 بشهر اندرون رفت خسرو بدرد
 چه گوید ازین گنبد تمز گرد
 یکمرا همی تاج شاهی دهد
 یکمرا برهنه سر ویای وسفت
 یکمرا دهد توشه شهد وشمیر
 سرانجام هر دو بچاک اندرند
 اگر خود نرادی خردمند مرد
 ندیدی جهان از بنه به بدی
 کنون ریخ در کار خسرو بره

بر تخت نشستن خسرو و یوزش پدر خواستن او

چو خسرو نشست از بر تخت زر
 گرامیگانرا مه خواندند
 برید چمن گفت کمن تاج و تخت
 مبادا مرا پمشه جز راستی
 ابا هر کسی رای ما راستمست
 ریزدان پذیرم این تخت نو

برفتند هرکس که بودش هنر
 بر آن تاج نو گوهر افشانند
 نمابد مگر مردم نمکجنت
 که بمدادی آرد همی کاستی
 زبهداد کردن سر ما تهمست
 همی روشن ومایه ور بخت نو

شما نمز دلها بفرمان نهد
از آزدن مردم پارسا
سوم دور بودن زچمز کسان
که درگاه و بیگه کسرا بسوخت
کنون دست ازین سست باید همی
دگر هرچه با مردمی بر خورد
نباشد مرا با کسی داوری
کرا گوهر تن بود با نژاد
نباشد شمارا جز از ایمنی
هر آنکس که بشنمد گفتار شاه
برفتند شادان از این تخت اوی
سپهبد فرود آمد از تخت شاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
جهانگمر شد تا بنزد پدر
چو دیدش بنالمد و بردش نماز
بدو گفت کای شاه نا بختمار
تودانی که گر بودی پشت تو
نگر تا چه فرمای اکنون مرا
گرایدون که فرمان دهی بردت
نجوهر کلاه و نخوام سماء
بدو گفت هرگز کای کم خرد
نه آنکس که این کرد ماند دراز
مرا نزد تو آرزو بد سه چمز
یکی آن که شبگمر هر بامداد
و دیگر سواری زگردنکشان

بهر کار با ما سه پهان نهد
و دیگر کشیدن سر از پادشا
که دردش بود سوی آنکس رسان
ببهایه چمزی دلش بر فروخت ۳۰
ره راستی جست باید همی
مر آنرا پذیرنده باشد خرد
اگر تاج من جست از انگشتی
نگوید سخن با کسی جز بداد
نمزم بکردار آمرمنی ۴۰
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بسی آفرین رفت بر بخت اوی
همه شب زهرمز همی کرد یاد
بگوش آمد از دور بانگ خروس
نهانش پراز درد و خسته جگر ۵۰
همی بود پیمشش زمانی دراز
زنوشمین روان در جهان مادگار
بسوزن نخستی کس انگشت تو
غم آمد ترا دل پراز خون مرا
یکی بنده ام یاسبان سرت ۶۰
ببزم سر خویش در پیمش شاه
همین روز سختی زمن بگذرد
هما بگذرد هرچه رنجست و آز
برین بر فرزونی نخواهم نمز
کنی گوش مارا با آواز شاد ۷۰
که از رزم دیبینه دارد نشان

بر من فرستی که از کارزار
 همان نمر داننده مرد کهن
 نبسته یکی دفتر آرد مرا
 سوم آرزو آن که خال تواند
 نمیند ازین پس جهانرا بچشم
 بدو گفت خسرو که ای شهریار
 نباشد وگرچه بود بد نهان
 ولیکن نگه کن بروشن روان
 سهاست با او فزون از تمار
 اگر ما بگستم باز بر دست
 مدان تو زگستم کهن ایزد یست
 دگر آن که باشد دبیر کهن
 سواری که پرورده باشد برزم
 ازین هر زمان نو فرستم یکی
 دل تو بدین درد خرسند باد
 بگفت این وگریان بیامد زیمش
 پسر مهربانتر بد از شهریار
 جوان زبان چرب و شمیرین سخن
 هنرمند و م مردم بی هنر

سخن گوید و کرده باشد شکار
 که از یادشاهان گذارد سخن
 بدان درد و سختی سر آرد مرا
 پرستنده و ناهمال تواند
 بریشان برای برین سوگن خشم
 مباد آنکه بر چشم تو سوگوار
 که بدخواه تو دور باد از جهان
 که بهرام چوبینه شد پهلوان
 سواران و گردان خضر گذار
 بگمتی نمابم جای نشست
 زگفتار و کردار نا بخر دیست
 که بر شاه خواند گذشته سخن
 بداند همان نمر آئمن برزم
 تو با درد پیرمان مباش اندکی
 همان با خرد صبر پموند باد
 نکرد آشکارا بکس راز خویش
 برین داستان زد یکی هوشمار
 به از پسر نستوه گشته کهن
 بفرجام م خاک دارد بسر

آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و لشکر

کشیدن بچنگ خسرو پرویز

چو بشنید بهرام کز روزگار
 نهادند بر چشم روشنش داغ
 پسر بر نشست از بر تخت او
 چه آمد بر آن نامور شهریار
 مرد این چراغ دو نرگس بباغ
 بهای اندر آمد سر بخت او

از آن ماند بهرام بیل در شگفت
بفرمود تا کوس بمرون برند
بنه بر نهاد و سیه بر نشست
سماهی بکردار کوهی روان
چو آگاه شد خسرو از کار او
فرستاد بیدار کار آگاهان
بکار آگاهان گفت راز از نخست
که با او یکی اند لشکر بچنگ
دگر آن که بهرام در قلبگاه
چگونه نشیند بهنگام بار
برفتند کار آگاهان از درش
برفتند و دیدند و باز آمدند
که لشکر بهر کار با او یکمست
هر آنکه که لشکر براند براه
زمانی شود بر سوی مینه
همه مردم خویش دارد براز
بکردار شاهان نشیند ببار
یکی دور زمین مرد جوای کار
جز از رسم شاهان نراند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش
چو بهرام بر دشمن اسپ افگند
دگر آن که آئین شاهنشهان
سرم کش کلمله است گوئی وزیر
وز آنپس ببندوی و گستم گفت
چو گردوی و شاپور و چون اندیان

بهمز مرد و اندیشه اندر گرفت
درفش بزرگی بهامون برند ۸۰
بویگار خسرو میانرا ببست
همی رفت گستاخ تا نهروان
غمی گشت از آن تمز بازار او
که تا باز جویند کار جهان
زلشکر همی کرد باید درست ۸۵
کز و گردد این کار ما با درنگ
بود بیشتر یا میان سماه
برفتن کند هیچ رای شکار
نبد آگه از کار او لشکرش
نهانی بر او فراز آمدند ۹۰
اگر نامدار است اگر کودکمست
بود یکزمان در میان سماه
نگی بر چپ و گاه سوی بنه
ببیمگانگانش نماید نماز
ابا یوز در دشت جوید شکار ۹۵
نباشد چو نامدار و سوار
همه دفتر دمنه خواند همی
که کار دراز است مارا بهمیش
بدریا دل ازدها بشکند
بباموضت از شهریار جهان ۱۰۰
چنو رای زن کس ندارد دبهر
که ما با غم ورنج گشتم جفت
سمهدار ارممنیه رادمان

نشستند با شاه ایران برآز
چنین گفت خسرو بدان مهتران
هر آن مغز کورا خرد روشنیست
کس آنرا نمزد مگر تمغ مرگ
کنون من بسال از شما کهترم
بگوئید تا چاره کار چیست
بدوگفت موبد کانشه بدی
چو پیدا شد این راز گردنده دهر
چونیمی ازو بهره پادشاست
دگر بهره مردم یار سا
چونزدیک باشد بشاه جهان
کنون از خرد یاره ماند خرد
خرد نیست با مردم نا سها
اگر بشنود شهریار این سخن
بچشم دل اندر سخن بنگرد
بدوگفت شاه این سخن گر بزر
سخن گفتن موبدان کوه رست
که چون این دولشکر برابر شود
نباشد مرا ننگ کز قلبگاه
بخواند با آواز بهرام را
یکی زامتی روی بنمایم
اگر خود یدید سخن به بود
وگر جنگ جوید من جنگجوی
بزرگان برو آفرین خواندند
هه کار دانان بر آن داستان

بزرگان فرزانه ورزم سار
که ای سرفرازان و جنگاوران ۱۰۵
زدانش بگرد تنش جوشنیست
شود موم از آن زخم پیولاد ترگ
برای جوانی جهان نسهرم
برین خستگها بی آزار کمست
تغی مغز را فر و توشه بدی ۱۱۰
خرد را بچشمید بر چار بهر
که فر و خرد پادشاه سزاست
سدیگر پرستنده پادشا
خرد خویشتن زو ندارد نهان
که دانا وزا بهر دهقان شمرد ۱۱۵
نه آنرا که او نیست یزدان شناس
که گفتست بهمدار مرد کهن
ازو برخوردار چون بدل بگذرد
نویسم جز این نیست آئین وفر
مرا در دل اندیشه دیگرست ۱۲۰
سر نمزها بر دو پیمکر شود
برافه شوم پیمش روی سیمه
سمهدار خود کام بدنام را
نوازشم بسملار و بستایم
که چون او بدرگاه بر که بود ۱۲۵
سیمه را بروی اندر آری روی
وزا شهریار زمین خواندند
که او گفت گشتند هداستان

همگفت هرکس که ای شهریار
 ترا باد پمروزی و فترهی
 چمن گفت خسرو که این باد و بس
 سیه را ریغداد بمرون کشید
 دو لشکر چون تنگ اندر آمد ز راه
 چو شمع جهان شد بجم اندرون
 طلایه بمآمد زهر دو سهاه
 چو از خضر روز بگریخت شب
 تمبره بر آمد زهر دو سرای
 بگستم و بندوی فرمود شاه
 چمن با بزرگان روشن روان
 طلایه بهرام شد ناگزیر
 چو بشند بهرام لشکر براند
 نشست از بر ابلق مشک دم
 سلجش یکی هندوی تمغ بود
 چو برق درخشان همرازد اسپ
 چو همدان گشپ و بدن سینه نیر
 سه ترک دلاور زخاقتانمان
 پذیرفته هر سه که چون روی شاه
 اگر کشته گریسته او را برت
 زیك روی خسرو دگر پهلوان
 نظاره بر آن از دوریبه سهاه

ز تو دور بادا بد روزگار
 بزرگی و دیهم شامنشی ۱۳۰
 شکست وجدائی میناد کس
 سراپده نوبهامون کشید
 از آن سوسمهبد ازین سوی شاه
 بمفشانند زلف شب تمبره گون
 که دارد زبندخواه لشکر نگاه ۱۳۵
 همی تاخت ترسان دل و خشک لب
 بدان رزم خورشید بد رهنمای
 که تا بر نهادند از آهن کلاه
 همی راند تا چشمه نهران
 که آمد سیه بر دو پرتاب تمبر ۱۴۰
 جهان دیدگانرا بر خویش خواند
 جهنده سرافراز روئینه م
 که در زخم چون آتش ممغ بود
 بدست چمش ریمین ایزدگشپ
 برفتند پر کمن و دل پر ستمز ۱۴۵
 بر آن کمن بهرام بسته ممان
 بممنم دور از ممان سهاه
 بماره تازان بر لشکر
 ممان اندرون نهران روان
 که تا پهلوان چون رود پمش شاه ۱۵۰

رسمدن خسرو پرویز با بهرام چو مینه بهدیگر

رسمدند بهرام و خسرو بم کشاده یکی روی و دیگری دژم

نفته جهاندار بر خنک عاج
زدیمای زربفت چمنی قبا
چوبندوی وگستم بر دست شاه
همه عرقه در آهن وسم و زر
چوبهرام روی شهنشاه دید
وز آنس چمن گفت با سرکشان
زیستی وکندی بمردی رسمد
پدید آمدش مشک بر گرد عاج
بماموخت آهن شاهنشهان
سپه را با آهن نوشمن روان
بمهند لشکرشرا سر بسر
سواران نمم همی رزمجوی
بمهند کنون کار مردان مرد
همان زخم گویال وباران تهر
ندارد بر آورده گه یمل پای
ز آواز ما کوه ریزان شود
بخبر بدریا بر افسون کم
بگفت وبرانگیت ابلق زجای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت
ز آوردگه شد سوی نهروان
تنی چند با او زایرانمان
چمن گفت خسرو که ای سرکشان
بدو گفت گردوی کای شهریار
قبایش سمید وچایل سماه
جهاندار چون دید بهرامرا

زر و زیاقوت بر سرش تاج
چو گردوی پمش اندرون رهنای
چو خنژاد برزین زین کلاه
زیاقوت پمدا نه زین کمر ۱۰۰
شد از خشم رنگ رخس ناپدید
که این روسپی زاده بدنشان
توانگر شد وگرده گه بر کشمد
فریدون شه گشت با گرز و تاج
بزودی سر آید بر و بر جهان ۱۱
همی راند این شاه تهره روان
که تا کمست زبشان یکی نامور
که با من بروی اندر آرند روی
تنگ اسپ وشمشمر وگرد نمرد
خروش یلان وده ودار وگمر ۱۱۰
چومن با سماه اندر آهر زجای
هر بر دلور گریزان شود
بمابان سراسر پر از خون کم
توگفتی شد آن باره پزان همای
بدو مانده بد لشکر اندر شکفت ۱۲۰
همی بود بر پمش فترخ جوان
همه بسته بر جنگ خسرو ممان
ز بهرام چوبمن که دارد نشان
نگه کن بدان گرد ابلق سوار
همی راند ابلق ممان سماه ۱۲۰
بدانستش آغاز و فرجامرا

بدوگفت کمن دودرنگ دراز
چهن گفت گردوی کاری همان
بدوگفت کز پهلو کوز پشت
م آن خوک بهنی و خوابمده چشم
بدیده بمهنی مر اورا بدست
نه بهم همی در سرش کهتری
وز آنمس بمندوی وگستم گفت
که گر خر نهاید بنزدیک بار
چو بفریفت چوبینه را نره دیو
هر آن دل که از آرشد دردمند
جز از جنگ چوبینه را رای نمست
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن
که داند که در جنگ پمروز کمست
بدین گونه آراسته لشکری
دژاگاه مردی چو دیو سترگ
گرایدون که باشهد هداستان
بهرش یکی پمشدستی کم
اگر زوبر اندازه یاه سخن
زگمتی یکی گوشه اورا دم
هه آشتی گردد این جنگ ما
مرا زاشتی سودمندی بود
چو بازارگانی کند پادشا
بدوگفت گستم کای شهریار
همی گوهر افشانی اندر سخن
تو پیر دادی وینده بهدادگر

نشسته بر آن ابلق سرفراز
نبردست هرگز بنمکی گمان
بهرسی سخن یاسخ آرد درشت
دل آگبده دارد توگوئی بچشم ۱۸۰
که او در جهان دشمن ایزدست
نماید کسی را بفرمانبری
که بکشاید این داستان از نهفت
تو بارگران سوی پشت خر آر
کجا بمند اورا گیهان خدیو ۱۸۵
نمایدش پند بزرگان پسند
بدلش اندرون داد را جای نمست
نگه کرد باید زسر تا بمن
از آن واز این لشکر افروز کمست
چو بهرام پرخانچو مهتری ۱۹۰
سهای بکردار غننده گرگ
نماید مرا ننگ ازین داستان
ار آن به که در جنگ سستی کم
نواثمن بدیهاش گردد کهن
سهای بدادن برو بزم ۱۹۵
بدین رزمگه کردن آهنگ ما
خرد بی گمان بی گزندی بود
ازو شاد گردد دل یار سا
انوشه بزی تا بود روزگار
تو داناتری هرچه خواهی بکن ۲۰۰
تو پیر مغز واورا پیر از باد سر

چو بشنود خسرو بهمود راه
بهرسمد بهرام یلرا زدور
ببهرام گفت ای سرافراز مرد
تو درگاه را همچو پهمرایه
ستون سیاهی بهنگام رزم
جهانجوی گردی و یزدان پرست
سگالنده ام روزگار ترا
ترا با سماه نومهمان کم
سمهدار ایرانست خواجه بداد
مجنهاش بشنمد بهرام گرد
م از یخت آن باره بردش نماز
چمن داد یاسخ پس ابلق سوار
ترا روزگار بزرگی مهاد
الان شاه چون شهر یاری کند
ترا روزگاری سگالنده ام
بزودی یکی دار سازم بلند
بماویزمت زان سزاوار دار
چو خسرو ز بهرام یاسخ عنمد
بدانست کودل ز تخت و کلاه
چمن داد یاسخ که ای ناسماس
چومهمان بخوان تو آید زدور
تومهمان خود را بدار افگنی
نه آئمن شاهان بود زین نشان
نه تازی چمن کرد و نه پارسی
ازین ننگ دارد خردمند مرد

خرامان بهامد بهمش سماه
همی جست هنگامه رزم سور
چگونست کارت بدشت نمرد
همان تخت و دیههرا مایه ۱۰
چو شمع درفشان بوی روز بزم
مداراد دارنده باز از تو دست
بخوی بسیمده کار ترا
زدیدار تورامش جان کم
کم آفریننده را بر تو یاد ۲۰
عنان ابلق مشکدمرا سمرد
همی بود پممش زمانی دراز
که من خرم شاد و به روزگار
نه بمداد دانی زشاهی نه داد
ورا مرد بد بخت یاری کند ۲۵
بنوئی کنندیت مالنده ام
دو دستت ببندم بخت کند
بیمنی زمن تلخی روزگار
رخش گشت همچون گل شنبلهد
همی نکسلاند بائمن شاه ۳۰
نگرید چمن مرد یزدان شناس
تو دشنام سازی بهنگام سور
ازینسان تو بنیاد کار افگنی
نه آن سواران گردنکشان
اگر بشمیری سال صد بار سی ۳۵
تو گرد در ناسمایی مگرد

چومهلنت آواز فزخ دهد
بترسم که روز بد آمدت پیمش
ترا چاره بر دست آن پادشاست
گنه گار یزدانی وناسماس
مرا چون الان شاه خوانی می
مگر ناسزا ام بشاهنشاهی
چوکسری نما وچوهرمز پدر
ورا گفت بهرام کای بددشان
نخستین زمهان کشادی سخن
ترا با سخنهاى شاهان چه کار
الان شاه بودی کنون کهتری
گنه گار پی بر توئی در جهان
بشاهی مرا خواندند آفرین
دگر آن که گفتم که بد اختری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بدزند بر تنت بر پوست ورگی
بدوگفت خسرو که ای بدکنش
که آهوست بر مرد گفتار زعت
زمغز تو بگسست روشن خرد
هر آن دیو کاید زمانش فراز
نخوام که چون تو یکی پهلوان
سزدگر زدل خشم بمرون کنی
زدارنده دادگر یاد کن
یکی کوه داری بهمش اندرون

برین گونه بر دیویا سخ دهد
که سرگشته زانی می رای خوبی
که زنده است جاوید فرمان رواست
تن اندر نگوش دل اندر هراس
۲۳۰ زگوهر بیکسولشانی می
نه زیباست بر من کلاه می
کرا دانی از من سزاوارتر
بگفتار و کردار چون بمهشان
سرشتت نو و داستانها کهن
۲۳۵ نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
م از بنده بندگان کهتری
نه شاهی نه زیبا سری از مهان
نماند که پی بر زمن بر نهی
۲۴۰ نریزد ترا شاهی و مهتری
که هرگز مبادی تو در پیمشگاه
بکشند و بیعت زین برکنند
سپارند کوشنت بموز و بسنگ
چرا گشته تند و برتر منش
ترا اندر آغاز بود این سرشت
۲۴۵ خنک نامور کو خرد پرورد
زبانش بگفتار گردد دراز
بتمزی تبه گردد و با توان
نجویی و بر تمزی افسون کنی
خرد را بدین یاد بنیاد کن
۲۵۰ که گر بنگری برتر از بهستون

کراز تو یکی شهریار آمدی
ترا دل پر اندیشه مهتر بست
ندانه کت آموختت این بدتنی
هر آن کمن سخن با تو گوید همی
بگفت و فرود آمد از خنک عاج
بنالهد و سر سوی خورشید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر
تودانی بهمیش من این بنده کیست
گر این پادشاهی ز تخم کمان
پرستنده باشم با تشکده
ندارم بگنج اندرون زر و سیم
ورایدون که این پادشاهی مراست
تو پیمروز گردان سهاه مرا
اگر کام دل یاهر این تاج واسپ
م این یار و طوق و این گوشوار
همان نیز ده بدره دینار زرد
پرستندگانرا درم صد هزار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر
پرستنده فرخ آتش کم
ز بیداد شهری که ویران شدست
بگویم که آباد گردد رنو
بگفت این وار خاک بر پای خاست
ز جای نمایش بمآمد چو گرد
که ای دوزخی بنده دیونر
سنگاره دیویست با خم و زور

مفیلان بی بر بار آمدی
ببینم تا رای یزدان بچمست
ترا با چنین کیش آمرمنی
بگفتار مرگ توجوید همی ۲۰۰
ز سر برگرفت آن بهاگمر تاج
یزدان و دلش پر ز امید کرد
درخت امید از تو آید بمر
کزین ننگ بر تاج باید گریست
بخواهد شدن تا نبندم میان ۲۱۰
نخوام خورش جز ز شمر و تره
بگاه پرستش بموشم کلم
پرستنده باشم با داد و راست
ببنده مدد تاج و گاه مرا
بیارم دوان پیمش آذر گشپ ۲۲۰
م این جامه زر و گوهر نگار
فشانه برین گنبد لا زورد
فرستم چو برگردم از کارزار
بهمیش من آرد کسش دستگمر
دل موبد و همیرد خوش کم ۲۳۰
گذرگاه گوران و شیران شدست
نمار که ماند پراز خار و خو
سقمیده گوینده بود راست
بمهرام چوبمنه آواز گرد
خرد دور و دور از توانمین و فتر ۲۴۰
کزین گونه چشم ترا کرد کور

بجای خرد خم و کمن یافتی
ترا خارسان شارسانی نمود
چراغ خرد پیمش چشمت همرد
نمودست جز جادوی پرفریب
بشاختی همی یازی امروز دست
نجستست هرگز تبار تو این
ترا ایزد این برز و آئمن نداد
که خرچنگرا نهست پز عقاب
ایا مرد بدبخت و بیمدادگر
بمزدان یاک و بخت و گلاه
اگر بر زلف بر تو بر باد سرد
سخنها شنید بر چندی درشت
اگر من سزاوار شاهی نم
چنین داد بهرام یا بخش باز
پدرت این جهاندار دین دوست مرد
چنین مرد را ارج نشناختی
پس او جهاندار خواهی بدن
تو نایبای و دهمن ایزدی
گرایدون که هر مز نه برداد بود
تو فرزند اوئی نمایی سزا
ترا زندگانی نباید نه تخت
همان کمن هر مز کم خواستار
کنون تازه کن بر من این داستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی
از آن پس بهایی که شاهی مراسم

زدیوان همی آفرین یافتی
یکی دوزخی بوستانی نمود
زجان دولت روشنائی بمرد
که اندر بلندی نمودت نشیب
۲۸۰ که برگش بود زهر و یارش کبست
نباشد بچوینده بر آفرین
نداری زگرگمن میلاد باد
نه یزد عقاب از بر آفتاب
بنابودنی برگمانی مبر
۲۸۵ که گرم بهار ترا بی سماء
ندیدی مرا زنده اندر نبرد
بهمروزگربار هشتم پشت
مبادا که در زیدستی زهر
که ای بی خرد زمین دیوساز
۲۹۰ که هرگز نزد بر کسی باد سرد
بخواری زتخت اندر انداختی
خردمند و بیدار خواهی بدن
نمهی ز نمکی دهش جز بدی
زمین و زمان زو بفریاد بود
۲۹۵ بر ایران و نمران شده یادشا
یکی دخمه بس که دوری زتخت
دگر کاندرا ایران مم شهریار
که از راستان کبست هداستان
کسی کونهد نیز فرمان دهی
۳۰۰ زخورشمد تا پشت ماهی مراسم

بدو گفت خسرو که هرگز مباد
 نبشته چمن بود و بود آنچه بود
 توشاهی همی سازی از خویشتر
 برین اسپ و برگستوان کسان
 نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد
 بدین لشکر و چمیز و نلم دروغ
 ز تو پیمش بودند کنداوران
 نجستند شاهی چو کهنتر بدند
 همی هر زمان سر فرازی بخشم
 زمانه بخشم آردت هر زمان
 جهاندار شاهی ز داد آفرید
 بدانکس دهد کوسر و او اتر
 الان شاه مارا پدر کرده بود
 کنون ایزدم داد شاهنشاهی
 پذیرفتم این از خدای جهان
 بدستوری هرگز شهریار
 از آن موبدان موبد و بخردان
 بدان دین که آورده بود از بهشت
 که پیغمبر ایزد بلهر اسپ داد
 هر آنکس که مارا نمودست رنج
 همه یکسر اندر پناه منند
 همه بر زن و زاده بر پادشا
 ز شهری که ویران شد اندر جهان
 توانگر کم مرد درویش را
 همه خارستانها کم چون بهشت

که باشد بدرد پدر بنده شاد
 سخن بر سخن چند خواهی فرود
 که گر مرگت آید نمایی کفن
 یکی خسروی بارزو نارسان ۳۰۵
 یکی شهر یاری ممان پر زباد
 نگمری بر تخت شاهی فروغ
 جهانجوی با گرزهای گران
 نه اندر خور تخت و افسر بدند
 همی آب شرمت بماید بچشم ۳۱۰
 بجوشد همی بر بدت بدگمان
 اگر از هنر و نژاد آفرید
 خرد دارتر م بی آزار تر
 که بر ما ز دام تو آزرده بود
 بزرگی و تخت و کلاه می ۳۱۵
 شناسنده آشکار و نهان
 که او داشت تاج از پدر یادگار
 بزرگان و کار آزموده ردان
 خرد یافته پهر سر زرد هشت
 پذیرفت و ز آنهمس بگشت اسپ داد ۳۲۰
 دگر آنکه زو یافتستیم گنج
 اگر دشمن ار نه بخواه منند
 بخوانیم کسرا مگر پارسا
 بجائی که درویش باشد نهان
 پراگنده و مردم خویش را ۳۲۵
 پراز مردم و چار پایان و کشت

ممانم يك خوي اندر نهان
بهائم و دلرا ترازو كنم
چو هر رمز جهاندار با داد بود
پس ربي گمان از پدر تخت يافت
توئی پرگناه و فریبنده مرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو
گر ایزد بخواهد من از کمن شاه
کنون تاجرا در خور کار کهنست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد
چو از دخت بابك بزاد اردشیر
نه چون اردشیر اردوانرا بکشت
کنون سال چون پانصد اندر گذشت
کنون تخت و دیهم را روز ماست
چو بمنم چهر تو و بخت تو
بمازید بدین کار ساسانمان
زدنتر همه نلم شان بستم
بزرگی مرا اشکانانرا سزاست
چنین یاغ آورد خسرو بدوی
اگر پادشاهی ز تخم کمان
همه را زبان از بنه خود که اند
زری بود نایا کدل ماهمار
همان از ری آمد سهاه اندکی
ممانها ببستند با روممان
نماد جهان آفرینرا پسند
وز آنهم بستند ایرانمان

به ادای تا زین جهان جهان
بسفیم و نمر و بیمارو کنیم
ز مین و زمانه بدوشاد بود
کلاه و کمر یافت و م بخت یافت ۳۳۰
که جستی ز هر مز نخستین نبرد
و گرتنبل و مکر و دستان تو
کم بر تو خورشید روشن سهاه
چو من نا سزایم سزاوار کهنست
سزا آن بود کز توشاهی بمرد ۳۳۵
نه اشکانانرا بد آن دار و گهر
بدمر و شد و تختش اندر هشت
سر و تاج ساسانمان سرد گشت
سر و کار با بخت پمروز ماست
سهاه و کلاه تو و تخت تو ۳۴۰
چو آفخته شهری که گردد زبان
سر تخت ساسان بپی بسهم
اگر بشنوی مرد داننده راست
که ای بیهده مرد پیکار جوی
بخواهد شدن تو کئی زین ممان ۳۴۵
دو رویند و از مردمی برچه اند
کز تو تیره شد تخم اسفندبار
که شد با سهاه سکندر یکی
گرفتند ناگاه تخت کمان
ازیشان بدیشان رسد آن گردد ۳۵۰
بکینه یکایک کمر بر ممان

کلاه کئی بر سر اردشیر
بتاج کمان او سزاوار بود
کنون نام آن نامداران گذشت
کنون مهتر بر سزاوار کمست
بدو گفت بهرام جنگی منم
چنین گفت خسرو که آن داستان
که هرگز بنادان و بمراه و خرد
که چون باز خواهی نیاید بدست
چه گفت این خردمند شمر بن سخن
بفرجام کار آیدت رنج و درد
یدرم آن بداندیشه زود ساز
که مرد بزرگش بسی بود و خرد
ترا کرد سالار گردنکشان
دلاور شدی تمز و برتر منش
بدان تخت سپهر و آن مهر شاه
کنون نام چو بینه بهرام گشت
بر آن تخت بر ماه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند
بدین کار خاقان مرا یاورست
که با داد و مهر بر و با تیغ و دست
بزرگی من از پارس آرم بری

نهاد آن زمان داور دستگهر
که از تخم شاهی جهاندار بود
سخن گفتن ماهه باد گشت
جهان جهانرا جهاندار کمست ۳۰۰
که بیخ کمانرا زین بر کم
که داننده یاد آرد از باستان
سلیح بزرگی نباید سمرد
که دارند از چهر گشتست مست
که گر بمینانرا نشانی به بن ۳۰۱
بکرد در نا سهاسان مگرد
نهان ز اشکارت ندانست باز
سلیح کمان بمینانرا سمرد
شدی مهتر اندر زمین کشان
ز بد گوهر آمد ترا بدکنش ۳۰۵
سرت مست شد باز گشتی ز راه
همان تخت سپهر ترا دام گشت
سپهد شدی شاه خواهی شدن
بر آفر که با دیو گشتی تو جفت
نزیبد همی بر تو جز سرزنش ۳۰۷
همی ناسزا جوئی این پیمشگاه
سخن زین نشان کی بود در نهان
بگفتار با تو بدل با منند
م آن کاندرا ایران و چمن لشکرست
زدشمن نماید بما بر شکست ۳۱۰
ممانه کزین پس بود نام کی

برافرازم اندر جهان دادرا
 من از تخمه نامور آرشم
 نهمره جهانجوی گرگین من
 بایران بر آن رای بد ساوه شاه
 کمد با زمین راست آتشکده
 همه بنده بودند ایرانیان
 تو خودکامه را اگر ندانی شمار
 زیمان جنگی هزار ودویست
 هزیمت گرفت آن سیاه بزرگ
 چنان دان که کس بی هنر در جهان
 همی بوی تاج آید از مغفم
 اگر با تو یک پشه کین آورد
 بدو گفت خسرو که ای شوم پی
 که اندر جهان یاد تختش نبود
 ندانست کس نام تو در جهان
 بیامد گرامیایه مهران ستاد
 ز خاک سماهت چنان بر کشید
 ترا داد گنج و سلج و سماه
 نبد خواست یزدان که ایران زمین
 ترا بود در جنگ شان یارمند
 چو دارنده چرخ گردان بخواست
 هنر زان همی خویش ترا نهی
 گر این پادشاهی ز تخم کمان
 چو اسکندری باید اندر جهان
 تو با چهره دیو و با رنگ خاک

کم تازه آئین میلاد را
 چو جنگ آورم آتش سرکشم
 همان آتش تمز بر زمین من
 که نه تخت ماند نه مهر و کلاه ۳۸۰
 نه نوروز ماند نه خشن سده
 برین بوم تا من بمستم میان
 برو چار صد بار بشمر هزار
 که گفتی که بر راه بر جای نمست
 من از یس خروشان چو شیر سترگ ۳۸۵
 بخمره نجوید نشست مهان
 همی تخت عاج آید از خفرم
 ز تخت بر روی زمین آورد
 چرا یاد گرگین نکردی بری
 بزرگی و اورنگ و تختش نبود ۳۹۰
 فرومایه بودی تو اندر نهان
 بشاه زمانه نشان تو داد
 شد آن روز بر چشم تو ناپدید
 درفش تهن درفشان چو ماه
 بویرانی آرند گردان چمن ۳۹۵
 کلاهت بر آمد بابر بلند
 که آن پادشاه بود کار راست
 که هرگز مبادت می و بی
 بخواهد شدن توجه بندی میان
 که تیره کند بخت شاهنشهان ۴۰۰
 مبادی بگمتی جز اندر مغاک

زی راهی و کار کرد تو بود
نمستی همی نلم من بر درم
بدیرا تواند جهان مایه
هر آن خون که شد در جهان ریخته
نمایی شب تیره آنرا بحواب
ایا مرد بد بخت بمدادگر
زهشندی ایزد اندیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد
که گوید که کژی به از راستی
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست
بدین گمتی اندر بوی شادمان
وگر بگذری زین سرای سمنج
نشاید کزین کم کنیم ار فرزون
که هر کس که برگرد دازدین پاک
بسالی همی بایدهش داد پند
ببایدش کشتن بفرمان شاه
چو بر شاه گمتی بود بدگمان
بریزند م بی گمان خون تو
کنون زندگامت ناخوش بود
وگر دیر مانی برین م نشان
پشمانی آیدت زین کار پیمش
تو بهماری ویند داروی تست
وگر چهره شد بر دلت کلم و رشک
پزشک تو پندست و دارو خرد
بهمروزی اندر چمن کس شدی

که شد روز بر شاه ایران کمبود
زگمتی مرا خواستی کرد کم
م از بهرمان برترین یایه
تو بایمی بدان یکسر آویخته ۳۰۰
که جوئی همه روز در آفتاب
همه روزگارت بکژی مبر
خردمندی و راستی پیمشه کن
زمانه دم ما همی بشمرد
چرا دل بکژی بیماراستی ۳۱۰
یکی بهره زین پادشاهی تراست
تن آسان و دور از بد بدگمان
که باز گشتن نمایمی برنج
که زردشت گوید بزند اندرون
زیزدان ندارد بدل ترس و پاک ۳۱۵
چو پندت نباشد ورا سودمند
فگندن تن پر گناهش براه
ببایدش کشتن م اندر زمان
همین جوید این بخت و آرون تو
وگر بگذری جایب آتش بود ۳۲۰
سراز شاه واز داد یزدان کشان
زگفتار ناخوب و کردار خویش
بکوشم همی تا شوی تندرس
مخن گوی تا دیگر آرم پزشکی
مگر آرتاج از دلت بسترد ۳۲۵
زاندیشه گنج سرکش شدی

شمدی که خفاک شد ناسماس
چو زو شد دل مهتران پر زرد
سماهت همه بندگان مند
ز تو لختگی روشنی یافتند
چو من گنج خویش آشکارا کم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
که هرگز نپهنند از آنمس شکست
نباید که بر دست من بر هلاک
نخوام که جنگ سماه گران
شود تا شود بوم ایران تھی
که بد شاه هنگام آرش بگوی
چنین گفت بهرام کانگاہ شاه
بدو گفت خسرو که ای بد نهان
ندانی که آرش ورا بنده بود
دگر همچو کبیر و کمنه جوی
توانست رسم جهان را گرفت
م آئمن شاهان نگه داشتی
بدو گفت بهرام کز راه داد
که ساسان شبان و شبانزاده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
دروغست گفتار تو سر بسر
تو از بی بنان بودی و بدکنان
بدو گفت بهرام کاندرا جهان
ورا گفت خسرو چو دارا مرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد

زدیو و زجاد و جهان پر هراس
فریدون فرخنده با او چه کرد
بندل زنده و مرده آن مند
بدینسان سر از داد بر یافتند ۳۳۰
دل جنگمان پر مدارا کم
بر آن بر نهادند یکسر سماه
چواز خواسته سمرگشتند و مست
شوند این دلبران بی ترس و پاک
همه نامداران و کنداوران ۳۳۵
شکست اندر آید بخت می
سر آید مگر بر من این جست و جوی
منوچهر بد با سماه و کلاه
چو دانی که او بود شاه جهان
بفرمان و رایش سر افکنده بود ۳۴۰
که چون رستمی بود شاگرد اوی
م آئمن تخت کمانرا گرفت
یکی چشم بر تخت نگماشتی
تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
نه بابک شبانی بدو داده بود ۳۴۵
نه از تخم ساسان شدی پیمنش
عین گفتن کز نباشد هنر
نه از تخم ساسان رسیدی بنان
شبان ساسان نگردد نهان
نه تاج بزرگی بساسان سهرد ۳۵۰
نماید ز گفتار بهداد داد

بدین هوش و این رای و این فزهی
 بگفت و بچندید و برگشت ازوی
 زخاقانمان آن سه ترک سترگ
 کجا گفته بودند بهرام را
 اگر مرده گر زنده بالای شاه
 ازیشان سواری که نایاک بود
 همی راند پر خاشجوی و دژم
 چونزدیکتر گشت با خنک عاج
 بمنداخت آن تابداده کند
 یکی تمغ گستم زد بر کند
 بزودی کمان را بزه کرد گرد
 بدان ترک بدساز بهرام گفت
 که گفتت که با شاه جنگ آزمای
 پس آمد بلشکرگه خویش باز

بجوی همی تخت شاهنشاهی
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 که از غنده بودند برسان گرگ
 که ما روز جنگ از پی نام را ۳۰۰
 بنزد تو آریم پیمش سیاه
 دلاور بد و تند و بی باک بود
 کندی بیاز و درون شست خر
 همی بود یازان بمرمایه تاج
 سر تاج شاه اندر آمد بمند ۳۹۰
 سرشاد را زان نیامد گزند
 بتیر از هوا روشنائی بمرد
 که جز خاک تیره مبادت نهفت
 ندیدی مرا پیمش او بر بمای
 روانش پراز درد و تن پرگداز ۳۹۰

پند دادن گردیه برادر خود بهرام را

چو خواهرش بشنهد کامد ز راه
 بمنداخت آن نامدار افسرش
 بیامد به پیمش برادر دوان
 بدو گفت کای مهتری جنگجوی
 گر او از جوانی شود تمیز و تند
 بخواهر چنین گفت بهرام گرد
 نه جنگی سواری نه بخشند
 هنر بهتر از گوهر نامدار
 چنین گفت داننده خواهر بدوی

برادرش برگشت از پیمش شاه
 بماورد فرمانبری چادرش
 دلی خسته از درد و تیره روان
 چگونه شدی پیمش خسرو بگوی
 مگردان تو در آشتی رای کند ۳۷۰
 که او را ز شاهان نباید تمرد
 نه دانا سری یا درخشنده
 هنرمند باید تن شهریار
 که ای تمزش مهتر ناچجوی

ترا چند گوهر سخن نهندوی
 نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
 هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
 مکن رای ویرانی شهر خویش
 برین بر یکی داستان زد کسی
 که خرد که خواهد ز گاوان سرو
 نگویش نخواه از جهان سر بسر
 اگر نمستی این جوان در ممان
 پدر زنده و تخت شاهی بجای
 ندان سرانجام این چون بود
 جز از دود و نگرین نجوئی می
 چه گویند چو مینه بدنام گشت
 برین نمز ۴ ختم یزدان بود
 نگر تا جز از هر مز شهر بار
 چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه
 چو زو نامور گشتی اندر جهان
 همه نمکویها ریزدان شناس
 برزی که کردی چنین گش مشو
 بدل دیورا یار کردی می
 چو آشفته شد هر مز و بردممد
 چو او را چنان سختی آمد بروی
 ترا اندر آن صبر بایست کرد
 بمایست رفتن بر شاه نو
 نکردی جوان جز برای نوکار
 تن آسان بدی شاد و بمدار تخت

بهمش آوری تندی و بندجوی ۳۷۰
 که باعد سخن گفتن راست تلخ
 همه راستیها کشاد از نهفت
 زگمتی چو برداشتی بهر خویش
 کجا بهره بودش زدانش بسی
 بگاواره گم کرد گوش از دو سو ۳۸۰
 نمود از تبارت کسی تاجور
 نبود من از داغ تهره روان
 نهاده تو اندر ممان پیمش پای
 همیشه دو چشم پر از خون بود
 گل زهر خمره ببوی می ۳۹۰
 همه نام بهرام دشلم گشت
 روانت بدوزخ بزدان بود
 که بد در جهان مر ترا خواستار
 بدست آمدت بر نهادی کلاه
 بجوئی می تخت شاهنشهان ۴۰۰
 مباش اندر این تاجور ناسماس
 هنرمند بودی منی فش مشو
 بمزدان گنه گار گردی می
 بگفتار آهن گشسپ پلمد
 زبردع بمآمد بسر کمنه جوی ۴۱۰
 نبد بنده را روزگار نبرد
 بکلم وی آراستن گاه نو
 ندیدی دلت جز به از روزگار
 حر کردی آهنگد این تاج و تخت

تودانی که از تخمه اردشهر
 ابا گنج و با لشکر به‌شمار
 اگر شهر یاری بگنج و سماه
 نبودی بجز ساوه سالار چمن
 ترا پاک یزدان برو برگماشت
 جهاندار تا این جهان آفرید
 ندیدند هرگز سواری چوسام
 چونوذر شد از بخت بمدادگر
 همه مهتران سامرا خواستند
 بدان مهتران گفت هرگز مباد
 که خاک منوچهر کاه منست
 بدان گفتم این ای برادر که تخت
 که دارد کفی راد و فر نژاد
 ندانم که بر توجه خواهد رسید
 بدو گفت بهرام کلینست راست
 ولکن کنون کار ازین در گذشت
 اگر مه شوم گردم سر مهرگ

بجایند شاهان برنا و پیر ۵۰۰
 بایران که خواند ترا شهریار
 توانست کردن بایران نگاه
 که آورد لشکر بایران زمین
 بد او زایران و نمران بگماشت
 بلند آسمان از برش برکهمد ۵۰۵
 نزد پیمش او شمر دزنده گام
 بهمای اندر آورد رای پدر
 همی تخت پمروزه آراستند
 که جان سهید کند تاج یاد
 پی تخت نوذر کلاه منست ۵۱۰
 نماید مگر مرد پمروز بخت
 خردمند و روشن دلی پر زداد
 که اندر دلت شد خرد ناپدید
 برین راستی پاک یزدان گواست
 دل و مغز من پر ز تمار گشت ۵۱۵
 که مرگ اندر آید بمولاد ترگ

رای زدن خسرو پیروز با سهیداران و موبدان خود

وز آن روی شد شهریار جوان
 همه مهترانرا ز لشکر بخواند
 چمن گفت کای نمک دل مهتران
 بشاهی نخستین مرا این سراسر است
 بجای کسی نیست مارا سماس
 شمارا ز ما هیچ نمکی نبود

چو بگذشت شاد از پل نهروان
 سزاوار بر تخت شاهی نشاند
 جهان دیده و کار کرده سران
 جز از آزمایش نه اندر خورست ۵۲۰
 اگر چند هستم نمکی شناس
 که چندین غم و رنج باید فزود

نیاگان مارا پرستنده اید
بخوام کشادن یکی راز خویش
سخن گفتن من به ایرانمان
کزین گفتن اندیشه من تباد
من امشب سگالمده ام تاختم
که بهرامرا دیدم اندر سخن
ندیدم خردمندی اندر سرش
جز از رزم ساود نگوید سخن
همی کودکی بی خرد داندم
نداند که من شب شبیخون کم
اگر یار باشم با من بچنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی
شما بر نشینم با ساز جنگ
بدان بر نهادند یکسر سباه
چو خسرو باماد بهره سرای
بماورد گستم و بندوی را
همین کارزار شبیخون بگفت
بدوگفت گستم کای شهریار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
سباه تو با لشکر دشمنند
زیکسونبیره زیکسونما
ازین سو برادر وز آن سو پدر
پدر چون کند با پسر کارزار
نبایست گفت این سخن با سباه
چنین گفت گردوی این خود گذشت

بسی شور و تلخ جهان دیده اید
نهان دارم از لشکر آواز خویش
نباید که بمرون برند از میان
۵۲۵ شود چون بگویند پیمش سباه
سبه را بچنگ اندر انداختن
سواراست اسپ افکن و کارکن
نه اندر سر نامور لشکرش
همی نوکند روزگار کهن
۵۳۰ به گرز و به شمشیر ترساندم
برزم اندرون ترس بمرون کم
چو شب تیره گردد نسارم درنگ
ببفشانند آن کیمسوی مشکبوی
همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
۵۳۵ که یکتی نگرود ز فرمان شاه
ز بهگانه مردم بهردخت جای
جهان دیده گرد گردوی را
که با او مگر یار باشند وجفت
چرانی چمنن این از روزگار
۵۴۰ ز دلها مگر مهر بمرون کنی
ابا او همه یکدل و یکتند
به مغز اندرون کی بود کهما
همه پاک بسته یک اندر دگر
بدین آرزو کلم دشمن بخار
۵۴۵ چو گفתי کنون کار کردی تباد
گذشته همه باد باشد بدشت

توانائی و گنج و کام و سماه
بدین رزمگاه اندر امشب مباح
که من بیگمانه کزین راز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگاهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش
گرمین کرد از آن سرکشان مرد چند
چو خرداد بر زمین و گستم شمیر
چو بندوی خرداد لشکر فرورز
چمن نیز هر کس که بد در خورش
نلی بود پر سبزه و جای سور
برفتند آراسته دل بچنگ
وز آن روی بنشست بهرام گرد
سمهد بهر سمد از آن سرکشان
فرستید هر کس که دارید خویش
گرایشان بمایند و فرمان کنند
سبه ماند از بردع وارد بمل
ازیشان برزم اندرون نهست باک
شنیدند گردنکشان این سخن
ز لشکر گزیدند مردی دبهر
بمآمد گوی با دلی پر راز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
یکی ما ز خسرو نگردد باز
مباشید ایمن بدان رزمگاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد

سر مرد بزنا بمید ز راه
ممان تا شود گنج و لشکر بلاش
وزین ساختن در نهان ساز ما
نمایند که تو سر بدشمن دهی
بدل رای او سودمند آمدش
که باشند بر نیک و بد باز مند
چو شاپور و چون اندیان دل مر
چو نستوه لشکر کش نموسوز
نگهبان گنج و سماه و سرش
بر آنجا شد و دید لشکر زدور
بدان جای کردند گردان درنگ
بزرگان لشکر برفتند و خرد
که آمد زخویشان شمارا نشان
که باشند یکدل بگفتار و کیش
بهمان روانها گروگان کنند
وز ارمینیه سست پی یک دو خیل
چه مردان بردع چه یکمشت خاک
که بهرام جنگاور افکند بن
مخنگوی و داننده و یاد گمر
همی بود پویان شب دیرواز
بدین نامداران و کنداوران
که تا رزم لشکر نماید پدید
بترسم کمن کار کرده دراز
که خسرو شبی چون کند با سماه
سوی لشکر بهلوان شد چو گرد

شنیده سخنها همه باز گفت
 چو بهرام از آن کار آگاه شد
 بهرمود تا آتش برافروختند
 نه بر آشکارا که بر راز گفت
 که لشکر مر او از نکوخواه شد
 بهر جای شمی همی سوختند ۵۵

شمیون کردن بهرام چو پیمه بر لشکر خسرو و گریختن خسرو پیروز

دلشکر گزین کرد بهرام شمر
 چو کردند با او دبیران شمار
 ز خاقانمان آن سه ترک سترگ
 بچنگاوران گفت چون زخم کوس
 شما بر خروشمند و اندر نهمد
 بشد تمیز لشکر بفرمان گو
 بر لشکر شهریار آمدند
 خروش آمد از گرز و گویال و تیغ
 همی گفت هر کس که خسرو بکاست
 بمالا همی بود خسرو بدرد
 فرومانده از کار گمتهی شکفت
 چنین تا سمیده بر آمد زکوه
 چو شد دامن تهره شب ناپدید
 بگردنکشان گفت باری کنمد
 که پیروزگر پشت و یار منست
 بهامد دمان تا بر آن سه ترک
 یکی تلخت تا پیمش خسرو رسمد
 همی خواست زد بر سر شهریار
 بر سر سهر تمغ زهراب گون
 سهای جهانگمرد و گورد و دلیر
 سیه بود شمشیر زن شش هزار
 که بودند برسان ارغنده گرگ
 بر آید بهنگام بانگ خروسی
 سرانرا ز خون بر سر افسر نهمد ۵۸
 سه ترک سرافراز شان پیمشرو
 جفا پیمشه و کمینه دار آمدند
 از آهن زمین گشت و از گرد ممغ
 که امروز پیروزی و دست ماست
 دو دیده پر از خون و روز لاژورد ۵۹
 از آن کار اندیشه اندر گرفت
 شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
 همه روزمگه کشته و خسته دید
 برین دشمنان کامکاری بکنمد
 کنون زخم و شمشیر کار منست ۶۰
 چه ترک آن دلاور سه گرگ سترگ
 پزنداوری از میان بر کشمد
 سهر بر سر آورد شاه سوار
 بزد تمز و انداختش سر نگون

خروشید کای نامداران جنگ
سیاهش همه روی برگاشتند
ببندوی وگستم گفت آن زمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار
بدوگفت بندوی کای سرفراز
سپه رفت اکنون توایدر مه ایست
بگردوی گفت آن زمان شهریار
ازین ماندگان بر سواری هزار
سرایرده و دیمه و گنج و تاج
بزرگان بنه بر نهادند و گنج
هانگه یکی از دهانش درفش
پس اندر هی راند بهرام گرد
رسدند بهرام و خسرو بم
چو پملان جنگی بر آشوفتند
هی گشت بهرام چون شمر نر
برین گونه تا خور زگنبد بگشت
تخوار آن زمان یمش خسرو رسد
چو بشنهد خسرو بگستم گفت
که ما ده تنم این سماه بزرگ
اگر چند یاور مرا داد فر
مزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
هی راند ناکار دیده جوان
پس اندر هی راند بهرام تمز
چو خسرو چنان دید بر پیل ماند

زمانی دگر کرد باید درنگ ۹۰
جهانجوی را خوار بگداشتند
که اکنون شدم زین سخن بدگمان
همان از در تاج پیوند نیست
نماند کسی تاجرا پادگار
جهانرا بفر تو آمد نماز ۹۰
که کس در زمانه تو یار نیست
کز ایدر برو تازبان ما تخوار
وز آن رزمگاه آنچه یابی بیمار
همان برده و بدره و تخت عاج
فراوان ببردن کشیدند رخ ۹۰
پدید آمد و گشت گمتی بنفش
جنگ از جهان روشنائی ببرد
دلور دو جنگی دو شمر دژم
هی بر سر یکدگر کوفتند
سلیش نهاد بدو کارگر ۹۰
از اندازه آویزش اندر گذشت
که گنج و بنه سوی آن پیل کشید
که ما را کسی نیست در جنگ جفت
بهمش اندرون پهلوان سترگ
چو یاران نباشند پیهم سر ۹۰
چو تنها شدی نیست جای درنگ
بدین گونه بر تا پیل نهروان
سری پر زکمنه دلی پر ستمز
جهان دیده گسته مرا یمش خواند

۱۱۰ بهنگ اندرون نرجهان مرا
 بر آن کار گسندم دستور بود
 بتمر از هوا روشنائی ببرد
 بملک چوبه با سر همی دوخت ترگی
 کانی بچنگ ازدهای بزیر
 ۱۲۰ بر آن اسپ برگستوانی نداشت
 دوزاغ کائرا بزه برههاد
 که هد کار آن باره یکمارگی
 بمپهارگی دست بر سر گرفت
 جهانجوی کی داعست اورا ببرد
 ۱۳۰ پماده بلان سمنه از پیل بچست
 هر آنکس که بودند پیر و جوان
 پیل نهر روان سر بمر پاره کرد
 پیر از درد دل دیدگان پیر ز خون
 بانموه اندیشگان در نشست
 ۱۴۰ بدروازه بر پاسمانان نشاند

گر بختن خسرو بروم و کشته شدن پدر او هرمزد

۱۱۰ وز آن جایگه شد بنزد پدر
 چو روی پدر دید بردش بمار
 بدو گفت کان پهلوان سوار
 بمآمد چو شاهان که دارند فر
 بگفتم من هر چه آمد زیند
 ۱۲۰ هه جنگی و پرهائش بد کلم او
 بناکلم رزی گران کرده شد
 دو دیده پیر از خون و خسته جگر
 همی بود پیمیش زمانی دراز
 که اورا گزیددی توای شهروار
 سهای بمآورد بسمار مر
 ۱۳۰ بدو بر نمد پند من سودمند
 که هرگز مبادا روان نام او
 فراوان کس از اختر آزرده شد

ندیدند گفתי مرا جز براه
 ندیدند از آغاز فرجام را
 ۶۳۵ بمآورد لشکر چوکوه روان
 بدام بلا در نماو پنجم
 که باشند یاور مگر تازیان
 سواران تازی بهارم بکار
 که اکنون ترا پای بر جای نیست
 ۶۵۰ که آنجا سلج تن رگنج نیست
 چو از تو نمابند سود و زیان
 بدشمن سمارند م از بهر چمیز
 هواز تو بخت خندان بود
 از ایدر برو تازیان تا بروم
 ۶۵۵ چورفتی یکایک بقمصر بگوی
 سلج و سماه وی آراستست
 چو کارت شود بخت پیمش تواند
 بسی آفرینها برو کرد یاد
 که ما با عم ورنج گشتم جفت
 ۶۶۰ برویم ایران بدشمن همد
 که ای شاه نمک اختر داد راست
 درفش درفشان ممان سماه
 با سپ اندر آمد بکردار دود
 درفش پس پشت او لاژورد
 ۶۶۵ که چو پیمه بر نهروان کرد راست
 نگه کرد گشتم و بندوی را
 خروشم خسرو باواز گرم

زمن باز گشتند یکسر سماه
 همی شاه خواندند بهرام را
 پس من کنون تا پیل نهروان
 چو شد کار به برگ برگم
 نگه کردم اکنون بسود و زیان
 گرایدون که فرمان دهد شهریار
 بدو گفتم هر مزد بدین رای نیست
 ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست
 نباشند یاور ترا تازیان
 نمندند دل در نژاد تو نمیز
 بدین کار پشت تو بزدان بود
 چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
 مکنهای این بنده چاره جوی
 بجائی که دینست و م خواستست
 فریدونهان نیز خویش تواند
 چو بشنم خسرو زمین بوسه داد
 ببندوی و گردوی و گشتم گفت
 بسارید و یکسر بنه بر نهد
 بگفت این واز دیده آواز خاست
 یکی سرد تهره بر آمد ز راه
 چو بشنم خسرو همانگاه رود
 برون رفت تازان همانند گرد
 درفش کجا پیمکش ازدهاست
 بمهمد یال و بر و روی را
 همی رانیدند آن دو تن نرم نرم

که بدخواه تان همچو خویش آمدست
 که بهرام نزدیک پشت تهاست
 ۷۷۰ دلترا بمهرام رنجه مدار
 که دورست از ایدر درفش سماه
 که مارا چنین تاختن نمست روی
 همانکه بهرمز دهد تاج و گاه
 بدریا رسد کارگر شست اوی
 نویسند کین بنده نابکار ۷۷۵
 نماید که آرام گمرد بروم
 نژندی و کژی ازین بهر ماست
 دل شادمان پرگزندش کنمد
 مانمد تا گردد او سرفراز
 ۷۸۰ فرستند گویان بدین بازگاه
 زگفتار ایشان رخس تهره گشت
 سزد زین نشان کر چه بر ما رسد
 بمزدان کنون باز هشتم پشت
 جهاندار بر تارک ما نبشت
 ۷۸۵ مبادا که آید بدشمن نماز
 ازو باز گشتند پرکینه سر
 پر از رنج و دل پر گناه آمدند
 ره از کبان باز کردند محبت
 بما و بختند آن گرامی تنش
 ۷۹۰ توگفتی که هرگز نبند در جهان
 گی نوش بار آورد گاه زهر
 که در جستش رنجت آید بروی

که ای ناسزایان چه پیمش آمدست
 وگرنه چنین نرم راندن چراست
 بدوگفت بندوی کای شهریار
 که اوگرد مارا نمهند براه
 چنینست یاران ترا گفت وگویی
 که چوبینه آید بایوان شاه
 نشمند چو دستور بر دست اوی
 بمصر یکی نامه از شهریار
 گریزان برفتست ازین مرز و بوم
 هر آنکه که او خویشتن کرد راست
 چو آید بدان مرز بندش کنمد
 بدین بارگاش فرستمد باز
 ببندند م در زمان پای شاه
 چو بشمد خسرو دلش خمره گشت
 چنین داد پاسخ که از بخت بد
 سخنها درازست و کاری درشت
 براند اسپ وگفت آنچه از خوب ورشت
 بماشد نگردد باندیشه باز
 چو او برگذشت آن دو بمدادگر
 زراه اندر ایوان شاه آمدند
 زدر چون رسمدند نزدیک تخت
 فکندند ناگاه برگردنش
 شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
 چنینست آهن گردنده دهر
 اگر مایه ایدست سودش مجوی

چو شد گردش روز هر مز بیمای
 همانگاه برخاست آوای کوس
 درفش سیهبد همانگه ز راه
 جفا همیشه گستم و بندوی تمز
 چمن تا بخسرو رسید این دو مرد
 بدانست کایشان دلی پر زراز
 برخساره شد چون گل شنبلمد
 بدیشان چمن گفت کز شاه راه
 بمایان گزینید و راه دراز

تهی ماند آن تخت و فرخنده جای
 رخ خونمان گشت چون سندروس
 پدید آمد اندر میان سهاه ۱۰۰
 گرفتند از آن گاه راه گریز
 جهانجوی چون دید شان روی زرد
 چرا از جهاندار گشتند باز
 نکرد آن سخن بر دلبران پدید
 بگردید کامد بتنگی سهاه ۲۰۰
 مدارید یکسر تن از رخ باز

رفتن خسرو بر دم

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
 زره دار و شمشیر زن شش هزار
 چمن لشکر نامبردار و گورد
 وز آن روی خسرو بهمان گرفت
 چمن تا بهمش رباطی رسد
 کجا خواندندیش بزندان سرای
 نشستنگه سوگواران بدی
 چمن گفت خسرو بهزدان پرست
 سکویا بدو گفت کای نامدار
 گرایدرون که شاید بدینسان خوری
 زاسپ اندر آمد سبک شهریار
 جهانجوی با این دو خسرو پرست
 نشستند بر نرم ریگی کمود
 چمن گفت پس با سکویا که می

گزین کرد از آن لشکر کمنه خواه
 بدان تا شوند از پس شهریار
 به بهرام پور سماوش سمرد
 همی از بد دثمنان جان گرفت ۳۰۰
 سر تمغ دیوار او ناپدید
 پرستشگی بود فرخنده جای
 بدودر سکویا و مطران شدی
 که از خوردنی چهست ایدر بدست
 فطمرست با تتره جویمبار ۴۰۰
 مبادت جز از توشه این پرورش
 همان آن که بودند با او سوار
 گرفت از پی باز برسم بدست
 باشتاب خوردند آنچه که بود
 نداری توای پیر فرخنده پی ۵۰۰

بدو گفت ما می زهرما کنیم
 کمن هست حتی چو روشن گلاب
 م آنکه بیمار د جامی نمید
 بخورد آنزمان خسرو از می سه جام
 چو مغزش شد از بادۀ سرخ گرم
 نهاد از بر ران بندوی سر
 همان چون بخواب اندر آمد سرش
 که از راه گردی بر آمد سیمه
 چنین گفت خسرو که بد روزگار
 نه مردم بکارست ونه بارگی
 بدو گفت بندوی بس چاره ساز
 بدو گفت خسرو که ای نمکخواه
 بدو گفت بندوی کای شهریار
 ولمکن فدا کرده باشم روان
 که هر کو کند بر در شاد کشت
 بدو گفت خسرو که دانای چمن
 چو دیوار شهر اندر آید زیای
 چو ناچمز خواهد شدن شارسان
 تو گر چاره دانی اکنون بساز
 بدو گفت بندوی کمن تاج زر
 م این لعل زریفت چمنی قبای
 برو با سیمهت م اندر شتاب
 بکرد آن جوان هر چه بندوی گفت
 همی راند گستم با او چو گردد
 چو خسرو برفت از بر چاره جوی

بتموز هنگام گرما کنیم
 بسرخ چو بیجاده در آفتاب
 که شد رنگ خورشید زو نایدید
 می ونان کشکین که دارد بنام
 بناگه بجفت از بر رنگ نرم
 روانش پراز درد و خسته جگر
 سکوبای مهتر بمآمد برش
 در آن گرد تیره فراوان سیمه
 که دشمن بدین گونه شد خواستار
 فرار آمد آن روز بهارگی
 که آمد سبهد بتنگی فرار
 مرا اندرین کار بنمای راه
 ترا چاره سازم بدین روزگار
 بهمیش جهانگمر شاه جوان
 نماید بدان گیتی اندر بهشت
 یکی خوبتر داستان زد برین
 کلاته نباید که ماند بجای
 هماناد بر پای بیمارسان
 م از پاک یزدان نه بی نماز
 مراده م این گوشوار و کمر
 چو من پوشم اینرا تو ایدر میای
 چو کشتی که ملاح راند بر آب
 وز آنجایگه گشت با باد جفت
 سری پر زکمنه دلی پر زدرد
 جهان دیده سوی سقی کرد روی

که اکنون شمارا بدین برزکوه
 خود اندر پرستشگه آمد چوگرد
 بهوشید پس جامه زرنگار
 بدان بام شدکش نمود آرزو
 همی بود تا لشکر رزمسار
 ابر پای خاست آنکه از بام زود
 بدیددش از دور با تاج زر
 همی گفت هرکس که این خروست
 چو بندوی شد بهگمان کان سپاه
 فرود آمد و جامه خویش تفت
 چنین گفت کای رزمسازان نو
 که پیغام دارم ز شاه جهان
 چو پور سماوش بدیدش بپلم
 بدو گفت گوید جهاندار شاه
 سواران همه خسته و کوفته
 بدین خانه سوگواران برنج
 چو پیمدا شود چاک روز سفید
 بهائم با تو براه دراز
 برین بر که گفتم نجوهر زمان
 نماگان ما هر که بودست پمش
 اگرچه بدی بخت شان دیر سار
 کنون آنچه مارا بدل راز بود
 زرخشده خورشید تا تیره خاک
 چو سالار بشنمید ازو داستان
 دگر هر که بشنمید گفتار او

ببايد بدن نا پديد از گروه
 بزودی در آهنمن سخت کرد
 بسر بر نهاد افسر شهریار
 سبه دیدگرد اندرش چار سر
 رسمدند نزدیک آن دژ فراز ۷۴۰
 تن خویشترا بلشکر نمود
 چه با طوق و یا گوشوار و کبر
 که با تاج و یا جامهای نوست
 همی باز شناسد او را ز شاه
 بهوشید وی باک بر بام رفت ۷۵۰
 کرا خواند اندر شما پمش رو
 بگوهر شنیده بهمیش همان
 من پمشروگفت بهرام نام
 که من سخت پیغام از رنج راه
 ز راه دراز اندر آشوفته ۷۵۵
 فرود آمدم اما بار پیچ
 کم دل ز کار جهان نا امید
 بنزدیک بهرام گردنفرز
 اگر یار مندی کند آسمان
 نگه داشتندی م آتمن و کمش ۷۶۰
 بکهنتر نه برداشتندی نماز
 بگفتم چون بخت بدساز بود
 نباشد مگر رای یزدان یاک
 بگفتار او گشت هداستان
 یراز درد شان شد دل از کار او ۷۶۵

فرود آمد آنشب بدانجا سماه
 دگر روز بندوی بر بام شد
 چمن گفت کامروز عاه از نماز
 چنین م شب تهره بمدار بود
 همان نماز خورشید بر شد بلند
 بماساید امروز و فردا یگانه
 چمن گفت بهرام با مهتران
 چو بر خسرو این کار گمهر تنگ
 بتنها تن او خود یکی لشکرست
 وگر کشته آید بدشت نبرد
 همان به که امروز باشم نماز
 مگر کوبیرین همنشان خوشمنش
 چنان م می بود تا شب زکوه
 سماه اندر آمد بهر پهلوی

۷۷۰ بردن بهرام سماوش بندوی را یمش بهرام چویمنه

چوروی زمین گشت خورشید فلم
 بهرام گفت ای جهان دیده مرد
 چو خسرو شما را بدیدش برفت
 کنون گرتویزان شوی چون عقاب
 نبینی می شاه را جز بروم
 کنون گرد همدم بجان زینهار
 بگردد من هرچه پرسد زمن
 وگر نه بهوشم سلع نبرد
 چو بشنید بهرام ازو این سخن

۷۸۰ سخنگوی بندوی بر شد بلم
 بدانگه که برخاست از دشت گرد
 سوی روم با لشکر خویش تفت
 وگر برتر آری سر از آفتاب
 که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
 ۷۸۵ بمان بر پهلوان سوار
 زکتی و بیستی آن انجمن
 بچنگ اندر آرم بخورشید گرد
 دل مرد برنا شد از غم کهن

اگر من بر آرم زبندوی دود
 برم م برین گونه روشن روان ۷۱۰
 اگر سر دهد یا ستاند کلاه
 تو این داوریها ببهرام گوی
 همی زاند با نامداران دلهر
 سوی روم شد خسرو کمنه خواه
 بدو گفت کای بدتن شور بخت ۷۱۵
 همی بهمنر خمیره بستود منت
 همه خشم بهرام بر وی براند
 فریبنده مرد از در سرزنش
 زبند گوهر خویش نشکمیفتی
 جهان دیدده کردی از کودکی ۸۰۰
 که من نوکم روزگار کهن
 زمین راستی جوی وتندی مساز
 بزرگمش و رادیش پیمش منست
 تو گر مهتری گرد کنی مگرد
 که کردی نخواهت کردن تباه ۸۰۵
 شوی زود و خوانی مرا راستگوی
 ببهرام دادش زبهر گزند
 بهامد پر اندیشه دل بخت

بهاران چنین گفت لاکنون چه سود
 همان به که اورا بر پهلوان
 بگوید بدو هر چه داند ز شاه
 ببندوی گفت ای بد چاره جوی
 فرود آمد از بام بندوی عمر
 چو بشنمد بهرام کامد سماه
 زیور سماوش بر آشفست تخت
 نه کار تو بود آن که فرمود منت
 جهانجوی بندویرا پیمش خواند
 بدو گفت کای بدتن و بدکنش
 سماه مرا خمیره بفریفتی
 تو با خسرو شوم گشتی یکی
 کنون آمدی با دلی پر سخن
 بدو گفت بندوی کای سرفراز
 بدان کان شهنشاه خویش منست
 فدا کردمش جان و بایست کرد
 بدو گفت بهرام من زبن گناه
 ولمکن تو مگشته بر دست اوی
 نهادند بر پای بندوی بند
 همی بود تا خور شد اندر نهفت

رای زدن ایرانمان و بهرام از بهر پادشاهی

و بر تخت نشاندن اورا

چو خورشید خضر کشمد از نمام
 فرستاد و گردنکشانرا بخواند
 بدید آمد آن مطرفی زرد نام
 بر افکنده تاجداران نشاند ۸۱۰

بمک سوی کرسی زرین نهاد
 چمن گفت از آنمس ببانگ بلند
 زشاهان زخاک بدتر کسی
 که از بهر شاهی پدررا بکشت
 دگر خسرو آن مرد بمداد و شوم
 کنون تا پدید آید اندر جهان
 که زیبا بود جستن تخترا
 که دارید کاکنون ببندد میان
 بدارنده آفتاب بلند
 شنیدند گردنکشان این سخن
 نهیهد کس سر زگفتار راست
 کجا نام او بود شهران گراز
 چمن گفت کای نامدار بلند
 بدی گر نبودی تو آن ساوه شاه
 از آزادگان بندگان خواست کرد
 زگمتی بمردی تو بستی میان
 سیه چار بار از یلان صد هزار
 بمکچوبه نمر تو گشتند باز
 کنون تخت ایران سزاوار تست
 کسی کو بمیهد فرمان تو
 بفرمانش آرید اگر چه گوست
 بگفت این و بنشست بر جای خویش
 بدو گفت کمن پیر دانش پزوه
 بگوهر که او از چه گفت این سخن
 چو این نمکونمها ز تو یاد کرد

چو شاهان پمروز بنشست شاد
 که هر کس که هست از شما ار چند
 نماید پدید ار بچوئی بسی
 وز آن کشتن ایرانش آمد مهفت
 پدررا بکشت آنگی شد بروم ۸۱۵
 یکی نامداری ز تخم مهان
 کلاه و کبر بستن و بخترا
 بجای آورد راه و رسم کمان
 که باشم شمارا بدین یارمند
 که آن نامور مهتر افگند بن ۸۲۰
 یکی پیر سر بود بر پای خلست
 گوی پیر سر مهتری سرفراز
 توئی تا بدی در جهان سودمند
 که آمد بدین مرز ما با سماه
 کس او را بید در جهان همنبرد ۸۲۵
 که این رنج بگذاشت از ایرانمان
 هم گرد و شایسته کارزار
 بر آسود ایران زگرم و گداز
 برین بر گوا بخت بمدار تست
 وگر دور ماند ز پیمان تو ۸۳۰
 وگر داستانرا هم خسروست
 خراسان سهیهد بمآمدش پمش
 که چندین سخن گفت پمش گروه
 جهانجوی داننده مرد کهن
 دل انجمن زین سخن شاد کرد ۸۳۵

مگر بشنود مردم یاک مفرز
 که هرکس که از کردگار بلند
 همان مایه سودمندش دهید
 ببايدش کشتن بفرمان شاه
 سرش زود بپید که بی تن شود ۸۴۰
 بهامد بجائی که بودش نشست
 وز آن انجمن سر برآورد راست
 سخن گفتن داد به یا پسند
 که باشد زگفتار بمداد عباد
 بدین نمست پمروزگرمار ما ۸۴۵
 جهانرا بدیدار توشه بدی
 زتویاک شد بد زهرکشورا
 زتودور دست وزبان بدان
 خرزوان خسرو برآمد چوشمر
 سرایند برنا ومرد کهن ۸۵۰
 ترا بمشتر راه باید گزید
 همیونی بر افکن بکردار باد
 نکوبد باندیشه راه دراز
 سوی تخت گستاخ مگذار پای
 سهمید نباشد سزاوار گاد ۸۵۵
 پی از یارس وار طمسفون برگسل
 که آسانی ومهتری را سزی
 مکر خسرو آید براه تو باز
 که تا راد فرخ نهد پای پیمش
 که ای نامداران فرخ نژاد ۸۶۰

ولیکن یکی داستانتست نفرز
 که زردشت گوید باستا وزند
 بهیچد بهمکسال پندش دهید
 سر سال اگر باز ناید براه
 چوبر دادگر شاه دشمن شود
 خراسان بگفت این ولبرا بیست
 از آنمس فرخ زاد بر پای خاست
 چنین گفت کای مهتر سودمند
 اگر داد بهتر بود کس مباد
 اگر بر پسندست گفتار ما
 بهمرا مگفتا کانشه بدی
 برین گاه بدمنی که زبید ترا
 انوشه بزنی شاه تا جاودان
 بگفت این وبنشست مرد دلیر
 چنین گفت اکنون که چندین سخن
 بگفتند وگفته همه کس شنید
 سرانجام اگر راه جوئی بداد
 همان دیر تا خسروسفرار
 زکار گذشته بموزش گرای
 که تا زنده باشد جهاندار شاه
 وگر بیم داری زخسرو بدل
 بشهر خراسان تن آسان بزنی
 بموزش یکه اندر دگر نامه ساز
 نه برداشت خسرو پی از جای خوبص
 سخن گفت پس راد فرخ بداد

شدم هج گفتن مهتران
 نخستین هج گفتن بنده وار
 خردمند نمسندد این گفتگوی
 خراسان هج پرمنش وار گفت
 فرخزاد بفزود گفتار تند
 چهارم خزرزان سالار بود
 که تا آفرید این جهان کردگار
 ز هفتاک تازی نخست اندر آی
 که چشمه برتر منشا بکشت
 پراز درد شد مردم پارسا
 دگران که بدگوهرا فراسما
 بزاری سر نوذر نامدار
 سدیگر که آمد سکندر زرم
 چو دارای شمشیر ترا بکشت
 چهارم چو نایاکدل خوشنواز
 چو پمروز شاهی بلند اختری
 بکشتند همتالمان ناگهان
 کس اندر جهان این شکفتی ندید
 که بگریخت شاهی چو خسروزگاه
 بگفت این وینشست گریان ز درد
 جهان دیده سمنار بر پای جست
 چمن گفت کمن مایه ور پهلوان
 کنون تا کسی از نژاد کمان
 همان به که این برنشیند بخت
 سر جنگیان کمن هجها شمد

که هستند از ایران گزیده سران
 که تا پهلوانی شود شهوار
 کزان کم شود مرد را آب روی
 نگور که این با خرد بود جفت
 دل مردم پر خرد کرد کند ۸۶۵
 که گفتار او با خرد یار بود
 پدید آمد این گردش روزگار
 که بمداد گربود و نایاک رای
 بمیداد بگرفت گمتهی هشت
 که اندر جهان دیوشد پادشا ۸۷۰
 ز توران بدین سوی بگذاشت آب
 بشمشیر بمبرد و برگشت کار
 بایران و ویران شد این مرز و بوم
 خور و خواب ایرانمان شد درشت
 که کم کرد ازین بوم ویر نام و ناز ۸۷۵
 جهانگمر و از شهر باران سری
 نگون شد سر تخت شاهنشهان
 که اکنون بنوی بایران رسمد
 سوی دشمنان شد زدست سماه
 ز گفتار او گشت بهرام زرد ۸۸۰
 ممان بسته و تمغ هندی بدست
 بزرگست و با داد و روشن روان
 بماید بمندد کبر بر ممان
 که گردست و چنگاور و نمکبخت
 بزود دست و تمغ از ممان بر کشید ۸۸۵

اگر باز یابند در برزنی
 زجانش برآرم دم رسقمز
 ممان سواران سواری کند
 که سالار نایک کرد آن منی
 یکی نو سخن گفتن آراستند ۸۰
 سر دشمنان را بی بسیریه
 خردمندی وراستی برگزید
 برآید بمآزد بشمشیر دست
 هشیوار گردد سرمست اوی
 بمآمد سوی گلشن شایگان ۸۰
 هه رخ پرآزنگ ودل پرشکن

چمن گفت کز تخم شاهان زنی
 بستم سرشرا بشمشیر تمز
 نماز که کس تاجداری کند
 شنیدند گردان آهرمنی
 کشیدند شمشیر و برخواستند
 که بهرام شاهست وما که تره
 کشیده چو بهرام شمشیر دید
 چمن گفت کان کوز جای نشست
 بستم م اندر زمان دست اوی
 بگفت این واز پمش آزادگان
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

بر تخت نشستن بهرام چویمده

درخشان شد اختر بچرخ اندرون
 قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
 دوات و قلم پمش دانا نهاد
 ببايد نبستن برین یزمنان ۸۰
 سزاوار تاجست و زیبای تخت
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 شب تیره باندیشه بگذاشتند
 جهان شد ز دیدار خورشید زرد
 نهاد اندر ایوان بهرام تخت ۸۰
 بما و بختند از برگاه تاج
 نهادند ویس برکشادند راه
 بسر بر نهاد آن کمانی کلاه

چو پیمدا شد آن چادر قمرگون
 چو آواز دارنده پاس خاست
 بمآمد دبیری خردمند و راد
 بدو گفت عهدهی زایرانمان
 که بهرام شاهست و بیروز بخت
 نجوید جز از راستی در جهان
 نبشته شد و شمع برداشتند
 چو پنهان شد آن چادر لآزورد
 بمآمد یکی مرد بیروز بخت
 برفتند ایوان بمای عاج
 بر تخت رزین یکی زیبرگه
 نشست از برگاه بهرام شاه

- دبمرش بماورد عهد کمان
 گواى نبشتند يکسر مهان
 برآن نامه چون نام کردند ياد
 چنين گفت کمن يادشاهى مراسم
 چنين ۴ هماناد سالى هزار
 پسر بر پسر بر چنين ار چند
 باذمه اندر بد وروز مور
 ستاره بجای بلند آفتاب
 چواز سروين باغ گردد تى
 چنين گفت از آنمس بايرانمان
 کسى کو بدىن نهست هداستان
 بايران مباحمد بيش از سه روز
 بر آيد مه نزد خسرو شويد
 از آنمس بايران چو ريمان کسى
 نه از دل برو خواندند آفرين
 هر آنکس که با شاه پيوسته بود
 برفتند از آن بوم تا مرز روم
- ۹۱۰ نبشته برآن پر بها پزيمان
 که بهرام شد شهر يار جهان
 بروبر يکى مهر زرين نهاد
 برين بر شما ياک يزدان گواست
 که از تحمه من بود شهر يار
 هماناد با تاج و تخت بلند
 که از مهر پردخته شد پشت گور
 برآمدوزآن شد جهان چون سراب
 بگمرد گما جاي سروسى
 که برخاست پرخاش وکى از ميان
 اگر کز باشند اگر راستان
 چهارم چواز چرخ گمى فرور
 برين بوم و بر بيش ازين مفرويد
 هماند هماند برو جان بسى
 که پردخته از تو مبادا رمين
 برآن يادشاهى دلش خسته بود
 پراگنده گشتند از آزاد بوم

گريختن بندوى از بند بهرام

- همى بود بندوى بسته چو يوز
 نگهبان بندوى بهرام بود
 ورا نهز بندوى بفرىفتى
 که از شاه ايران مشو نا اميد
 اگر چه شود بخت او دبر سار
 جهان آفرين بر تن کى قياد
- ۹۱۰ بزندان بهرام هفتاد روز
 که از بند او نمک ناکلم بود
 ببند اندر از چاره نهگمى
 اگر نمره عب روز گردد سفيد
 شود بخت فرور با خوشنواز
 بجهود وگمى بدو باز داد

چه اندیهد این مردم نمکجفت
 که خمره دهد خویشتنرا بباد
 که از روم بینی بایران سباه
 ۳۵ همه زیورش بر سرش بشکنند
 مرا داد خواهد بجان زینهار
 همه هرچه گوئی تو فرمان کم
 بآذرگشسپ و بخت و کلاه
 سباه آرد از نزد قمصر زروم
 ۴۰ نگیری تو این کار دمنخوار خوار
 نگرود بگفتار ناسودمند
 بسوگند بندوی را بند خواست
 چمن گفت کز کردگار بلند
 مباد ایمن اندر سرای سمنج
 ۴۵ بسمن من اورا نشمن زبای
 فرستد همان افسر مهتری
 بدید آن دل پاک ویموند اوی
 بگوهر بر افرازم آواز خویش
 بچاره فراز آورم کمنه را
 ۵۰ بکوشش تو امش کردن تباه
 که چوبینه را شاه بایست خواند
 مرا زیرک و جلد و هشمار دان
 بماید نشیند ابر پمشگاه
 نبیهد زگفتار این بنده روی
 ۵۵ بجشد بگفتار من تاج خویش
 بدل راه کزی نجوئی همی

نماند بمهرام م تاج و تخت
 زدهقان نژاد ایچ مردم مباد
 بانگشت بشمر کنون تا دو ماه
 بدین تاج و تخت آتش اندر زبند
 بدوگفت بهرام اگر شهریار
 زیند تو آرایش جان کم
 یکی سخت سوگند خوام سباه
 که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
 تو خواهی مرا زو بجان زینهار
 کز و بر تن من نماید گزند
 بگفت این ویس دفتر زبند خواست
 چو بندوی بگرفت استا و زبند
 مبیناد بندوی جز درد و رنج
 اگر نه چو خسرو بماید ز جای
 مگر کوبنزد تو انگشتی
 چو بشنید بهرام سوگند اوی
 بدوگفت کاکنون همه راز خویش
 بسازم یکی دام چوبینه را
 بزهراب شمشیر در بزمگاه
 بدریا زآب اندرون فرماید
 بدوگفت بندوی کای کاردان
 بدین زودی اندر جهاندار شاه
 تودانی که من هرچه گوهر بدوی
 بخوام گناهی که رفت از تو پیش
 اگر خود برآنی که گوئی همی

زبند این دو پای من آزاد کن
 کشاده شود زین سخن راز تو
 چو بشنم بهرام شد تازه روی
 چو روشن شد آن چادر مشکرنگی
 ببندوی گفت ار دم نشکند
 سگالمده ام دوش با پنج یار
 زره خواست و پوشم زیر قبای
 زنی بود بهرام یلرا نه پاک
 بدل دوست بهرام چوبینه بود
 فرستاد نزدیک بهرام کس
 که بهرام پوشم پنهان زره
 ندانم که در دل چه دارد زید
 چو بشنم چوبینه گفتار زن
 هر آنکس که رفتی بمیدان اوی
 زدی دست بر پشت او نرم نرم
 چمن تا بهر سماوش رسد
 بدو گفت کای کمتر از مار گز
 بگفت این و شمشیر کمن بر کشم
 بشهر اندرون آگهی فاش گشت
 چو بندوی از آن کشتن آگاه شد
 بموشم پس جوشن و برنشست
 اما هر که پموند بهرام بود
 گرفت او از آن شهر راه گریز
 بمنزل رسدند و بغزود خمل
 زمیدان چو بهرام بمرون کشم.

نخستین بخسرو بر این یاد کن
 بگوش آیدش روشن آواز تو
 م اندر زمان بند برداشت ازوی
 سهمیده بدواندر آویخت چنگ ۹۱۰
 چو چوبینه امروز چوگان زد
 که از تارک او بر آرام دمار
 ز درگه با سپ اندر آورد پای
 که بهرام را خواستی زیر خاک
 که از سوی جانش پیرا کمنه بود ۹۱۵
 که تنرا نکه دار فریادرس
 بر افکند بند زره را گره
 تو روز خویشتن دور داری سزد
 که با او همگفت چوگان مزین
 چو نزدیک گشتی بچوگان اوی ۹۲۰
 سخن گفتی خوب و آواز نرم
 زره بر بنش آشکارا بدید
 بمیدان که پوشد زره زیر خز
 سراپای او پاک در م درید
 که بهرام کشته شد و درگذشت ۹۲۵
 بهر تو تابش روز کوتاه شد
 مهان یلی لرز لرزان بمست
 کسی کش ببندوی آرام بود
 بدان تا نمهند ازورسنگمز
 گرفتند تازان ره اردبیل ۹۳۰
 می دامن از خشم در خون کشم

از آن‌س بفرمود مهروی را
بمهرام گفتند کای شهریار
که او چون ازین کشتن آگاه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش
چنین گفت لاکس که دهن ز دوست
یکی خفته بر تمخ دندان پمل
دگر آنکه بر پادشا شد دل‌مرد
بخشای بر جان این هر چهار
دگر آن که جنباند او کوه‌را
تن خویشتندرا بدان رنج داشت
بکشتی ویران گذشتن بر آب
وگر چشمه خواهی که بهنی بچشم
کسرا کجا کور بد ره‌مردن
هر آنکس که گمرد بدست ازدها
وگر آزمونرا کسی خورد زهر
نکشتم بندوی را از نخست
برین کرده خویش باید گریست
وز آن روی بندوی واندی سماه
همی برد هرکس که بد بردنی
بمابان پی آب وراه دده
نگه کرد و موسمل دید ارمنی
جهانجوی بندوی تنها برفت
چو موسمل را دید بردش ممار
بدوگفت موسمل از ایدر مرو
که در روم آباد خسرو چه کرد

که باشد نگهدار بندوی را
دل‌ترا ببندوی رنجه مدار
همانا که با باد همراه شد
کز آن تمهه دانست بازار خویش ۸۰
نداند مبادا ورا مغز ویوست
دگر ایمن از موج دریای نمل
چهارم که بگرفت بازوی شمر
کزیشان بپهد سر روزگار
بدان یازگر خواهد انبوه‌را ۹۰
وز آن رنج تن باد در پخته داشت
به آید که در کار کردن شتاب
شوی خمره و باز گردی بخم
هماند برآه دراز اندرون
شد او کشته و ازدها شد رها ۱۰۰
از آن خوردنش درد و مرگست بهر
زدسم رها شد در چاره جست
بممنم تا رای یزدان بچمست
چو باد دمان برگرفتند راه
برای که موسمل بود ارمنی ۱۰۰
سرایبرده دید جانی زده
م آب روان دید و م خوردنی
بدان مرغزاران شتابم و تفت
بگفت این سخنها که بودش برآز
که آگاهی آید ترا نوبنو ۱۰۰
هی آشتی نو کند یا نمرد

چو بشنید بددوی از آنجا بماند و ز آن دشت یاران خود را بخواند

رفتن خسرو سوی روم براه بمابان
و آگاهی دادن راهب از کار آینده

ز کردار خسرو بگوه کسرون
همه لشکر او یگان و دوگان
ابا مردم خویش شد سوی روم
چو خسرو بنزد بمابان رسد
همی تاخت خسرو بهمش اندرون
عنانرا بدان باره کرده یله
پدیره شدندش بزرگان شهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسد
همان چون فرود آمد اندر زمان
ز بهرام چو بمن یکی نامه داشت
نبشته سوی مهتر باهله
سماه من اینک پس اندر دمان
چو مهتر بر آن گونه بر نامه دید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
بترسمد کاید پس او سمه
ممان کئی تاختن را ببست
همی تاخت تا بمش آب فرات
شده گرسنه مرد پیر و جوان
چو خسرو بدان جایگه بمشه دید
شده گرسنه مرد ناهار و سست
ندیدند چمزی بجائی دوان

بدانگه که بگرخت از طمسرون
گرفتند هر یک بجائی مکان
براه بمابان و آن خشک بوم
همی تاخت رخساره چون شنبلمد
نه آب و گما بود و نه رهنمون
همی راند ناکام تا باهله
کسمرا که از مردمی بود بهر
بدان شهر لشکر فرود آورید
نوردی از ایران بمامد دمان
م آن نامه پوشیده در جامه داشت
که گر لشکر آید مکن شان یله
بشهر تو آید زمان تا زمان
م اندر زمان پمش خسرو دوید
ز کار جهان در شکفتی بماند
بدان ماندگی تنگدل گشت شاه
از آن شهر م در زمان هرگذشت
ندید اندر آن پادشاهی نبات
یکی بمشه دیدند و آب روان
سمه را بدان سبزه اندر کشمد
که انرا بزه کرد و بچمر بست
درخت و گما بود و آب روان

پدید آمد اندر زمان کاروان
 چو مرد جوان روی خسرو بیدید
 بدو گفت خسرو که نام تو چیست
 بدو گفت من قمس بن حارث
 ز مصر آمدم با یکی کاروان
 بر آب فراتست بنگاه من
 بدو گفت خسرو که از خوردنی
 که ما ماندگلم و مگرسنه
 بدو گفت تازی که ایدر بایست
 چو بر شاه تازی بگسترد مهر
 بکشتند و آتش بر افروختند
 بر آتش بر افگند تازی کباب
 گرفتند باز آنکه بد دینمژوه
 بخوردند بی نان فراوان کباب
 زمانی بچفتند و پرخاستند
 بر آن دادگر کو جهان آفرید
 از آنمس بهاران چنین گفت شاه
 بنزد من آنکس گرامی ترست
 هر آنکس کجا بمش کرد از بندی
 بما بمش باید که دارد امید
 گرفتند یاران برو آفرین
 همیشه ترا باد یزدان پناه
 بهرسمد ازین مرد تازی که راه
 بدو گفت هفتاد فرسنگ بمش
 چو دستور باشد مرا گوشت و آب

شتر بود ویمش اندرون ساروان
 بر آن نامدار آفرین گسترید ۱۰۳۰
 کجا رفت خواهی و کام تو چیست
 از آزادگان عرب وارث
 برین کاروان بر من ساروان
 وز آنجا بدین بمشه بد راه من
 چه داری م از چمز گستردنی ۱۰۳۵
 نه نوشست با ما نه بار وینه
 مرا با تو چمز وتن و جان یکمست
 بماورد فربه یکی ماده سهر
 برو خشک همزم همی سوختند
 بخوردن گرفتند یاران شتاب ۱۰۴۰
 بخوردن نشستند یکسر گروه
 بهما راست هر مهتری جای خواب
 یکی آفرینی نور آراستند
 توانائی و ناتوان آفرید
 که هرکس که او بمش دارد گناه ۱۰۴۵
 وز این کههتران نمز نامی ترست
 بگشت از من و از ره ایزدی
 سراسر بنیکی دهیدش نوید
 که ای پاکدل خسرو پاکدین
 مبادا تهی از تو تخت و کلاه ۱۰۵۰
 کدامست و من چون شوم با سیاه
 شمارا بهمان و کوهست پیمش
 سراد آورم گر نسازی شتاب

که با توشه باشم وبا رهنمای
 ۱۰۰۰ بدان تا برد راه پیمش سماه
 پیر از ریخ و تمار با آن گروه
 پدید آمد از دور پیمش سماه
 بمآمد همانگه بر شهریار
 کجا رفت خواهی چمنین یوی یوی
 ۱۰۰۱ یکی مرد بازارگانف دیمر
 چمنین داد یامخ که مهران سعاد
 بدوگفت سالار کای نامدار
 اگر چهر بازارگان تازه نمست
 م آچم بود پیمش آرم دمان
 ۱۰۰۲ بمای فزونتر بود دستگاه
 درمگان به آید زدینارگان
 همی خواند بر شهریار آفرین
 بمآمد گرفت آبدستان بدست
 زجائی که بد پیمش خسرو دوید
 ۱۰۰۳ بدان تا ندارد جهانجوی شرم
 می آورد برسان روشن گلاب
 ازو بستند آن جام وشد پیمش شاد
 بر آن برتری برتریها فرود
 که اکنون سمه را کدام است راه
 ۱۰۰۴ بمرسمد خسرو زلم و نشان
 کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
 زبازارگانان منم کارزی
 مه رازها برکشاد از نهفت

بدوگفت خسرو جزین نمست رای
 همونی برافگند تازی براه
 همی تاخت اندر بمایان وکوه
 یکی کاروان نیز دیگر براه
 یکی مرد بازارگان مایه دار
 بدوگفت شاه از کجائی بگوی
 بدوگفت از ختره اردشمر
 بدوگفت نامت چه کرد آن که زاد
 ازو توشه جست آنزمان شهریار
 خورش هست چندان که اندازه نیست
 بدوگفت بازارگان آن زمان
 بدوگفت خسرو که مهمان براه
 سر بار بکشاد بازارگان
 خورش برد و بنشست خود بر زمین
 چونان خورده شد مرد مهمانمست
 چو از دور ختراد بر زمین بدید
 زبازارگان بستند آن آب گرم
 پس آن مرد بازارگان پر شتاب
 دگر باره ختراد بر زمین رراه
 پرستش پرستنده را داشت سود
 وز آنمست ببازارگان گفت شاه
 چو بازارگان راه بممود شان
 نشست تو در ختره اردشمر
 بدوگفت کای شاه با داد زی
 نشانش یکایک بخسرو بگفت

بفرمود تا نام برناوده
ببازارگان گفت پدرود باش
نویسد نویسنده روز به
خرد تاروتوجاودان بود باش ۱۰۸۰

آمدن خسرو بوم روم

چو بگداشت لشکر از آن تازه بوم
چنهن تا بمامد بدان شارسان
چوار دور ترسا بدید این سماه
بدان باره اندر کشیدند رخت
فروماند از آن شاه گمتی فرورز
فرستاد روز چهارم کسی
بنزدیک این شهر تنگ آمدید
خورشها فرستمد ویاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود
م آنکه بر آمد یکی تهره ابر
وز آن ابر بر شارسان باد خاست
چونمی ز تهره شب اندر کشید
همه شارسان ماند اندر شگفت
بهر برزی در علف ساختند
ز چهری که بود اندر آن تازه بوم
بمردند بالابه نزدیک شاه
جو خسرو جوان بود و برتر منش
بدان شارسان در یکی کاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود
ردشت اندر آمد بدانجا گذشت
همه روممان آفرین خواندند

بتندی همی راند تا مرز روم
که قمصر و را خواندی کارسان
برفتند یویان بممراه و راه
در شارسانرا ببستند سخت
بمهرن بماند او ولشکر سه روز ۱۰۸۵
که نزدیک ما نیست لشکر بسی
ولیکن نه از بهر جنگ آمدید
نه بر ما همی کامگاری کنید
سماهش همه سست و ناهار بود
بفرید برسان جنگی هر بر ۱۰۹۰
زهر برزی بانگ و فریاد خاست
ز باره یکی بهره شد نا بدید
بمزدان سقی پوزش اندر گرفت
سه پهر سکویا برون تاختند
همان جامهای که خمزد زروم ۱۰۹۵
که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
بدیشان نکرد از بدی سرزنش
که بالاش با ابر گستاخ بود
م آن جای قمصر برآورده بود
فراوان بدان شارسان در بگشت ۱۱۰۰
بهای اندرش گوهر افشانند

چو آباد جائی بچنگ آمدش
 بقمصر یکی نامه بنوشت شاه
 وز آن شارسان سوی مانوی راند
 زمانوئیمان هر که بمدار بود
 سکویا ورهیمان سوی شهریار
 همی رفت با شاه چندی سخن
 همی گفت هر کس که ما بنده ابر
 برآسود و چندی درنگ آمدش
 از آن باد و باران و ابر سماه
 که آنرا جهان دیده مبنوی خواند
 خردمند و راد و جهاندار بود ۱۱۰۰
 برفتند با هدیه و با نثار
 ز باران و آن شارسان کهن
 بگفتار خسرو سرافکنده ابر

باز گفتن راهب بودنی را بخسرو پرویز

بمبود اندر آن شهر خسرو سه روز
 بابر اندر آورد بترنده تمغ
 که اوربخ بد نلم آن شارسان
 بی راه پمدا یکی دیر بود
 بنزدیک دیر آمد آواز داد
 گراز دیر دیرینه آئی فرود
 همانگاه راهب چو آوا شنید
 پرستنده چون دید بردش نماز
 بدو گفت خسرو توئی بی گمان
 ز دست یکی بدکنش بنده
 چو گفتار راهب بی اندازه گشت
 ز گفتار او در شکفتی همانند
 ز پشت سمندش بهارید دست
 یکی آزمونرا بدو گفت شاه
 پهای می نزد قمصر برم
 گراین رفتن من همایون بود
 چهارم چو بفروخت گمئی فرورز
 جهانجوی شد سوی راه وریغ ۱۱۱۰
 بدو در چلمها و بهارسان
 جهانجوی آواز راهب شنود
 که کردار توجز پرستش مباد
 ز نمکی دهش باد بر تو درود
 فرود آمد از دیر و اورا بدید ۱۱۱۵
 سخن گفت با او زمانی دراز
 ز تحت پدر گشته ناشادمان
 پلید و منشفش پرستنده
 دل خسرو از مهر او تازه گشت
 بروبر جهان آفرینرا بخواند ۱۱۲۰
 بهر سمن مرد یزدان پرست
 که من کهتری ام زایران سماه
 چو باسخ دهد نزد مهتر برم
 نگه کن که فرجام من چون بود

بدوگفت راهب که چونم مگویی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن
نباید دروغ ایچ در دین تو
بسی ریغ بردی و آویختی
زگفتار او ماند خسرو شگفت
بدوگفت راهب که پوزش مکن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش
که یزدان ترا بی نمازی دهد
زقمصر بمابی سلج و سماه
چو با بندگان کارزارت بود
سرانجام بگریزد آن بددنداد
وز آن رزم جانی فتد دور دست
چو دوری گزیند زیمان تو
بدوگفت خسرو جزین خود مباد
چه گوئی درین چند باشد درنگ
چنین داد پاسخ که ده با در ماه
دگر بر سر آید ده ریغ روز
بهرسمد خسرو کزین انجمن
چنین داد پاسخ که بسطام نام
که خوانی توان مرد را حال خویش
بیرهمیز از آن مرد ناسودمند
بر آشفت خسرو بگستم گفت
ترا مادرت نام بسطام کرد
براهب چنین گفت کمست حال
بدوگفت راهب که آری همین

تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی ۱۱۲۰
مرا هر زمان آزمایش مکن
نه کژی بود راه و آئین تو
سرانجام از آن بنده بگریختی
چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بمیس از من از بودنمها سخن ۱۱۳۰
جهانرا یکی بارور شاخ باش
بلند اختر و سرفرازی دهد
یکی دختری از در تاج و گاد
جهاندار بهمدار یارت بود
فراوان کند روز نمکمش یاد ۱۱۳۵
بسازد بر آن جای جای نشست
بریزند خونش بفرمان تو
که کردی تو ای پیر داننده یاد
که آید مرا پادشاهی یچنگ
بدین بگذرد باز یابی کلاه ۱۱۴۰
تو گردی شهنشاه گمتی فرور
که کوشد برنج و بازار من
یکی پیرمنش باشد و شادکام
بروتازه دانی مه و سال خویش
که خمیزد ازورد و ریغ و گزند ۱۱۴۵
که راهب سخن برکشاد از نهفت
تو گوئی که گستم اندر نبرد
بخون بود با مادر من همال
زگستم بمی هه ریغ و کمن

بدو گفت خسرو که ای رای زن
 چمن گفت راهب که مندمش ازین
 نماید بروی تو هرگز بدی
 بر آشوبد این سرکش آرام تو
 اگر چند برگردد این بدگمان
 بدو گفت گستم کای شهریار
 بهاکمه یزدان که ماه آفرید
 بازرگشسپ و بخورشمد و ماه
 که تا هست گستم جز راستی
 وگر بر جز این روی گستم رای
 جهاندار تا این جهان آفرید
 بگفتار ترسا چرا بگریوی
 مرا ایمنی ده زگفتار اوی
 چمن گفت خسرو که ای ترسگار
 زتو نیز هرگز ندیدم بدی
 ولکن زکار سمهر بلند
 چو بایسته کاری بود ایزدی
 براهب چمن گفت پس شهریار
 وز آن دیر چون برق رخشان زمیخ
 پذیره شدندش بزرگان شهر

از آنمیس چه گوئی چه خواهد بدن ۱۱۰
 کز آنمیس نمینی بجز آفرین
 مگر محنت کاری بود ایزدی
 وز آنمیس نباشد بجز کلم تو
 همانش بدست تو باشد زمان
 دل ترا بدین هیچ رنجه مدار ۱۱۵
 جهانرا بسان تو شاه آفرید
 بجان و سر نامبردار شاه
 نجوید نکوید در کاستی
 بمجد روانش مبادا بجای
 کلمد در راز او کس ندید ۱۲۰
 سخن گفتن ناسزا بشنوی
 چو سوگند خوردم بهانه مجوی
 نباید سخن گفتن نابکار
 نمازی بکزی و نابخردی
 نباشد شگفت از شوی پرگزند ۱۲۵
 بمکسورود دانش و بخردی
 که شاداب دل باش وبه روزگار
 بمآمد سوی شارسان و ریخ
 کسمرا که از مردی بود بهر

نامه فرستادن خسرو پرویز بمصر روم

چو آمد بدان شارسان شهریار
 که چهری کزین مرز خواهی بخواه
 که هر چند این پادشاهی مراست
 سوار آمد از قیصر نامدار ۱۳۰
 مدار آرزورا ز شاهان نگاه
 ترا با تن خویش دارم راست

بدان شارسان ایمن و شاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند
ترا تا نساوم سلج و سماه
چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
بفرمود گستم و بالوی را
بختراد برزین و شاپور شمر
که اسهان چو روشن شود زین کنبد
بموشمد زربفت چمنی قبای
ازین شارسان نزد قمصر شوید
خردمند باشمد و روشن روان
گرایدون که قمصر بمیدان شود
بکوشمد با مرد قمصر پرست
سواری بداند کز ایران برید
بختراد برزین بفرمود شاه
بقمصر یکی نامه باید نبشت
مخنه‌های کوتاه و معنی بسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند
همی داستانرا سخن پرورند
چونامه بخواند زبان برکشای
ببالوی گفت آنچه قمصر زین
زیمان و سوگند ویموند وعهد
بدان انجمن نوزبان منی
بچیزی که بر ما نماید شکست
تو پیمانها از من اندر یدیر
شمدند گفتار فرخ جوان

زهر بد که اندیشی آزاد باش
اگر چند گردنکش و مهترند
نحوه خور و خواب و آرامگاه ۱۱۷۰
روانش زانديشه آزاد گشت
همان اندیان جهانجوی را
چمن گفت پس شهریار دلبر
بمالای بر زین زین کنمد
همه یکدلانید و پاکمزه رای ۱۱۸۰
بگوئید و گفتار او بشنوید
نموشنده و چرب و شمیرین زبان
کمان خواهد و گریچوگان شود
بدین تا شمارا نماید شکست
دلبری و نمری و شمران برند ۱۱۸۵
که چمنی حریر آرمشک سماه
چو خورشید تابان بختم بهشت
که آن یاد گمرد دل هر کسی
بدان کوش تا یافه نشنوند
نماید که بر نامه عمب آورند ۱۱۹۰
بگفتار با تو ندارند پای
کشاید زبان بر سر انجمن
تواند سخن یا محش کن چو شهد
بهر نیک وید ترجمان منی
بکوشمد و با آن بسائمد دست ۱۱۹۵
سخن هر چه گفتم همه یاد گمر
جهان دیده گردان روشن روان

همی خواندند آفرین سر بسر
 بنزدیک قمصم نهادند روی
 چوبشند قمصرکز ایران مهان
 رسدند نزدیک ایوان براه
 بهاراست کاخی بدیمای روم
 نشست از بر نامور تخت عاج
 بفرمود تا پرده برداشتند
 گرامیاه گستم بد پمشرو
 چو خزاد برزین وگرد اندیان
 رسیدند نزدیک قمصر فراز
 هم یکزبان آفرین خواندند
 نخستین بهرسمد قمصر زشاه
 چوبشند خزاد برزین برفت
 بفرمان آن نامور شهریار
 نشست آن سه پرمایه نمک رای
 بدوگفت قمصر که بر زیرگاه
 چنین گفت خزاد برزین که شاه
 که در پمش قمصر بهارم نشست
 مگر بندگمرا پسند آیمت
 بدوگفت قمصر که بکشای راز
 چو خزاد برزین زبان برکشاد
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 که اویست برتر زهر برتری
 بفرمان او گردد این آسمان
 سهر و ستاره هم کرده اند

که جز تو مبادا کسی تاجور
 بزرگان روشن دل وراه جوی
 فرستاده شهریار جهان ۱۳۰۰
 پذیره فرستاد چندی سهاه
 هم پمکرش گوهر و زر بوم
 بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
 زدهلمز شان تمز بگذاشتند
 پس او چو بالوی وشاپور گو ۱۳۰۵
 هم تاج بر سر کبر بر میان
 چو دیدند بردند پمشش نماز
 بر تخت زر گوهر افشاندند
 زایران واز لشکر ورنج راه
 بر تخت با نامه شاه تفت ۱۳۱۰
 نهادند کرسی زرین چهار
 همی بود خزاد برزین بهای
 نشیند کسی کو بهمود راه
 مرا در بزرگی ندادست راه
 چنین نامه شاه ایران بدست ۱۳۱۵
 بهمغلم او سودمند آیمت
 چه گفت آن خردمند گردن فراز
 همی داشت قمصر سخنها بماد
 جهان را بدان آفرین خوار کرد
 توانا و داننده از هر دری ۱۳۲۰
 که او برترست از مکان وزمان
 برین چرخ گردان برآورده اند

نخستین کمورث را زنده کرد
 از آن سرفرازان ورا برگزید
 ۱۲۲۵ بمود آشکار آنچه بودی نهان
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد
 نگه داشتندی ره ایزدی
 بهامد بخت کمان بر نشست
 نه افسر نه تخت و کلاه و کبر
 خرد باید و نامداری و بخت
 ۱۲۳۰ کرا بود و دیهم شامنشی
 برین بی وفا کامگاری کنمد
 بشرم آمدی از کهان و مهان
 برخساره شد چون گل شنبلید
 ۱۲۳۵ زبان و روانش پر از ناله گشت
 شد آن تخت بر چشم او لاژورد
 که این نیست بر مرد دانا نهفت
 زجان سخنگوی دارمش پیمش
 شمارا ببین تا چه اندر خورست
 که دیده به از گنج دینار و تمغ
 ۱۲۴۰

چو از خاک هر جانور زنده کرد
 چمن تا بشاه آفریدون رسمد
 پدید آمد این تخمه اندر جهان
 همی زوچنین تا سر کمعباد
 نهاد بدین دوده هرگز بدی
 کنون بنده ناساوار بست
 همی داد خوام زبمدادگر
 هر آنکس که او برنمند بخت
 شداسد که این تخت و این فزهی
 مرا اندر این کار یاری کنمد
 که پوینده گشتم گرد جهان
 چو قمصر بر انسان سخنها شنید
 گل شنبلیدش پر از ناله گشت
 چو آن نامه برخواند بفزود درد
 بخزاد برزین جهاندار گشت
 مرا خسرو از خویش ویموند بمش
 سلجست و م گنج و م لشکرست
 اگر دیده خواهی ندارم دریغ

یاخ نامه خسرو از قمصر

بر آن پیمشگاه بزرگی نشاند
 بهار است چون مرغزار بهشت
 از آن روز تا روزگار کهن
 نگه کرد قمصر سواری دلیر
 خردمند و دانا و گرد و دبهر
 ۱۲۴۵

دبهر جهان دیده را پیمش خواند
 بفرمود تا نامه یاخ نوشت
 زبس بند ویموند و نمکو سخن
 چو گشت از نوشتن نویسنده سهر
 سخنگوی و روشن دل و یادگمر

بدوگفت رو پیمش خسرو بگوی
مرا م سلجست و م مرد و گنج
وگر نمستی مان زهر کشوری
بدان تا تو از روم با کلم خویش
مباش اندر این بوم تیره روان
که گاهی پناهمست و گاهی گزند
کنون تا سلج و سماه و درم
بر خسرو آمد فرستاده مرد
زبمگانه قمصر بهمراخت جای
هموید چنین گفت کمن دادخواه
چه سازم تا او بنمرو شود
بقمصر چنین گفت پس رهنمای
بماید تنی چند بمدار دل
فرستاد کس قمصر نامدار
جوانان و پیمان روی نژاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان
زبس عمارت و جنگ و آویختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد
یکی خامشی برگزین زین میان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه
م اندر زمان باز خواهد زروم
کنون گر خورد با خرد یاد دار
ازیشان چو بشنید قمصر سخن
سواری فرستاد نزدیک شاه
زگفتار بمدار دانندگان

که ای شاه بمدا دل و راه جوی
نمآورد باید کسمرا بزنج
درم خواستهی زهر مهتری
بایران خرامی بآرام خویش
۱۲۰۰ که اینست کردار چرخ روان
گاهی ناز و نوشت و گاهی کند
فراز آورم تو مبعای دژم
مخنه‌های قمصر همه یاد کرد
پیر اندیشه بنشست با رهنمای
زگمتی گرفتست ما را پناه
۱۲۰۵ و ز آن ننگ کهتر بی آهوشود
که از فیلسوفان پاکمزه رای
که بندند با ما درین کار دل
برفتند از آن فیلسوفان چهار
۱۲۱۰ مخنه‌های دیرینه کردند یاد
از ایرانمانم خسته نهان
همان بی گنه خمره خون ریختن
بمیش اندر آورد شان کار بد
چو شد کندرو بخت ساسانمان
بدست آورد سر بر آرد بمه
۱۲۱۵ بیی اندر آرد همه مرز و بوم
مخنه‌های ایرانمان باد دار
یکی دیگر اندیشه افکند بن
یکی نامه بنوشت و بنمود راه
۱۲۲۰ مخنه‌های دیرینه خوانندگان

چو آمد بنزدیک خسرو سوار
 همان نامه قمصر آورد پیمش
 چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
 چمن داد پاسخ که گر زین سخن
 همی بردل این یاد باید گرفت
 نگه کن کنون تا نیاگان ما
 ببمداد کردند جنگ اربداد
 گرفتیم و گشتم ازین مرز باز
 سزدگر به مرسی زدانه روم
 نه هرگز که در روم شد سرفراز
 نیاگان ما نامداران بدند
 ببرداشتند از کسی سرکشی
 کنون این سخنها نماید بها
 یکی سوی قمصر بر از من درود
 بزرگان نمایند پیمش خرد
 ازین پس نه آرام جوهر نه خواب
 چو روی نمابم فریادرس
 سخن هرچه گفتم همه خمره بود
 فرستادگان چو آیند باز
 بایرانمان گفت فرمان کنم
 که یزدان پیمروزگر یار ماست
 گرفت این سخن بردل خویش خوار
 برین گونه بر نامه خود نوشت
 بمآمد بنزدیک خسرو تخوار
 چو قمصر نگه کرد و نامه بخواند

بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 سخن زاند با او زاندازه پیمش
 رخانش زانديشه بمرنگ شد
 که پیمش آمد از روزگار کهن
 همه زنجها باد باید گرفت ۱۲۷۵
 گزیده جهاندار ویاکان ما
 نگر تا زیمران که دارد بماد
 شمارا مبادا بایران نماز
 که این بد زراغ آمدست از زبوم
 همی زافزیننده شد بی نماز ۱۲۸۰
 بگمتی درون کامکاران بدند
 بلندی و تندی و بیدانسی
 که باشد سراندر دم ازدها
 بگویش که گفتار بی تار و پود
 بفرجام م نهمک وید بگذرد ۱۲۸۵
 مگر برکتم دامن از تیره آب
 بنزدیک خاقان فرستم کس
 که آب روان از بنه تیره بود
 بدین شارسان در نماز دراز
 دل خویشرا زین سخن مشکند ۱۲۹۰
 جوامردی و مردی کار ماست
 فرستاد نامه بدست تخوار
 نمامدش یاد از در خوب وزشت
 چمن تا در قمصر نامدار
 زهرگونه اندیشه در دل براند ۱۲۹۵

وز آنهس بدستور پرمایه گفت
 ردانرا وکند اورانرا بخوان
 نگه کن که خسرو بدین کارزار
 گزایدون که گوئید پیروز نیست
 همانم تا سوی خاقان شود
 ورایدون که پیروزگر باشد اوی
 همان به کزایدن شود با سماه
 چو بشنید دستور دانا سخن
 ببردند مردان اختر شناسی
 سرانجام مرد ستاره شمر
 نگه کردم این زبجهای کهن
 نه بس دیر شاهی بخسرو رسد
 برین گونه بر سال تا سی و هشت
 چو بشنید قیصر بدستور گفت
 چه گوئیم واینرا چه پاسخ دهیم
 گزایماید دستور گفت این سخن
 بپردی و دانش نه برکاست کس
 چو خسرو سوی مرز خاقان شود
 چو لشکر زجای دگر سازد اوی
 نگه کن که اکنون توداناتری
 چمنم گفت قیصر که اکنون سماه
 سخن چند سخنی همان به که گنج

که این رازها باز جوی از نهفت
 زکار گذشته فراوان بران
 شود شاد اگر پیچد از روزگار
 از آنهس ورا نیز نوروز نیست
 چو بهار شد سوی درمان شود ۱۳۰۰
 بشاهی بسان پدر باشد اوی
 مگر کهن در دل ندارد نگاه
 بفرمود تا زبجهای کهن
 سخن راند با نامداران سه پاس
 بقیصر چنین گفت کای تاجور ۱۳۰۵
 کز اختر فلاتون فگندست بن
 ز شاهنشاهی گردیدی نورسد
 بروگرد تیره نماید گذشت
 که بیرون شد این راز اواز نهفت
 یکی تا برین ریش مرم کنیم ۱۳۱۰
 که در آسمان اختر افکند بن
 جهاندار بادا ترا یار و بس
 ورا یار خواهد تن آسان شود
 زکمن تو هرگز نهمردازد اوی
 بدین آرزو بر تواناتری ۱۳۱۵
 فرستم ناچار نزدیک شاه
 کم خوار تا دور مانم زرنج

نامه نوشتن قیصر بخسرو پیروز دیگر بار

همانکه یکی نامه بنوشست زود بر آن آفرین آفرین بفرزود

که با موبد یکدل و پاکرای
 زهرگونه داستانها زدیر
 کنون رای وگفتارها شد بمن
 بقسطنطنیه فزون زین سناه
 عینها زهرگونه آراستم
 یکایک چو آیند م در زمان
 همه مولش و رای چندین زدن
 از آن بد که کردارهای کهن
 که هنگام شاپور شاه اردشیر
 زبس عمارت و کشتن و تاختن
 چو زوبگذاری هر رمز و کعباد
 ازین مرز ما سی ونه شارسان
 زخون سران دشت گشت آبگمر
 اگر مرد روی بدل کمن گرفت
 خود آزدنی نیست در دین ما
 ندیدیر چمزی به از راستی
 سم دیدگانرا همه خواندیر
 بافسون دل مردمان پاک شد
 بدان بر نهادم کزین در عین
 بچمزی که گوئی تو فرمان کنند
 شما را زبان داد باید همان
 بگوئی که تا من بوم شهریار
 نخوام من از روممان باز نمز
 دگر هرچه دارید ازین مرز و بوم
 بدین آرزو نمز بمشوی کنمد

زدیر از بد و نیک ما پاک رای
 بدان رای پیمشینه باز آمدیر
 کشادم در گنجهای کهن
 ندارم که دارند کشور نگاه
 زهرکوشه لشکری خواستم
 فرستم نزد شما بی گمان
 بدین نمشتر کام شمرا آزدن
 ۱۳۲۵
 همی یاد کرد آن که داند عین
 دل مرد برنا شد از رنج پیر
 بممداد بر کمنها ساختن
 که از داد هرگز نکردند یاد
 از ایرانمان شد همه خارسان
 ۱۳۳۰
 زن و کودگانشان ببرند اسیر
 نباید که آید ترا زان شکفت
 مبادا بدی کردن آئین ما
 همان دوری از کزی و کاستی
 وزین در فراوان عین راندیر
 ۱۳۳۵
 همه زهر گمرنده تریاک شد
 نگوید کس از روزگار کهن
 روانها به بیجان گروگان کنند
 که بر ما نباشد کسی بدگمان
 نکرم چنین زنجها سست و خوار
 ۱۳۴۰
 نه بفروشم این زنجهارا بچمز
 از ایران کسی نسیرد مرز روم
 بسازید با ما و خویستی کنمد

شمارا هر آنکه که کاری بود
 همه دوستدار و برادر شوید
 چو گردید ازین شهر ما بی نماز
 ز نور و ز سلم اندر آید سخن
 یکی عهد خوام کنون استوار
 که ما زینمس از کمن ایرج سخن
 از آنمس یکی باشد ایران و روم
 پس پرده ما یکی دخترست
 بخوامد بر یاکی دین ما
 بدان تا چو فرزند قمصر نژاد
 از آشوب و از جنگ روی زمین
 کنون گر بچشم خرد بنگری
 هماند زیموند پیمان ما
 زهنگام یمرروز تا خوشنواز
 که سرها بدادند هر دو بباد
 مسج پهمر چمن کرد یاد
 بسو چاره کرد اندرین خوشنواز
 چو پمروز با او درستی نمود
 شد آن لشکر و تخت شاهی بباد
 تو برنای و نور نادیده کار
 مشو یاور مرد پیمان شکن
 بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه
 کنون نامه من سراسر بخوان
 سخنها نکه دار و یاسخ نویس
 نخوام که این راز داند دبمر

و گرناسرا کارزاری بود
 بود نمز گه گه که کهتر شوید ۱۳۴۰
 بدلتان همان کمنه آید فرار
 و ز آن بمهدده روزگار کهن
 سزاوار مهری برو یادگار
 نرایم وزان جنگهای کهن
 جدائی نجوئم ازین مرز و بوم ۱۳۵۰
 که از مهتران در خور مهترست
 چنان چون بود راه و آئین ما
 بود کمن ایرج نماید بباد
 بماساید و راه جوید بدین
 مرین را جز از راستی نشمری ۱۳۰۰
 زیزدان چمنست فرمان ما
 همانا که بگذشت روز دراز
 جهاندار پیمان شکن کس مباد
 که بچید خرد چون بهمی زداد
 که پمروز را سر نماید بکاز ۱۳۱۰
 ندید اندر آن جنگ جز تهره دود
 چو پیهمده شد شاه را سر زداد
 چو خواهی که یابی بر از روزگار
 که پیمان شکن کس نمرزد کفن
 که پیمان شکن باشد و کمنه خواه ۱۳۲۰
 گر انگشتها چرب داری بخوان
 همه خوبی اندیش و فرخ نویس
 تو باعی نویسنده و تمزیر

چو برخوانم این پاسخ نامه را
 هانگه سلج و سماه و درم
 هر آنکس که بر تو گرامتراست
 ابا آن که زو کمنه داری بدل
 گناهش بمزدان دارنده بخش
 چو خواهی که داردت پیمروز بخت
 زچهر کسان دست کوتاه کن
 نوازنده مردم خویش باش
 چو بخشیده باشی و فریادرس
 زشاهان هر آنکس که بمدار بود
 ز دشمن ندیدند هرگز بدی
 بزرگان خواهند پموندرا
 کنون ما یکایک ترا خواستیم
 چو عنوان آن نامه برگشت خشک
 بر آن مهر بنهاد قمصر نگمن

بمهم دل مرد خودکامه را
 فرستم تا دل نداری بغم ۱۳۷۰
 وگر نزد تو نمیز ناممتر است
 همدی زدل کمنها برگسل
 مگر روز بر دشمن و دوست رخس
 جهاندار با لشکر و تاج و تخت
 روانرا سوی راستی راه کن ۱۳۷۵
 نگهبان کوشنده درویش باش
 نمازد بتاج و بخت تو کس
 جهانرا ز دشمن نگهدار بود
 بمفروزد شان فتره ایزدی
 تن خویش یا یاک فرزندرا ۱۳۸۰
 روانرا ببندت بیمار استیم
 برو بر نهادند مهری زمشک
 فرستاده را داد و کرد آفرین

عهد نامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قمصر

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
 بایرانمان گفت کامروز مهر
 ز قمصر یکی نامه آمد بلند
 همی راه جوید که دیرینه کمن
 چنمن یافت پاسخ از ایرانمان
 نجوید کس از مهتران تاج شاه
 گر این راست گردد بهنگام تو
 چو ایشان بدین گونه دیدند رای

زیموستن آگاهی نورسید
 دگرگونه گردد همی بر سمهر ۱۳۸۵
 سخن گفتنش سر بسر سودمند
 بمرد زروم وزیران زمین
 که هرگه که برخاست کن از میان
 بماند تی دست چندین سماه
 نویسند بر تاجها نام تو ۱۳۹۰
 بمردخت خسرو زیهنگانه جای

دوات و قلم خواست و چینی حریر
 یکی نامه بنوشت بر پهلوی
 که پدرفت خسرو زیزدان پاک
 که تا من شوم شاه در پیمشگاه
 نخوام ز دارندگان باز روم
 هر آن شارسانی کز آن مرز بود
 بقمصر سمارم همه یک بمک
 همان نهم دختر کز آن مادرست
 بهمداستان پدر خواستم
 هر آنکس که بر بارگاه تواند
 چو گستم و شاپور و چون اندیان
 چو لشکر فرستی بدیشان سمار
 بخویشی چنان کنون با تومن
 نخستین کمورک و بس چشمه
 دگر آنکه هستند فرزخ نژاد
 از آن تاجور مهتران کهن
 بدین همنشان تا قباد بزرگ
 روار و چین تا بلهراسپ شاه
 سرسرخشان فرزخ اسفندیار
 بدین گونه تا بابکان اردشیر
 چو خسرو که دارد زهرمز نژاد
 کجا سلم بودش نمای کهن
 همه کینه برداشتم از ممان
 زقمصر پذیرفتم این دخترش
 زعمب و هنر هر چه دارد رواست

بفرمود تا پیمش او شد دبیر
 بر آئین شاهان خط خسروی
 زگردنده خورشید وارمنده خاک
 مرا باشد ایران و گنج و سماه ۱۳۹۰
 نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
 اگر چند بی کار وی ارز بود
 از اینمیس نوشته فرستم و چک
 که پاکست و بیوسته قمصرست
 بدین خواستن دل بیماراستم ۱۴۰۰
 زایران و اندر پناه تواند
 چو خرداد برزین زخم کمان
 خرد یافته دختر نامدار
 چو از پیمش بود آن بزرگ انجمن
 کز بود گمتی بمم و امید ۱۴۰۰
 که از آبتمن و فریدون بزاد
 بکاؤوس و کجسرو آید سخن
 که از داد او خویش شد میش و گرگ
 زلهراسپ آمد بگشتاسپ شاه
 کز و تازه شد بهمن نامدار ۱۴۱۰
 کز و شد جوان اختر گشته پیر
 ابا قمصر او یکدل و یکنهاد
 نگوهر دروغ و نجوه سخن
 یکی گشت روی و ایرانمان
 که از دختران او بدی افسرش ۱۴۱۰
 برین نامه بر پاک یزدان گواست

نوشته سراسر بخط منست
 نهادم برین نامه بر مهر خویش
 پس از تو هر آنکس که قهصر شوند
 نوشته برین برگزای منست
 ازین بر نگردم که گفتم یکی
 کنون هر چه زین با تو گفتم رواست
 تو چیزی که گفتمی درنگی مساز
 چون کرد این مهنها برین گونه باد
 سپهبد چو باد اندر آمد ز جای
 همی تاخت تا پمش قهصر چو باد
 چو قهصر از آن نامه بگسست بند
 بفرمود تا هر که دانا بدند
 بدزدید قهصر شدند انجمن
 که اکنون مرا اینرا چه درمان کنم
 بدین نامه ما بی بهانه شدیم
 بزرگان فرزانه برخاستند
 که ما کهترانیم و قهصر توئی
 نگه کن کنون رای و فرمان تراست
 چو بعنید قهصر گرفت آفرین
 همی بود تا شمع گردان سپهر
 که خط من اندر جهان روشست
 چنان چون بود رسم و آئین و کمش
 جهانگمر و با تخت و افسر شوند
 روان و خرد آشنای منست ۱۳۲۰
 ز کردار بسهمار با اندکی
 دل و اختر و پاک بزدان گواست
 که بودن بدین شارسان عد دراز
 نبسته بخور و شمد ختراد داد
 با سپه منند اندر آورد پای ۱۳۲۵
 مهنهای خسرو برو کرد باد
 بدید آن مهنهای شاه بلند
 بگفتارها بر توانا بدند
 بهر سمد از ایشان هم تن بتن
 ابا شاه ایران چه پیمان کنم ۱۳۳۰
 هم روم و ایران یگانه شدیم
 زبان یا محش را بماراستند
 جهاندار با تخت و افسر توئی
 ز ما گر بخوای تن و جان تراست
 بر آن نامداران با رای و دین ۱۳۳۵
 دگر گونه تر شد با آئین و چهر

طلسم ساختن رومهان و آسایش کردن ایرانیانرا

چو خورشید گردنده بی رنگ شد
 ستاره ببحر شبامنگی عد
 بفرمود قهصر بند رنگ ساز
 که پمش آرد اندیشههای دراز
 بسازید جائی شکفتی طلسم
 که کس باز نمنازد آنرا رجم

نهسته زنی خوب بر تخت ناز
 از این سووز آن سو پرسندگان
 نشسته برین تخت بی گفت و گوی
 زمان تا زمان دست بفراختی
 هر آنکس که دیدی مر اورا زدور
 که بگریستی بر مسیها بزار
 طلسم بزرگ آن چو آمد بجای
 ز دانا چو بشنهد قمصر برفت
 از آن جادوئی در شگفتی بماند
 مر آن جادوانرا بهشمد چمز
 بگستم گفت ای گونا مدار
 ببالمد و آمدش هنگام شوی
 براه مسیها بدو دادمش
 فرستادم از زبا بکاخ جوان
 کنون او نشستست با سوگ و درد
 نه پندم پدیدد نه گوید سخن
 یکی زنج بردار و اورا ببین
 جوانی واز گوهر پهلوان
 بدو گفت گستم کلیدون کم
 بنزد طلسم آمد آن نامدار
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 گرامیابه گستم بنشست خوار
 دلاور نخست اندر آمد بمند
 بدو گفت کای دخت قمصر نژاد
 رها نمست از مرگ پتران عقب

۱۳۳۰ پر از شرم با جامهای دراز
 پس پشت و پیمش اندرون بندگان
 بگرمای زنی ماند آن ماهروی
 سرشکی رمزگان بپرداختی
 زنی بلافتی با رخ پر زور
 دورخ سرخ و رمزگان چو ابر بهار ۱۳۴۰
 بر قمصر آمد یکی رهزنی
 بهمش طلسم آمد آنگاه نعت
 فرستاد و گستم را پیمش خواند
 بسی با درم هدیهها داد نمز
 یکی دختری داشتم چون بهار ۱۳۵۰
 یکی خویش بد مرزا نامجوی
 زبمدانتهی روی بکشادمش
 سوی آسمان شد جوانرا روان
 شده روز روشن بدو لایزورد
 جهان نواز زنج او شد کهن ۱۳۶۰
 سخنهای دانندگان برگزین
 مگر با تو او برکشاید زبان
 مگر کز دلش مهر بمرون کم
 کشاده دل و بر سخن کامگار
 طلسم از بر تخت بردش مهاز ۱۳۷۰
 سخن گفت با آن زن سوگوار
 سخنها می راندی سودمند
 هر دمند بخروشد از کار داد
 چه در همیشه شهر و چه مای در آب

مه باد بد گفتن پهلوان
 بانگشت خود هر زمانی سرشک
 چو گستم ازو در شگفتی همانند
 چه دیدی بدو گفت از آن دخترم
 بدو گفت بسمار دادمش پند
 دگر روز قمصر ببالوی گفت
 همان نمز شاپور مهتر نژاد
 سوی نزد آن کودکی سوگوار
 مگر یامخی بابی از دخترم
 سزدگر بدین رنج باشم یار
 مگر بشنود پند و اندرز تان
 بر آفر که امروز یاسخ دهد
 شوم رسته از رنج این سوگوار
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد
 از ایشان کسی روی یاسخ ندید
 از آن خانه نزدیک قمصر شدند
 که هر چند گفتم و داد هر پند
 چنین گفت قمصر که بد روزگار
 ازین نامداران چو چاره نمافت
 بدو گفت کای نامدار دلهر
 یکی سوی آن دختر اندر سوی
 که بس سوگوارم من از کار اوی
 ندانم چه بازی گرفت او ز بخت
 کشاده شود از تو کارم مگر
 فرستاد با او یکی استوار

که تن بی روان بود و سر بی زبان ۱۴۶۵
 بهمانداختی پیمش گویا پیرشک
 فرستاد قمصر کس او را بخواند
 که از درد و سوگوش بزنج اندرم
 نمد پند من نزد او سودمند
 که امروز با اندیان باش جفت ۱۴۷۰
 کند جان مارا بدین دخت شاد
 سخن گوئی از نامور شهریار
 کز آتش آید همی بر سرم
 بهر سمد ازین دختر نامدار
 بدانند سر مایه و ارز تان ۱۴۷۵
 چو یاسخ با آواز فترخ دهد
 که خوناب ریزد همی بر کنار
 سخن گفت هر یک ز ننگ و نبرد
 زن بی زبان خامشی بر گزید
 ببهارگی پیمش داور شدند ۱۴۸۰
 نه شد سوی پند این دل مستمند
 که ما سوگوار هر ازین سوگوار
 سوی راد خرد بزرزین شتافت
 گزین سر تخمه اردشمر
 مگر بیکره آواز او بشنوی ۱۴۸۵
 غمی گشتم از کند بازار اوی
 فرو مانده ام من درین کار محنت
 که آزاده مردی و با هوش و فر
 از ایوان بدزدیک آن سوگوار

چو خرداد برزین برآمد برش
 همی بود پیمیش زمانی دراز
 سرایای آن زن بسی بنگرید
 بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد
 همی گفت گرز زعم بهمیش است
 اگر خود سرشکست بر چشم اوی
 بهمیش برش بر چکاند همی
 سرشکش که انداخت یکجای رفت
 گراچ اندر این کالبد جان بدی
 سرشکی سوی دیگر انداختی
 نیمم همی جنبش جان بجم
 بر قهصر آمد بخندید وگفت
 طلسمت کان رومهان ساختند
 به ایرانمان بر بخندی همی
 چو این بشنود شاه خندان شود

نگه کرد روی وسر و افسرش ۱۴۰
 طلسم فریبنده بردش بماز
 پرستندگانرا بر او بدید
 پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
 پرستنده با وی چرا خامش است
 سرپیدی اگر کم شدی ختم اوی ۱۴۰
 چپ و راست جنبش نداند همی
 همی دست بر رانش یک پای رفت
 جز از دست و پا تنش جنبان بدی
 دگر دست جانی دگر باختی
 نباشد مگر فملسوفی طلسم ۱۰۰
 که این ماهر خرا خرد نمست جفت
 که بالوی وگستم نشناختند
 وگر چشم مارا ببندی همی
 کشاده لب وسم دندان شود

گزارش کردن خرداد بر دین هندوان

بدوگفت قهصر که جاوید زی
 یکی خانه دارم بایوان شکفت
 چو بینی ندانی که آن بند چهست
 چو خرداد برزین شنید این سخن
 بدید ایستاده معلق سوار
 چمن گفت کای شاه پیروز بخت
 بر آفر کزین خوبتر کس ندید
 نباید که ماند ز دانا نهان

که دستوری خسروانرا سزی ۱۰۰
 کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
 طلسمت یا کرده ایزدبست
 بهامد بدان جایگاه کهن
 بهامد بر قهصر نامدار
 یکی گوهرست این سزاوار تخت ۱۰۱
 طلسمی نه از کاردان شنید
 که همتای این نمست اندر جهان

بدو گفت قمصر کجا کهن طلسم
 چمن گفت کز آهنت این سوار
 که دانا ورا مغمماطمس خواند
 هر آنکس که از دفتر هندوان
 بهرسمد قمصر که هندو ز راه
 ز دین و پرستیدن اندر چه اند
 چمن گفت خزاد برزین که راه
 بهزدان نگرند و گردان سمهر
 زخورشمد گردنده بر بگذرند
 هر آنکس که آتش می بر فروخت
 یکی آتشی داند اندر هوا
 که داناى هندوش خواند اثمر
 بگوید که آتش با آتش رسمد
 از آن ناگزیر آتش افروختن
 بدو گفت قمصر که این نیست راست
 نه بهنی که عمی * مره چه گفت
 که پمراهننت گر ستاند کسی
 وگر برزند کفی برهسار تو
 مهاور تو ختم و مکن روی زرد
 بکتر خورش بس کن از خوردنی
 بدین سر بدیرا ببد مشمید
 شمارا هوا بر خرد شاه گشت
 که ایوانها تان بکموان رسمد
 ابا گشتان نمز چندی سماه
 بهر جای بهداد لشکر کشید

برینسان بر آورد بی جان و جسم
 همان گنبد از گوهر نامدار
 که رومیش بر اسپ آهن نشاند ۱۰۱۰
 بخواند شود شاد و روشن روان
 می تا کجا بر کشد پایگاه
 می بت پرستند اگر خود که اند
 بهند اندرون راه گاوست و ماه
 ندارد کسی بر تن خویش مهر ۱۰۲۰
 چو مارا زداندگان نشمرند
 شد اندر میان خویشتنرا بسوخت
 بفرمان یزدان فرمان روا
 چنهای چرب آرد و دلمدیر
 گناش ز کردار شد ناپدید ۱۰۳۰
 می راستی داند از سوختن
 برین بر روان مسیحا گواست
 بدانگه که بکشاد راز از نهفت
 مپاویز با او بتندی بسی
 شود تیره زان زهر دیدار تو ۱۰۴۰
 بخوابان تو چتم و مگواچ سرد
 مجوی ار نباشدت گستر دنی
 بی آزار ازین تهرگی بگذرید
 دل از داد و آزر بی راه گشت
 شماری که شد گفتنرا کلید ۱۰۵۰
 زرقای روی و عادی کلاه
 از آسودگی تمفها بر کشید

همه چشمه گردد بمایان زخون
یکی بمنوا مرد درویش بود
جز از ترب و شمرش نمودی خورش
چو آورد مرد جهودش بمشت
همان کشته را نمز بر دار کرد
چو بشنید خرداد برزین سخن
چنین گفت کورا ز مردم سرعت
چو روشن روان گشت و دانش پذیر
بهمغمبری نمز هنگام یافت
تو گوئی که فرزند یزدان بد اوی
بخدد برین بر خردمند مرد
که هست او ز فرزند وزن بی نیاز
چه بیعی ز دین کمومرتی
که گویند دارای گهمان یکمست
جهان دیده دهقان یزدان پرست
نشاید چشمندش یکقطره آب
بمزدان پناهد بروز نمرد
همان قبله اش برترین گوهرست
نباشند شاهان ما دین فروش
بدینار و گوهر نباشند شاد
به بخشدن کاخهای بلند
سدیگر کسی کو بروز نمرد
بر و بوم دارد ز دهمین نگاه
جز از راستی هر که جوید ز دین
چو بشنید قمصر پسند آمدش

مسپا نمود اندر این رهفون
که نانش زرنج تن خویش بود
فزونمش روغن بدی پرورش
چو بی یاروی چاره دیدش بکشت
بر آن دار بر دین او حوار کرد
نگر تا بهماخ چه افکند بن
سخن گوی و داننده و یادگمر
بمیرائی از زیرگی نام یافت
بر آن دار بر کشته خندان بد اوی
تو گر باهشی گرد یزدان بگرد
بزدیک او آشکارست راست
همان راه و آئین تهورتی
جز از بندگی کردنش رای نیست
چو بر باز برسم بگمرد بدست
گر از تشنگی آب نمند بخواب
نخواهد بچنگ آندرون آب سرد
که از آب و خاک و هوا برترست
بفرمان دارندند دارند گوش
نجویند نام و نشان جز بداد
دگر شاد کردن دل مسمند
بموشد رخ شمد گردان بگرد
جز اینرا بخواند خردمند شاه
برو باد نفرین بی آفرین
سخنهای او سودمند آمدش

بدو گفت آن کوچ جهان آفرید
مخنه‌های پاک از تو بایند شنید
کسمرا کزین گونه کهتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست
بدو داد و بسمار کرد آفرین

ترا نامدار مهان آفرید
نوداری در رازها را کلمد
سروش ز افسر ماه برتر بود ۱۵۶۵
یکی افسری نامبردار خواست
که آباد باد از تو ایران زمین

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پیرویز

وز آنمیس چو دانست کامد سماه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار
سلج و درم خواست و اسبان جنگ
یکی دخترش بود مریر بنام
بدادش بخسرو بآئمن دین
بهذرفت دخترش گستم گرد
وز آنمیس بهماورد چندان جهمز
رززیننه و گوهر شاهوار
زگستردنمها و دیمای روم
همان یار و طوق با گوشوار
عماری بهماراست ززین چهار
چهل مهد دیگر بد از آبنوس
وز آنمیس پرستنده ماه روی
خردمند و بهمدار سمسد غلام
زروی همان نمز خادم چهل
وز آن فملسوفان روی چهار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
از آرام و از کلم و بایستگی

جهان شد زگرد سواران سماه
مه نامداران در کارزار
سر آمد برو روزگار درنگ ۱۵۷۰
خردمند و با رای و با سنگ و کلم
همی خواست از کردگار آفرین
بآئمن شاهان بخسرو سمرد
کز آن کند شد بارگه‌های تمز
زیاقوت و از جامه زرنکار ۱۵۷۵
برو پیمکر سر و سیمینش بوم
سه تاج گرانمایه گوهر نگار
جلمش پیراز گوهر شاهوار
زگوهر درفشان چو چشم خروس
چو دو صد برفتند با رنگ و بوی ۱۵۸۰
بیامد بززین و سیمین ستم
پریچهره و شهره و دلگسل
خردمند و با دانش و نامدار
همان نمز با مریر اندر نهفت
م از بخشش و خورد و شایستگی ۱۵۸۵

چو آن خواسته کرد روی تمار
 فرستاده هرکس که بد بر درش
 ورا جامه واسپ و دینار داد
 یکی نامه فرمود پس تا دبهر
 چنین گفت کمن زبردستان شاه
 زگستم شایسته تر در جهان
 چو شاپور مهتر گوانجی بود
 یکی رازدارست بالوی نمز
 چو خزاد برزین نمند کسی
 بدان آفریدش خدای جهان
 چو خورشید تابنده او بی بدیست
 همه یاد کرد این بنامه درون
 ستاره شهر پیمش با رهنمای
 بجنبید قمصر بمهرام روز
 سه منزل همی رفت قمصر براه
 بفرمود تا مرز آید بمیمش
 بدو گفت تا مرز ایرانمان
 برهنه نباید که خسرو ترا
 بگفت این ویدرود کردش بمهر
 نملطوس جنگی برادرش بود
 بدو گفت خسرو کنون خوبش صد
 سپردم ترا دختر و خواسته
 نملطوس یکسر پذیرفت ازوی
 همرفت لشکر براه و ریخ
 چو بشنید خسرو که آمد سیاه

فزون بد ز سصد هزاران هزار
 ز گوهر نگار افسری بر سرش
 ز شایسته هر چمز بسمار داد
 نویسد هر آنجش بود ناگزیر
 سزد گر بر آرند گردن بمه ماه ۱۰۰۰
 نخمزد کسی از کهان و مهان
 که اندر عندها ممانجی بود
 که فروشد آزادگانرا بچمز
 اگر چند ماند بگمتی بسی
 که تا آشکارا شود زونهان ۱۰۰۰
 همه کار و کردار او ایزدیست
 بفرمود کاید برش رهنمون
 که تا رفتنش کی به آید ز جای
 بنمک اختر و فال گمتی فرورز
 چهارم بیامد بمیمش سیاه ۱۰۰۰
 سخن گفت با او ز اندازه بمش
 نگه دار و مکشای بند از میان
 بئمند که کار نوآید ترا
 که یار تو بادا برفتن سیمهر
 بدان جنگ سالار لشکرش بود ۱۰۰۰
 بدان بر نهادم که همکیش تست
 سیاهی بدین گونه آراسته
 جهاندار گویان بمیمد روی
 نملطوس در پیمش با گرز و تیغ
 از آن شارسان کرد لشکر براه ۱۰۰۰

چو آمد پدیدار گرد سران
 همی رفت لشکر بکردار ابر
 دل خسرو از لشکر نامدار
 دل روشن را درازا تمز کرد
 نیاطوس را دید در برگرفت
 ز قیصر که برداشت زانگونه رنج
 وز آن روی سوی عماری کشید
 بمرسمد و بر دست او بوسه داد
 بیاورد او را بمرده سرای
 سخن گفت و بنهست با اوسه روز
 گزیده سرائی بهماراستند
 ابا سرگس و کوت جنگی بم
 بدیشان چنین گفت ما کنون سران
 نیاطوس بگریید هفتاد مرد
 که در زیر هر یک برفتی هزار
 چو خسرو بدید آن گزیده سماه
 همی خواند بر کردگار آفرین
 همان بر نیاطوس و بر لشکرش
 بدان مهتران گفت اگر کردگار
 توانائی خویش یمدا کم
 بیاهد ازین آمدن رامشی
 نباشد جز اندیشه دوستان

درفش سواران جوشنوران
 سیاهی همه غرقه در خود و کبر
 بحدید چون گل بگاہ بهار
 مرآن بازه را یاشنه همز کرد
 بمرسمد و آزادی اندر گرفت ۱۱۱۰
 ابا رنج و لشکر تهی کرد گنج
 بمرده درون روی مره بدید
 ز دیدار آن خویرخ گشت شاد
 نهفته یکی ماه را ساخت جای
 چهارم چو بفروخت گمتی فروز ۱۱۲۰
 نیاطوس را یمش او خواستند
 سران سیه را همه بمش و کم
 کدامند و مردان جنگاوران
 که آورد گمزند روز نمرد
 گزیده سواران خضر گذار ۱۱۳۰
 سواران گردنکش و رز مخواه
 که چرخ آفرید و زمان و زمین
 چه بر نامور قیصر و کشورش
 مرا یار باشد بدین روزگار
 زمین را ز گوهر تریا کم ۱۱۳۰
 گزینمد گفتار بر خامشی
 فلک یار و مهر ردان بوستان

لشکر کشیدن خسرو بسوی آذر آبادگان

بهفتم بهماراست خورشید چهر سیهرا بکردار گردان سیهر

ز درگاه برخاست آوای کوس
سهای گزین کرد از آزادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه
سراییده زد شاه بدشت دوی
نماتوسرا داد لشکر همه
وز آنجایکه با سواران گرد
سوی راه خفست بنهاد روی
بجائی که موسمل بود ارمی
بلشکرگهش یار بندوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد
برفت آن دوگرد از میان سها
بگستم گفت آن دلاور دو مرد
برو سوی ایشان نگر تا که اند
چمن گفت گستم کای شهریار
برادرم بندوی جنگاور است
چمن گفت خسرو بگستم شهر
اگر زنده خواهی بزندان بود
بدو گفت گستم شاهها درست
چو آید بنزدیک و باشد جزاوی
م آنکه رسدند نزدیک شاه
چو رفتند نزدیک خسرو فرار
بهرسمد خسرو ببندوی و گفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسد
وز آن چاره جستن بدان روزگار
بسو گفت و خسرو فراوان گریست

هو آمد زگرد سهه آبدوس
بمآمد سوی آذر آبادگان ۱۶۳۰
دمادم بلشکرگه آمد سها
سهای چنان گشن و زای سلوک
بدو گفت مهتر تونی بر رومه
عنان باره تمز تکرا سهرد
همی راند شادان دل و راهجوی ۱۶۳۰
که کردی میان بزرگان منی
که بندوی خال جهانجوی بود
از آن دشت تازان سوی راه شد
زلشکر نگه کرد خسرو براه
چمن است تازان بدشت نبرد ۱۶۴۰
وزین گونه تازان زبهر چه اند
بر آن که آن مرد ابلق سوار
همان یارش از لشکر دیگر است
که این کی بود ای سوار دلهر
وگر کشته بر دار ممدان بود ۱۶۵۰
بدان سو نگه کن که آن حال تست
زگستم گوینده جز جان مجوی
پماده شدند اندر آن سایه گاه
ستودند و بردند پممش نماز
که گفتم ترا خاک یار نهفت ۱۶۵۰
همان مردی کو زبهرام دید
وز آن پوشش جامه شهریار
از آنهمس بدو گفت کهی مرد کیمت

بدوگفت کای شاه خور عمید چهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم
سراپرده ودشت جای ویست
فراوان سما هست با او بم
کنون تا تورفتی بدین راه بود
جهاندار خسرو هموسمل گفت
بکوشم تا روز توبه شود
بدوگفت موسمل کای شهریار
که آه بموسم رکمب ترا
بدوگفت خسرو که با رنج تو
بجوهر بدین آرزو کام تو
برون کرد یک پای خویش از رکمب
بموسمد پای و رکمب و را
چو بمکار شد مرد خسرو پرست
وز آن دشت بی بربرانکیست اسپ
بماژ اندر آمد به آتشکده
بشد همیبرد زند و استا بدست
کشاد از ممان شاه زرین کهر
نمایش کنان پیمش آذرگشسپ
هی گفت کای داور داد و پاک
تو داف که بر داد نام هی
تو میسند بمداد بمدادگر
سوی دشت دوک اندر آورد روی
چو آمد بلشکرگه خویش باز
فرستاد بمدار کار آگهان

تو موسمل را چون نهری بمهر
نخفتست هرگز آباد بوم ۱۹۰
زخرگاه و خیمه سرای ویست
سلج بزرگی و گنج درم
نمازش بمبرگشتن شاه بود
که رنج تو کی ماند اندر نهفت
همان نامت از مهتران مه شود ۲۰۰
بمن برینکی تازه کن روزگار
ستایش کم فر و زیب ترا
درفشان کم زین سوس گنج تو
بر آرام زگردنگشان نام تو
شد آن مرد بمدار دل نا شکمب ۲۱۰
هی خمره گشت از نهمب و را
جهانجوی فرمود تا برنشست
هی تاخت تا پیمش آذرگشسپ
دلش بود یکسر بدرد آزده
بیمش جهاندار یزدان پرست ۲۲۰
بر آتش بر افکند چندی گهر
بنالمدن از همیبرد برگذشت
سر دشمنان اندر آور بخاک
هی راه نیکی سگام هی
بگفت این و بریست زرین کهر ۲۳۰
هی شد خلمده دل و راهجوی
جهان تهره گشت از شب دیرباز
که تا باز جویند کار جهان

چو آگاه شد لشکر نهر روز که آمد زره شاه گمتهی فر روز
 همه کوس بستند بر پشت پهل زمین شد بکردار ذریای نمل ۱۹۸۵
 از آن آگهی سر بسر نوشدند بهاری بنزدیک خسرو شدند

آگاه شدن بهرام چویمنه از بازگشتن خسرو و نامه
 نوشن بسرداران ایران

چو آمد بمهرام از آن آگهی که تازه شد آن فر شاهدشی
 م آنکه ز لشکر یکی ناچجوی نگه کرد با دانش و آبروی
 کجا نام او بود دارا پناه که بهرامرا او بدی نمکخواه
 دبیر سرافراز را پیمش خواند سخنهای بایسته چندی براند ۱۹۹۰
 بفرمود تا نامهای بزرگ نویسد بدان مهتران سترگ
 بگستم و بندوی و گردوی گرد که از مهتران نام گردی ببرد
 چو شایور و چون اندیان سوار هر آنکس که بود از یلان نامدار
 سر نامه گفت از جهان آفرین همی خواند اندر نهان آفرین
 که بهمدار گردید یکسر ز خواب نگمید بر بد بدینسان شتاب ۱۹۹۵
 که تا در جهان تخم ساسانمان پدید آمد اندر میان و کران
 ازیشان نمآمد بجز بتری بگرد جهان جستن داری
 نخست از سر بابکان اردشمر که اندر جهان تازه شد دار و گمر
 زمانه زشمشمر او تیره گشت سر نامداران همه خمره گشت
 نخستین سخن گوهر از اردوان وز آن نامداران روشن روان ۱۷۰۰
 که از نامشان گشت گمتهی تهی پر از درد شد جایگاه مهی
 شنمندی همانا که بر سوفرای چه آمد زیمروز نایاک رای
 رها کرد از بند پای قباد وز آن مهتران داد اورا بداد
 قباد بداندیش نمر و گرفت هنرها بشست از دل آهو گرفت
 چنان باور نمکدل را بکشت برو شد دل نامداران درشت ۱۷۰۵

کسی کو نشاید بهموند خویش
 به بیمگانگان م نشاید به نهمز
 بساسانمان تا مدارید امهد
 چو این نامه آرند نزد شما
 بنزدیک من جایتان روشن است
 بهمکنای تان باشد آرام و خواب
 چو آئید یکسر بنزدیک من
 نهمدیشم از روم و از شاه شان
 نهادند بر نامها مهر او
 بکردار بازارگانان برفت
 یکی کاروانی ز هرگونه چمزمز
 بدید آن بزرگی و چندان سماه
 چمن گفت با خویشان مرد پیر
 بدین فزاورنگ این شهریار
 یکی مرد بی دشمم پاری
 چرا خویشان کرد باید هلاک
 شوم نامها نزد خسرو برم
 پیراندیشه آمد بدرگاد شاه
 درم برد و با هدیها نامه برد
 جهاندار چون نامها را بخواند
 بدو گفت کای مرد بسمار دان
 کنون ز آنچه کردی رسیدی بکلم
 بفرمود تا پیمش او شد دهمر
 نبشت اندر آن نامهای دراز
 هه نامهای تو بر خواندند

هوا برگزیند ز فرزند خویش
 نجوید کسی عاج در چوب شمز
 مجوئید یا قوت از سرخ بید
 که فرخنده باد اورمزد شما
 برو آستمن م زیمراهن است ۱۷۱۰
 اگر تهره شب گر بلند آفتاب
 شود روشن این جان تاریک من
 بمای اندر آرم سر و گاه شان
 بپامد فرستاده چاره جوی
 بدرگاه خسرو گرائید تفت ۱۷۱۵
 ابا نامها هدیهها داشت نهمز
 که گفتی مگر بر زمین نیست راه
 که کاری بپیمش آمدم ناگزیر
 که خواهد ز بهرام یل زینهار
 همان بار دارم شتروار سی ۱۷۲۰
 بلندی پدیدار گشت از مفاک
 بنزدیک او هدیه نو برم
 ابا نامه که ترکینه خواه
 سخنها بر شاه گیتی شمرد
 مر اورا بکری ز زین نشاند ۱۷۲۵
 تو بهرام را نزد ما خوار دان
 فزون زین مجوی اندر این کار نام
 مر آن یاسخ نامها ناگزیر
 که ای مهتر گرد و گردنفرز
 فرستاده را پیمش بنشانند ۱۷۳۰

بگفتار بی کار با خسرو
 چو لشکر بهاری بدین مرز و بوم
 همه پاک شمشیرها برکشیم
 چو خسرو ببیند سهاه ترا
 دلش روز پیمکار لرزان شود
 بر آن نامها مهر بنهاد شاه
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد
 مرا ورا گهر داد و دینار داد
 بدو گفت کمن نزد چو بینه بر
 چو روشن بود بخت گردن فرار
 برفت از در شاه دارا پناه
 همه نامها پمش چو بینه برد

بدل با تو همچو بهار نوبه
 که اندیشد از روم و مردان روم
 بچنگ اندرون روممانرا کشیم
 همان مردی و پایگاه ترا
 زیمشت چو زوبه گریزان شود ۱۷۳۰
 بخواند آن پسندیده نمکخواه
 بر رنج پابی بدین کار کرد
 گرامیایه باقوت بسمار داد
 تن ناسزا مرد بی سر شمر
 ترا دارم اندر جهان بی نماز ۱۷۴۰
 بکردار باد اندر آمد ز راه
 چنهای شمیرین برو بر شمر

سهاه راندن بهرام چو بینه بچنگ خسرو پیرویز و هزیمت کردن روممانرا

چو مرد جهانجوی نامه بخواند
 از آن نامها ساز رفتن گرفت
 برفتند پیمان نزدیک اوی
 همی گفت هرکس از ایدر مرز
 اگر خسرو آید بایران ز من
 برین تخت شاهی مخور زینهار
 نمامد عهدها برو کارگر
 بنه بر نهاد و سیه بر نشاند
 همی تاخت تا آذر آبادگان
 سهاه اندر آمد بتنگ سهاه

مورا بخواند و خرد را براند
 باندند ایرانمان زان شگفت
 چو دیدند آن رای تاریک اوی ۱۷۴۰
 چو رفتی کهن گردد این روز نو
 نمند بجز گرز و شمشیر کمن
 همی خمره بفریبدت روزگار
 بفرمود تا رفت لشکر بدر
 بزد کوس و از شهر لشکر براند ۱۷۵۰
 سهای دلاور از آزادگان
 بستند بر مور و بر پشه راه

چمن گفت پس مهتر کمنه خواه
بمهم که روی سواران که اند
همان برنشستند گردان براسپ
بدیدار آن لشکر کمنه خواه
چو لشکر بدیدند باز آمدند
که این بهکرانه یکی لشکرست
وز آن روی روی سواران شاه
بمستند بر پمش خسرو ممان
بر آن کار هداستان گشت شاه
چو خورشید بر زد سراز تهره کوه
که گفתי زمین گشت گردان سپهر
بمازاستند مینه ممسره
از آواز اسهان و بانگ سماء
چو بهرام جنگی بدان بنگرید
همگشت گرد سبه یکتنه
یلان سمنه را گفت بر قلبگاه
کزین لشکر امروز جنگی منم
نگه کرد خسرو بر آن رزمگاه
رخ شید تابان چوکام هر بر
نماطوس و بندوی و گستم و شاه
نشستند بر کوه دوک آن سران
از آن کوه لشکر همی دید شاه
چو برخواست آوای کوس از دوروی
تو گفתי زمین کوه آهن شدست
چو خسرو بر آنگونه بر کار دید

که من کرد خوام بلشکر نگاه
سهای کدامند و گردان که اند
یلان سمنه و مهتر ایزد گشسپ ۱۷۵۵
گرامنایگان بر گرفتند راه
بنزدیک مهتر فراز آمدند
از اندیشه ما همی برترست
برفتند پیویان بدان بازگاه
که ما جنگجوییم از ایرانمان ۱۷۹۰
بها آرزو خواست روی سماء
خروسی بر آمد زهر دو گروه
گراز تمهها تهره شد روی مهر
زمین کوه گشت آهنین یکسره
بما بان همی جست بر کوه راه ۱۷۹۵
یکی خضر آبگون بر کشید
که دارد نگه ممسره مینه
همی باش بر پمش روی سماء
بگاه گریزش درنگی منم
جهان دید یکسر ز لشکر سماء ۱۷۹۰
همی تمغ بارید گفתי زابر
ببالا گذشتند از آن رزمگاه
نهاده دو دیده بفرمانبران
چپ و راست و قلب و جناح سماء
برفتند مردان پرخانجوی ۱۷۹۵
سپهر از بر خاک دشمن شدست
فلک بود دید و زمین تار دید

بمزدان همی گفت بر پهلوئی
 که برگردد از رزم امروز شاد
 کرا بخت خواهد شدن کند رو
 دل و جان خسرو پیر اندیشه بود
 چو بگسست کوفت از میان سباه
 بمآمد دمان از میان گروه
 بخسرو چنین گفت کای سرفراز
 که با او بایران برآوختی
 ببهمن از چپ لشکر و دست راست
 کنون تا بمآموزمش کارزار
 چو بشنید خسرو ز کوفت این سخن
 که او گفت از بنده بگریختی
 ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
 چنین گفت پس کوترا شهریار
 چو بهمند ترا پیمشت آید بچنگ
 چو بشنید کوفت این سخن باز گشت
 همی رفت جوشان و نیزه بدست
 یلان سمنه بهرامرا بانگ کرد
 که آمد یکی دیو چون پیل مست
 چو بهرام بشنید تمغ از نمل
 چو خسرو چنان دید بر پای خاست
 نهاده بکوفت و به بهرام چشم
 چو روی بنمزه در آمد ز جای
 چو نمزه نمآمد برو کارگر
 یکی تمغ زد بر سر و گردنش

که از برتران پاک برتر توئی
 که داند چنین جز توای پاک داد
 سر نمزه او شود خار و هو ۱۷۸۰
 جهان پیمش چشمش یکی بمیشه بود
 از آهن بکردار کوهی سباه
 چو نزدیکتر شد بدان برز کوه
 نگه کن که آن بنده دیوساز
 چو کامران شد تو بگریختی ۱۷۸۵
 که تا از میان بزرگان نجاست
 بممند دل و زور مردان کار
 دلش گشت پر درد رزم کهن
 سلج سواران فروریختی
 دلش گشت پر خون و لب پر زیاد ۱۷۹۰
 که رو پیمش آن مرد ابلق سوار
 تو مگریز تا لب نخائی زندگ
 چنان شد که ما باد همباز گشت
 باوردگه رفت چون پیل مست
 که بمدار باش ای سوار نمرد ۱۷۹۵
 کهندی بفتراک و نیزه بدست
 بر آهخت چون باد و برگشت نمل
 از آن کوه سر سر بر آورد راست
 دو دیده پر از آب و دل پر زخم
 جهانجوی بر جای بفشرد یای ۱۸۰۰
 بروی اندر آورد جنگی سمر
 که تا سمنه بمیرید تیره تنش

چو آواز تمفش بخسرو رسید
 نملطوس جنگی بخوابمد چشم
 بخسرو چنین گفت کای نامدار
 ترا نیست از رزم جز کیمیا
 چو کون هزاره بایران و روم
 بخندی همی زان که او کشته شد
 بدو گفت خسرو من از کشتنش
 چنان دان که هرکس که دارد سوس
 مرا گفت کز بنده بگریختی
 از آن بنده بگریختن نیست ننگ
 و ز آن روی بهرام آواز داد
 یلان سینه ورام وایزدگشسپ
 نیستید از ایدر بلشکرگهش
 تن کونرا زود بر پشت زین
 دوان اسپ با مرد گردنفرار
 دل خسرو از کون شد دردمند
 بدان خستگمش اندر آگندمشک
 بکرباس در دوختش همچنان
 بنزدیک قیصر فرستاد باز
 برین گونه بزد همی روز جنگ
 هم رومیان دل شکسته شدند
 همی ریخت بطریق روی سرشک
 بهامد ز گردنکشان ده هزار
 یکی جمله بردند از آسان که کوه
 چکاچاک برخاست و بانگ سران

بخندید کان زخم بهرام دید
 از آن خنده خسرو آمد بخشم
 نه نمکوبود خنده در کارزار ۱۸۰۰
 دلت خفته بیم بکمن نما
 نمینند هرگز به آباد بوم
 چنان دان که بخت تو برگشته شد
 بخندم همی وز بریده تنش
 هو یابد از چرخ گردنده کوس ۱۸۱۰
 نمود هنر تا نما و بختی
 که زخمش بدینسان بود روز جنگ
 که ای نامداران فترخ نژاد
 مر این کشته را بست باید براسی
 بدان تا بریده بمهد شمش ۱۸۱۵
 بتنگی ببستند مردان کمن
 همی شد بلشکرگه خویش باز
 کشادند از آن مرد بند کند
 بفرمود پس تاش کردند خشک
 زره در بر و تنگ بسته ممان ۱۸۲۰
 که شمشیر این بنده دیوساز
 اگر رو هزیمت شدم نیست ننگ
 بدل یاک بی جنگی خسته شدند
 هم رخ پیر از آب و دل پیر ز رشک
 هم چاتلمقان گرد و سوار ۱۸۲۵
 بدزید از آواز روی گروه
 همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی
 زبس کشته اندر میان سماه
 از آن ررمیان کشته شد لشکری
 دل خسرو از درد ایشان بخت
 همه کشتگانرا بزم در فگند
 همی خوانندیش بهرام چمید
 همگفت اگر مرد روی دوبار
 جهانرا تو بی لشکر روم دان
 بسرگس چنین گفت پس شهریار
 تو فردا بر آسای تا من سماه
 لیرانمان گفت فردا بچنگ
 همه ویژه گفتند کایدون کنیم

سهر روان بر خروشد همی
 بماندند بر جای ویر بست راه
 هر آنکس که بد زان دلبران سری ۱۸۳۰
 تن خسته زندگانرا ببست
 تلی گشت برسان کوه بلند
 ببتزید خسرو ز روی امید
 کند م برین گونه در کارزار
 همان تمغ پولاد شان موم دان ۱۸۳۵
 که فردا میر جنگمانرا بکار
 بهارم بر ایرانمان کمنه خواه
 شمارا ببلاید شدن بی درنگ
 که کوه و بمابان پیر از خون کنیم

جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه

چو بر زد زد دریا درفش سهند
 تمبره زنان از دو پرده سرای
 خروش آمد از نای واز گاودم
 تو گفتی که جنبد همه دشت وراغ
 چو ایرانمان بر کشمند صفی
 زمین سر بسر گفتی از جوشدست
 چو خسرو بیمار است آن قلبگاه
 ورا مهنه دار گردوی بود
 بدست چمش نامدار ارمی
 مبارز چو شاپور و چون اندیان
 همی بود گستم بر دست شاه

ستاره شد از تمرگی نا امید ۱۸۴۰
 برفتند با پمل و با کزّه نای
 م از کوهه پمل و روئمنه غم
 شده روی خورشید چون پتر اغ
 همه نمزه و تمغ هندی بکفی
 ستاره زنون سنان روشدست ۱۸۴۵
 همه دل گرفتند یکسر سماه
 که گرد و دلهر و جهانجوی بود
 ابا جوشن و تمغ آمرمنی
 بدان جنگ بر تنگ بسته میان
 که دارد مر او را زدشمن نگاه ۱۸۵۰

چو بهرام یل رومیانرا ندید
بفرمود تا کوس بر پشت پهل
نشست از بر پشت پهل سفید
همی راند آن پهل تا مینه
نه پیمان آن بد بنامه درون
نه این باشد آهن آزادگان
بدوگفت شاپورکای دیوفش
ازین نامه کی بود نام و نشان
گراغمایه خسرو بشاپورگفت
بنامه تو پاداش یابی زمن
چو هنگام باشد بگور ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید
برآشف از آن کار و ننگ آمدش
جفایمیشه بر پهل تنها برفت
چو خسرو چنان دید با اندیان
بر آن پهل بر تهر باران کنید
از ایرانمان آنکه بد روز به
زیمکان چنان گشت خرطوم پهل
م آنگاه بهرام بالای خواست
همان تهر باران گرفتند باز
پیماده شد آن مرد پرخاشختر
سهر بر سر آورد و شمهر تهر
پیماده ز بهرام بگریختند
یکی باره بردند م در زمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه

درنگی شد و خامشی برگزید
بمستند و شد روی گهتی چونمل
هاوردش از بخت شد نا اممد
بشاپورگفت ای بد بدتنه
که پیمش من آئی بدین دشت خون
همی تن بکشتن دهی رایگان
سر خویش در بندگی کرده کش
که گوئی همی پیمش گردنکشان
که آن نامه با رای او بود جفت
همان نامدازان این انجمن
از اندیشه بد بشور ترا
باندیشه آن جادوئیها بدید
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
سوی قلب خسرو خراممد تفت
چنین گفت کای نزه شمیر زیان
کانهها چو ابر بهاران کنمد
کمان بر نهادند یکمک بزه
که گفنی شد از خستگی پهل نمل
یکی مغفر خسرو آرای خواست
بر آن اسپ بهرام گردنفرز
زره دامنشرا بزد بر کر
بر آورد از آن جنگمان رسقمز
کانههای چایی فرو ریختند
سههد نشست از بر او دمان
جائی کجا شاه بد با سهاه

مه قلبگه ياك در م دريد
وز آنجا يگه شد سوي مهنه
نكهمان آن دست گردوي بود
برادر چوروي برادر بديد
دوخوني بر آنسان برآوختند
برينسان زماني در آمد دراز
بدوگفت بهرام كاي بي پدر
بدوگفت گردوي كاي بيمشه گرگ
كه هركو برادر بود دوست به
تو م خوني ويدتن وريني
بممش برادر برادر بچنگ
چو بشنيد بهرام ازو باز گشت
همي راند گردوي تا پمش شاه
برو آفرين كرد خسرو بمهر
زيمش صفي آمد سوي قلبگه
فرستاد خسرو بشاپور كس
بكوشهد با پشت پشت آوريد
بگستم گفت آن زمان شهر يار
چو بهرام جنگي شكسته شود
مه روميان سر بگردون برند
نخوام كه روي شود سرفراز
بديدم هنر هاي روي مه
همان به كه ما با سياه اندكي
نخوام بدين كار ياري زكس
بدوگفت گستم كاي شهر يار

درفش جهاندار شد نا پديد
پس پشت آزادگان بد بنه
كه مرد دلير وجهانجوي بود
كمانرا بزه كرد واندر كشمه
كه گفتي بم شان برآميختند ۱۸۸۰
همي يك زديگر نگشتند باز
بخون برادر بيندي كپر
تونشيدى آن داستان بزرگ
چو دشمن شود بي بي ويوست به
جهان آفرينرا بدل دشمني ۱۸۹۰
نمايد اگر باشدش نام وننگ
برآشفت ويا او دژم ساز گشت
رمهده شده روي جنگي سياه
كه ياداش بادت زگردان سمهر
چو شد جنب جنبان دلبران شاه ۱۸۹۰
كه موسملرا باش فريادرس
مگر بخت روشن بمشت آوريد
كه گر هيچ روي كند كارزار
وگر نمز در جنگ خسته شود
مخنها از اندازه بمرون برند ۱۸۹۰
بما بر كنند اندر اين جنگ ناز
بسان رمه روزگار دمه
رچوبينه آورد خوام يكي
پنام بمزدان فريادرس
بشمرين روانت محور زينهار ۱۹۰۰

چو رایب چنمدست مردان گزین
 بدو گفت خسرو که اینست روی
 گزین کرد گستم از ایران سوار
 نخستین ازین جنگیمان نام خویش
 دگر گرد شایور با اندیان
 چو آذرگشپ و دگر شمر زیل
 نغواره که در جنگ غغواره بود
 فرخزاد و چون خسرو سرفراز
 چو فرخنده خورشید با اورمزد
 چو مردان زینسان گزین کرد دو هفت
 چنمین گفت خسرو بدین مهتران
 هه پشترا سوی یزدان کنید
 جز از خواست یزدان نباشد سخن
 برزم اندرون کشته بهتر بود
 نگهدار من بود باید جنگ
 هه هر زبان آفرین خواندند
 بکردند پیمان که از شهریار
 سمهدار بشنید آرام یافت
 سیه را بمهرام فرخ سورد
 همانکه خروش آمد از دیده گاه
 جهانجوی بهمدار دل برنشست
 زبالا چو آن مایه مردم بدید
 یلان سینه را گفت کمین بددزاد
 که من دانه اکنون جزو نیست این
 بدین مایه مردم بچنگ آمدست

مکن تن هلاک اندر این دشت کمین
 که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
 ده و چار گردنکش نامدار
 نبشته بماورد و بنهاد پیش
 چو بندوی و گردوی پشت کمان ۱۴۰۰
 چو زنگوی گستاخ با شمر و میل
 یلان سینه را زشت پتماره بود
 چو استاد پمروز دشمن گداز
 که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
 ز لشکر بهمکسو خرامید تفت ۱۴۱۰
 که ای سرفرازان فرمانبران
 دل خویش را شاد و خندان کنید
 چنمین بود تا بود چرخ کهن
 که بر ما یکی بنده مهتر بود
 بهنگام جنبش نکردن درنگ ۱۴۱۵
 و را شهریار ز من خواندند
 کسی بر نگردد بدین روزگار
 خوش آمدش کز کهتران کام یافت
 همرفت با چار ده مرد گرد
 بهرام گفتند کامد سماه ۱۴۲۰
 کندی بفتراک و تمیخی بدست
 تنی چند از آن جنگیمان بر گزید
 بچنگ اندرون داد مردی بداد
 که یارد چمدن برین دشت کمین
 مگر پیش گام نهنگ آمدست ۱۴۲۵

فزون بهست با او سرافراز بهست
 بایزد گشسپ ویلان سمنه گفت
 بر آن بهست از ما چهار ان بسیم
 نباید که ما بمش باشم چار
 یکی بود کجا نلم او جان فرورز
 سهر را بدو داد و خود پیمش رفت
 چو بهرام را دید خسرو زراه
 کنون هیچ دلرا مدارید تنگ
 من و گرز و چوبمنه بددشان
 شما چار ده یار و ایشان سه تن
 نماطوس با لشکر رومیان
 برفتند از آن رزمگه سوی کوه
 همگفت هرکس که پرمایه شاه
 بماند برین دشت چندین سوار
 به دست بر آمان داشتند
 چو بهرام جنگی برانگیزت اسپ
 بریدند یاران ز خسرو به
 چو گستم و بندوی و گردوی ماند
 جهاندار ناچار برگاشت اسپ
 بگستم گفت آن زمان شهوار
 چه بایست این بیهده رستمیز
 بدو گفت گستم کامد سوار
 نگه کرد خسرو پس پشت خویش
 همی داشت تنرا زدشمن نگاه
 ازوبار ماندند هر سه سوار

و زایشان ندانم کس مرا که کمست
 که مردان ندارند مردی نهفت
 و گسر باز آتم ازین. ناکسم
 ز خسرو مرا بخت بمشست یار
 که تهره سبا برگزیدی ز روز ۱۴۳۰
 همرفت با او سه بهمدار تفت
 بایرانمان گفت کامد سماه
 که آمد مرا روزگار درنگ
 شما رزم سازید با سرکشان
 مبادا که بمنم هرگز شکن ۱۴۳۵
 ببستند ناچار یکسر میان
 که دیدار بودی بهردو گروه
 چرا جان فروشد ز بهر کلاه
 شود خیره تنها سوی کارزار
 که اورا همی کشته پنداشتند ۱۴۳۰
 یلان سمنه و گرد ایزدگشسپ
 شد آن گرگی و این نامداران رمه
 گوتاجور نلم یزدان بخواند
 پس اندر همی تاخت ایزدگشسپ
 که تنگ اندر آمد مرا روزگار ۱۴۴۰
 چو دیدند پشت من اندر گویز
 تو تنها شدی چون کنی کارزار
 از آن چار بهرام را دید پیمش
 بمرید برگستوان سماه
 پس پشت او دشمن کمنه دار ۱۴۵۰

همیشه اندر آمد یکی غار تنگ
 بن غار م بسته آمد زکوه
 فرود آمد از اسپ فترخ جوان
 پیماده شد و راه م بسته شد
 نه جای درنگ و نه راه گریز
 بحسرو چنین گفت کای پر فریب
 بر من چرا تاختی هوش خویش
 چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ
 بمزدان چنین گفت کای کردگار
 بدین جای بپهارگی دستگیر
 همانگه چو از کوه بر شد خروش
 یکی جامه اش سبز و خنگی بزیر
 چون زدیک شد دست خسرو گرفت
 چو از پیمش بدخواه برداشتش
 بدو گرفت خسرو که نام تو چیست
 فرشته بدو گفت نامم سروش
 تو زینمیس سوی در جهان یادشا
 بگفت این ویس گشت از و ناپدید
 چو آن دید بهرام خمیره همانند
 هی گفت تا جنگ مردم بود
 چنان شد که جنگم کنون با پیوست
 وز این روی بهرام شد پر ز درد
 نیاطوس از آن روی بر کوهسار
 خراشید مرید دو رخسار خویش
 سیه بود بر دشت هامون و زاغ

سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
 ماند آن جهاندار دور از گروه
 پیماده بر آن کوه بر شد دوان
 دل نامدار اندر آن خسته شد
 ۱۴۰۰ پس اندر هی رفت بهرام تمز
 همیشه فراز تو آمد نشیب
 نهاده برین گونه بر دوش خویش
 پس پشت شمشر و از پیمش سنگ
 توئی برتر از گردش روزگار
 ۱۴۱۰ تو بای ننام بکیموان و تمبر
 پدید آمد از راه فترخ سروش
 ز دیدار او گشت خسرو دلیر
 زیزدان یاک این نباشد شکفت
 به آسانی آورد و بگذاشتش
 ۱۴۲۰ هی گفت چندی و چندی گریست
 چو این سدی دور باش از خروش
 نباید که باشی جز از یار سا
 کس اندر جهان این شکفتی ندید
 جهان آفرینرا فراوان بخواند
 ۱۴۳۰ مبادا که مردی ز من کم بود
 برین بخت تیره نباید گریست
 پشیمان شده زان مه کار کرد
 هی خواست از دادگر زینهار
 ز تمار جفت جهاندار خویش
 ۱۴۴۰ دل رومیان زان پر از درد و داغ

نماطوس چون روی خسرو ندید
 بر پر چنین گفت کاید در نشین
 م آنگاه خسرو از آن روی کوه
 چنان لشکر نامور شاد گشت
 چو خسرو بنزدیک مر پر رسید
 چنین گفت کای ماه قمر نژاد
 نه از کاهلی بد نه از بددلی
 در آن غار که بی یار درمانم
 نهان داشت دارنده کار جهان
 فریدون فرخ ندید این بخواب
 که امروز من دیدم ای سرکشان
 کنون خشم را تاختن نوکنم

عاری زرین بمکسو کشم
 بترسم که شد شاه ایران زمین
 پدید آمد از راه و دور از گروه
 دل مر پر از دردش آزاد گشت
 بگفت آن شگفتی کش آمد پدید ۱۹۸۰
 مرا داور دادگر داد داد
 که در جنگ بددل کند کاهلی
 بدرد آفریننده را خواندم
 برین بنده گشت آشکارا نهان
 نه تور ونه سلم ونه افراسیاب ۱۹۸۵
 زیمروزی و شهر یاری نشان
 برزم اندرون یاد خسروکنم

جنگ سموم خسرو پروزیا بهرام چوبینه و کشته شدن بهرام

هانگاه زکوه اندر آمد سیمه
 وز آن روی بهرام لشکر براند
 همی گفت هر کس که راند سیمه
 دلبران که دیدند خشت مرا
 مرا برگزیدند بر خسروان
 ز لشکر بر شاه شد خمیره خیر
 بزد ناگهان بر کهرگاه شاه
 یکی بنده چون زخم پیکان بدید
 سبک شهر یار اندر آمد دمان
 بزد نمزه بر کهر بند اوی

جهان شد زگرد سواران سیمه
 بروز اندرون روشنائی نماند
 خرد باید و مردی و دستگاہ ۱۹۹۰
 همان پهلوانی سرشت مرا
 بخاک افگم نام نوشمن روان
 کمانرا بزه کرد و یکجوبه تیر
 بکز اندر آویخت پمکان براه
 بمآمد ز دیبانش بمرون کشید ۱۹۹۵
 بمهرام چوبینه بدگمان
 زره بود نگسست پموند اوی

سنان سر نمزه شد بر دو نیم
چو بشکست نمزه بر آشفست شاه
سراسر همه تمغ بر م شکست
همی آفرین خواند هر کس که دید
گرومایگان از پس اندر شدند
خرامد بندوی نزدیک شاه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ
نه والا بود خیمه خون ریختن
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه
همه پاک در زینهار منند
بر آمد همانکه شب از تیره کوه
بر آمد عویاسبان و جرس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت
زلشکر گزین کرد کنداوری
بفرمود تا بارگی بر نشست
چنین ناممان دولشکر براند
خرویی بر آورد کای بندگان
هر آن کز شما او گنه کارتر
بمزدانش بخشید شاه جهان
بتمره شمان چون بر آمد خروش
همه نامداران بهراممان
چو بر رد سراز کوه گمتی فروز
همه دشت بی مرد خرگاه بود
بدان همهها در ندیدند کس

دل مرد بمراه شد پر زیم
بزد تمغ بر مفر کمنه خواه
بدان پیکر مفر اندر نشست ۲۰۰۰
م آنکس که آواز آهن شنید
چنان لشکر پرا بم بر زدند
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
گرفته بمابان و م ریگ و شیخ
نه از شاه با بنده آویختن ۲۰۰۰
به از کشته یا خسته در کارزار
بمیهد برو من نیم کمنه خواه
بتاج اندرون گوشوار منند
سهمه باز گشتند هر دو گروه
زلشکر نبد خفته بسمار کس ۲۰۱۰
ممان دولشکر خراممد تفت
خوش آواز و گویا منادیگری
باوار دادن ممانرا بمست
کزو تا بدشمن فراوان مماند
گنه کرده و بخت جویندگان ۲۰۱۰
بجنگ اندرون ناممردارتر
گناهی که کرد آشکار و نهان
نهادند هر کس باواز گوش
برفتن بیستند یک یک ممان
زممنرا بملمع بهار است روز ۲۰۲۰
که بهرام زان شب نه آگاه بود
جز از ویژه باران بهرام و بس

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
 بهاران چمن گفت کاکرن گریز
 شتر خواست از ساریان سه هزار
 ز چهری که در گنج بد بردنی
 زر زین و سیمن و از تخت عاج
 همه بار کردند و خود بر نشست

بمآمد بر آن خیمها برگذشت
 به آید ز آرام با رستمز
 همونان کنی افکن و یابدار ۲۰۵
 زیوشمدنمها و گستر دنی
 همان یاره و طوق ز زین و تاج
 ممان از پی باز گشتن بمست

گر بختن بهرام چو بینه از پیمش خسرو و رسمدن نزد خاقان چمن

چو حور شهد روشن بهما راست گاه
 بهره سرای اندرون کس ندید
 طلایه بمآمد و گفت این بشاه
 گزین کرد از آن جنگمان سه هزار
 بنستوه فرمود تا بر نشست
 همی راند نستوه دل بر زدرد
 همان نمز بهرام بر لشکرش
 همی راند بمراه و دل پر ز بیم
 یلان سینه و گرد ایزد گشپ
 بمراه لشکر همی راندند
 پدید آمد از دور بهاره ده
 همی راند بهرام پیمش اندرون
 چو از تشنگی خفت شان شد دهن
 زبانها بچربی بهما راستند
 زن پیمر گفتار ایشان شنید
 یکی یاره یاره به گستر دمشک

طلایه بمآمد ز نزدیک شاه
 همان خیمه بر پای و کس ناپدید ۲۰۳
 دل شاه شد ندگ از آن رزمنخواه
 زره دار و برگستر و انور سوار
 ممان یلی ناختن را بمست
 نبد مرد بهرام روز نبرد
 نمود ایمن از داد و از کشورش ۲۰۳۵
 همی برد با خویشتن زر و سم
 بمکسوی لشکر همی راند اسپ
 سخنهای شاهان همی خواندند
 که آن ده نمود از در مرد مه
 پشمان شده دل پراز درد و خون ۲۰۴
 بمامند بخان یکی پمزن
 وز آن پمزن آب و نان خواستند
 یکی کهنه غمرا ل پیمش آورید
 نهاده بغمرا ل بر نان کشک

یلان سینه برسم بمهرام داد
 چو کشکون بخوردند می خواستند
 زن پیرگفت ار مهت آرزوست
 بودم کدورا که نو بد سرش
 بدوگفت بهرام چون می بود
 زن پیررفت وی آورد و جام
 یکی جام پر برکفش بز نهاد
 بدوگفت کای مام با فتری
 بدو پیرزن گفت چندان سخن
 ز شهر آمد امروز بسمار کس
 که شد لشکر او بنزدیک شاه
 بدوگفت بهرام کای پاک زن
 که این از خرد بود بهرام را
 بدو پیرزن گفت کای شهره مرد
 ندانی که بهرام پور گشسپ
 بخندد برو هر که دارد خرد
 بدوگفت بهرام اگر آرزو
 برین کهنه غریب بر نان جو
 شب آمد بدان جای تمهه بخت
 نه خواب آمد او را نه آرام یافت
 چو خورشید بر چرخ بکشاد راز
 بیاورد چندان که بودش سماه
 بره بر یکی نمستان بود نو
 چو از دور دیدند بهرام را
 بمهرام گفتند انوعه بدی

۲۰۴۰ نامد می در غم از باز یاد
 زبانها بر مزم بهماراستند
 میست و یکی نهز کهنه کدوست
 یکی جام کردم نهادم برش
 ازین خوبتر جام خود کی بود
 ۲۰۵۰ از آن جام بهرام شد شادکام
 بدان تا شود پیرزن نیز شاد
 ز کار جهان چمستت آگهی
 شنیدم کز آن گشت مغز کهن
 همه جنگ چوبینه گویند و بس
 ۲۰۵۵ سوهمد گریزان بشد با سماه
 مرا اندرین داستانی مزن
 وگر برگزید از خرد کام را
 چرا دیو چشم ترا خمه کرد
 چو با پور هرمز برانگیخت اسپ
 ۲۰۶۰ کس او را زگردنکشان نشمرد
 چمن کرد کومی خورد از کدو
 همدار در پیمش تا جو درو
 قبا جامه وجوشنش زیر سفت
 می کلم جست او و ناکلم یافت
 ۲۰۶۵ سوهمدار جنگی بزد طبل باز
 گرانمایگان برگرفتند راه
 بسی اندرو مردم نی درو
 یکی لشکر کشن خود کام را
 ز راه نمستان چرا آمدی

<p>۲۰۷۰ همی چنگرا دست شسته بخون نباشد جز از لشکر شهریار بسویمدن راه کردید رای ابا او یکی لشکر انبوه را چو بستم سر آرم بر روی زمان ۲۰۷۵ همه گرد برگرد لشکر کشید گرفتند شمشیر هندی بچنگ همه را یکایک بم برزدند یکی کشته و دیگری سوخته عنان بازه تیرتگرا سهرد ۲۰۸۰ ببستند بهایه دستش ببند همی گفت کای نامور شهریار بخشای بر بخت وارون من بماند بوم زار درویش تو بخوام که یاهر بدعت نمرد ۲۰۸۵ که چون تو سواری بچنگ آیدم ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی ببوسید و بسمار کرد آفرین ابا آن دلبران فرخنده پی بنزدیک خاقان خراممد تفت</p>	<p>فراوان سیاهست پیمش اندرون چمن گفت بهرام کاید سوار شنیدم که چون ما زبده سرای جهاندار بگزید نستوه را بدان تا بماید پس ما دمان همه اسرا تنگها برکشید سواران سبک برکشیدند تنگ همه نهستان اندر آتش زدند نهستان سراسر شد افروخته چونستوه را دید بهرام گرد رزین برگرفتش بچم کند همی خواست نستوه ارو زینهار چرا بخت خواهی همی خون من مکش مر مرا تا دوان پیمش تو بدو گفت بهرام من چون تو مرد نبرم سرترا که ننگ آیدم چو یابی رهائی زدستم بموی چو بشنید نستوه روی ز من وز آن همیشه بهرام شد تا ببری بمود و بر آسود و ز آنجا برفت</p>
---	---

نامه خسرو یرویز بمصر به پمروزی
 و یا محمدنامه قیصر

<p>۲۰۹۰ بمآمد که بهرام بد با سماه همه را همه بدره و تاج داد</p>	<p>از آن روی خسرو بدان رزمگاه همه رزمگاهش بتاراج داد</p>
--	---

مهلترا ز بهر پرستش بپست
 پماده بمود اندر آن کارسان
 همی گفت کای داور داد و پاک
 ۲۰۰ هم کار از اندازه بگذاشتی
 بفرمان دارنده پیونده ام
 بمآمد بنزدیک او رهنمای
 نبشتند از نامه بر حریر
 بقمصر نبشت اندر آن نامه شاه
 ۲۱۰ کز و دید مردی بخت و هنر
 هم نمکونی دیدم اندر نهان
 دوان پیمش باز آمدم کمنه خواه
 که بر من بجد جای پیکار تنگ
 بمرد آن دم آتش دار و گمهر
 ۲۲۰ گویزان بشبگمهر از ایدر براند
 بلشکرگهش آتش اندر زد بر
 بمبندم ورا همز راه گذر
 فرستادگان بر گرفتند راه
 بشد تا در قمصر نامدار
 ۲۳۰ فرود آمد آن مرد بمدار بخت
 همیشه تویی جاودانه بجای
 کشنده تویی مرد افکنده را
 همان خوردنمها بخروار داد
 بسان درختی بمباغ بهشت
 ۲۴۰ خداوند پمروزی و فرّ و داد
 خداوند روز و خداوند زور

یکی باره تمزرو برنشست
 بهمش اندر آمد یکی خارسان
 بغلطمد بر پیمش یزدان بچاک
 نو دشمن ازین بوم برداشتی
 پرستنده و ناسزا بنده ام
 ورا آنجایکه شد بمهرده سرای
 بفرمود تا پیمش او شد دبهر
 ز چهری که رفت اندر آن روزگاه
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 دگر گفت کز کردگار جهان
 بازرگشسپ آمدم با سیاه
 بدان گونه تنگ اندر آمد بچنگ
 چو یزدان پاکش نبدم دستگمهر
 چو بچاره تر گشت و لشکر مماند
 هم لشکرشرا بم بر زد بر
 بفرمان یزدان پمروزگر
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 فرستاده با نامه شهرآز
 چو آن نامه بر خواند قمصر ز بخت
 بمزدان چمن گفت کای رهنمای
 تو پمروز گردی مر آن بنده را
 فراوان بدرویش دینار داد
 همان نامه را همز پاسخ نوشت
 سر نامه کرد از جهاندار یاد
 خداوند ماه و خداوند مور

بزرگی و ملک اختری روشناس
 جز از داد و خوبی مکن در جهان
 یکی تاج کز قیصران یادگار
 یکی خسروی طوق و دو گوشوار
 دیگری شتروار دینار بود
 یکی سبز خفتان بزر بافته
 صله‌ی فرستاد گوهر نگار
 و ز آن فملسوفان زوی چهار
 چو آمد بخسرو از آن آگهی
 پذیره فرستاد خسرو سوار
 بزرگان بنزدیک خسرو شدند
 چو خسرونکه کرد و نامه بخواند
 بدستور گفت آن زمان شهریار
 نه آهن پرمایه دهقان بود
 چو بر جامه ما چلمها بود
 و گر من نموشم بهما زارد اوی
 و گر پوشم این نامداران همه
 مگر کز پی چمز ترسا شدست
 بخسرو چمن گفت پس رهنمای
 تو بر دین زردشت پمخبری
 بهوشم پس جامه را شهریار
 برفتند روی و ایرانمان
 کسی کش خرد بود و آن جامه دید
 دگر گفت کمن شهریار جهان

و زودار تا زنده باهی سماس
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 همی داشت تا خود کی آید بکار
 صد و شصت م جامه زرنگار ۲۱۲۰
 همان دز و باقوت بسمار بود
 برو شوشها برگهر تاخته
 یکی تخت پر گوهر شاهوار
 برفتند با هدیه و با نثار
 از آن فملسوفان با فزهی ۲۱۲۵
 گرانمایگان گزای هزار
 همه پاک با هدیه نوشدند
 از آن خواسته در شگفتی همانند
 که آن جامه روم گوهر نگار
 که آن جامه جاتلیقان بود ۲۱۳۰
 نشست اندر آهن ترسا بود
 هانا دگر چمز پندارد اوی
 بگویند کمن شهریار همه
 که اندر میان چلمها شدست
 که دین نیست شاهها بهوش بیای ۲۱۳۵
 اگر چند پموسته قیصری
 بما و بخت آن تاج گوهر نگار
 زهرگونه مردم اندر میان
 بدانست کورای قیصر گزید
 هانا که ترسا شد اندر نهان ۲۱۴۰

ختم گرفتن نِماطوس بر بندوی و آشتی کردن مرید در میان شان

دگر روز خسرو بهماراست گاه
نهادند در گلشن سور خوان
بهامد نِماطوس با روممان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار
خرامهد خندان بر خوان نشست
جهاندار بگرفت واندر نهان
نِماطوس چون دید بنداخت نان
همگفت باژ وچلمها بم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید
بگستم گفت این گوی خرد
ورا با نِماطوس روی چه کار
نِماطوس از آن جایگه برنشست
بهوشم روی زره رزم را
سواران روی مه جنگجوی
م آنکه ز لشکر سواری چو باد
که بندوی ناکس چرا پشت دست
گر اورا فرستی بنزدیک من
زمن بمش پیچی از آن کز ره
چو بشنم خسرو برآشفتم وگفت
کیمورت وچشمید تا کمعباد
مبادا که دین نهانان خویش

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چنین گفت بس رومانرا بخوان
نشستند با فیلسوفان بخوان
ابا جامه روم گوهر نگار
بشد تمز بندوی برسم بدست ۲۱۳۵
بزمزم همی رای زد با ردان
از آشفتگی باز بس شد زخوان
زقیمصر بود بر مسیحا ستم
بخوان بر بروی چلمها پرست
برخساره شد چون گل شنبلیله ۲۱۴۰
نماید که با داوری می خورد
تن خویش را کرد امروز خوار
بلشکرگه خویش شد نیم مست
زبهر تبه کردن بزم را
بدرگاه خسرو نهادند روی ۲۱۵۰
بخسرو فرستاد روی نژاد
زند بر رخ مرد یزدان پرست
وگر نه ببمن شورش انجمن
که جوید همی تخت شاهنشاهی
که کس دین یزدان نیارد نهفت ۲۱۶۰
کسی از مسیحا نکردند یاد
گزیده جهاندار ویاکان خویش

نگه‌م بخوان باز و ترسای شوم
 هنر دیدم از روممان روز کار
 ۲۱۶۵ بهای آورم جنگ این انجمن
 که تا روممان از پی روی را
 کسی بمهده جنگ هرگز نجست
 بنزد نملطوس با ده سوار
 که بودی لمانش همشه به پند
 ۲۱۷۰ بگوی ای بداندیشه پرخاشختر
 زبهر بزرگی و ننگ و نبرد
 زمردان و از گنج آراسته
 همان فرقمصر زمن بفرگنی
 بگردد چو آید بایران زمهن
 ۲۱۷۵ نه پید چرا خام گوئی سخن
 مگوی ایچ گفتار نا دل پذیر
 تواز بپزد هوشمندی مجوی
 مبادا که پند من آیدت یاد
 که بندوی را من ندارم بچمز
 ۲۱۸۰ کبر بر ممان سوگرا بسته ام
 زبانه پر از رنج و نفرین اوست
 برو بر چنمن داستان کرد یاد
 نهادش گفتار او نایسند
 زگنهور پرمایه بالای خواست
 ۲۱۸۵ برفتند هر دو بر شهریار
 که نهکی نجوید دل مرد رفت
 تو گمتهی ما بر مکن تار و ننگ

گذارم بدین مسها شوم
 تو تنها هی کز گمری شمار
 بخسرو چنمن گفت مریر که من
 بمن ده سرافراز بندوی را
 بیمند و باز آرمش تندرست
 فرستاد بندوی را شهریار
 همان نمز مریر زن هوشمند
 بدو گفت رو با برادر پدر
 ندیدی که با شاه قمصر چه کرد
 زیموند و خویشی و از خواسته
 تو پیوند و خویشی هی برکنی
 زقمصر شنیدی که خسرو ز دین
 ندانی که دهقان ز دین کهن
 تو بندوی را سر باغوش گمر
 گرا و از پی دین شود زشتگوی
 مده رنج و کردار قمصر بباد
 همان خسروش داد پمغام نمز
 بخون پدر من جگر خسته ام
 دل من سراسر پر از کمن اوست
 چو بشنهد مریر بمآمد چو باد
 زمریر نملطوس پدرفت پند
 چو بندوی را دید بر پای خاست
 بهرسد و خندید و کردش نثار
 چو خسرو نملطوس را دید گفت
 نجستست بندوی جز شور و جنگ

بتمیزی مده رنج قمصر بباد
نماتوس گفت ای جهاندار شاه
توبس کن بدین نھاگان خویش
برین گونه تا شد سخندان دراز

بمان تا بماشم یکچند شاد
خردمندی از مست رومی نخواه
خردمند مردم نگرودد زکمش ۲۱۰
بلشکرگه آمد نماتوس باز

بازگشتن نماتوس و رومیان از ایران نزد قمصر روم

بختراد برزین بفرمود شاه
مه لشکر رومیان عرض کن
دو دیوان بده رومیانرا زگنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود
بفرمود تا خلعت آراستند
نماتوس را داد چندان گهر
کز اندازه هدیه برتر گذاشت
هر آن شهر کز روم بستند قباد
نماتوس را داد و بنوشت عهد
برفتند پس رومیان سوی روم
دو منزل بشد خسرو سرفراز
دگر هفته برداشت با ده سوار
زلشکرگه آمد بازرگشسپ
پماده همرفت دیده پر آب
چواز در بنزدیک آتش رسد
یکی هفته میخواند استا وزند
بهشتم بمآمد زآتشکده
زرزین و سیمین گوهر نگار
بآتش بداد آنچه پذیرفته بود

که جای عرض سار و دیوان نخواه
هر آنکس که هستند نریا کهن
بدادن نباید که بمانند رنج
کجا روز جنگ از در کار بود ۲۱۰
زدر اسپ پرمایگان خواستند
چه اسپ و پرستار زرین کبر
سرشرا زیرمایگان بفرراشت
چه هرمز چه کسرای فرخ نژاد
بر آن جام خنظل پراگند شهد ۲۲۰
از آن مرز آباد و آباد بوم
ورا کرد پدرود و پس گشت باز
که بودند بمنا دل و نامدار
بگنبدنگه کرد و بگذاشت اسپ
بزدی دور خساره چون آفتاب ۲۳۰
شد از آب دیده رخس ناپدید
هی گشت برگرد آذر نژاد
چونزدیک شد روزگار سده
زدینار و از گوهر شاهوار
سخن هرچه بپش ردان گفته بود ۲۴۰

بدرویش بچشمید گهی درم
 وز آنجایگه شد باندیو شهر
 که از کشور سورسان بود مرز
 پایوان که نوشمن روان کرده بود
 گرانمایه کاخی بیماراستند
 بهامد بخت نما برنشست
 بفرمود تا پیمش او شد دبیر
 نشستند منشور ایرانمان
 بدان کار بندوی بد کدخدای
 خراسان سراسر بگستم داد
 بهر کار دستور بد برزمهر
 چو در کلم او دید گردنده چرخ
 منشور بر مهر ززین نهاد
 بفرمود تا سوی شاپور برد
 دگر مهر خسرو سوی اندیان
 همه شهر کرمان مر او را سمرد
 دگر کشور را بگردوی داد
 ببالوی داد آن زمان شهر چاج
 کلمد در گنجهها بر سمرد
 بفرمود تا هر که مهتر بودند
 بگیتی رونده شود کلم اوی
 ز لشکر هر آنکس که هنگام کار
 همی خلعت خسروی داد شان
 همی گشت گویا منادیگری
 که ای زبردستان شاه زمین

نماید اندر آن بوم و بر کس دژم
 که بردارد از روز شادیش بهر
 کسی خاک او را ندانست ارز
 بسی روزگار اندر آن برده بود
 همان تخت ززین بیماراستند ۲۲۱۵
 جهاندار پمروز یزدان پرست
 همان راهبر موبد تمزویر
 برسم بزرگان و فرخ مهان
 جهاندیده و راد و فرخنده رای
 بفرمود تا نو کند رسم و داد ۲۲۲۰
 دبیری جهاندیده و خوب چهر
 بچشمید دارایگرد و منطرخ
 یکی در کفی رام برزین نهاد
 پرستنده و خلعت او را سمرد^۱
 بفرمود بردن برسم کمان ۲۲۲۵
 که خسرو و را از بزرگان سمرد
 بر آن نامه بر مهر ززین نهاد
 فرستاد منشور با تخت عاج
 سراسر بهور تخواره سمرد
 بفرمان خیزاد برزین شوند ۲۲۳۰
 منشورها بر بود نام اوی
 ماندند با نامور شهریار
 بشاهی همزی فرستاد شان
 خوش آواز بمدار دل مهتری
 بخوانند کس جز بداد آفرین ۲۲۳۵

مباشید بر کار بد رهمن
 که از لشکری رنج یابد بسی
 همان رنج آتش بدیگر سرای
 کسرا که گرد آمد از رنج خویش
 ۲۲۳۰ کسی کوندارد خواهند نهمز
 زرنج نماگان گر از رنج ماست
 ندارد دهد پوشش و خورد نهمز
 سه من می ستاند زگنهور شاه
 بکوشد که آباد دارد زمین
 ۲۲۳۵ به از دانشومند نا پارسا

مجوئمد کمن و مریرید خون
 گراز زبردستان بنالد کسی
 نمابد ستمگاره جز دار جای
 مه پادشاهید برگنج خویش
 خرید ودهمد آنکه دارید چمز
 بهر شارسان دریکی گنج ماست
 بگنهور گفتم تا هر که چمز
 نمابد خورش بامداد پگاه
 بهمان که خواند برو آفرین
 گرایدون که زیدسان بود پادشا

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

نه نمکوبود گر بیمازم بگنج
 بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
 ز دردش من چون تنی بی روان
 چو باره بمیغاره بستنیمش
 ۲۲۴۰ چرا رفتی و بردی آرام من
 چرا راه جستی ز همراه پمر
 که از یمش من تمز بشتافتی
 نه بر آرزو یافت گمتی برفت
 بر آشفست و یکباره بفرود پشت
 دل و دیده من بخون در نشاند
 ۲۲۴۵ پدر را می جای خواهد گزید
 کز آن هرمان کس نگشتند بار
 ز دیر آمدن خم دارد می

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
 مگر بهره گیم من از پند خویش
 مرا بود نوبت برفت آن جوان
 شناه می تا مگر یاهمش
 که نوبت مرا بود بی کام من
 زبدها تو بودی مرا دستگیر
 مگر هرمان جوان یافتی
 جوانرا چو شد سال هرسی و هفت
 می بود همواره با من درشت
 برفت و غم ورنجش ایدر همانند
 کنون او سوی روشنائی رسمد
 بر آمد چمن روزگاری دراز
 مانا مرا چشم دارد می

<p>نهرسند ازین پیر و تنها برفت ز کردارها تا چه آید بچنگ ۲۲۶۰ خرد پیمش جان تو جوشن کناد ز روزه ده پاک پروردگار درخشان کند تهره گاه ترا</p>	<p>مرا شصت و پنج ووزا سی و هفت وی اندر شتاب و من اندر درنگ روان تو دارنده روشن کناد همی خوام از داور کردگار که یکسر بچشد گناه ترا</p>
---	---

داستان بهرام چویمنه با خاقان چمن

<p>هندهای بهرام چویمنه گوی بنزد سران و بزرگان رسمد ۲۲۶۵ پذیره شدندش گزیده سوار ابا هر یکی موبدی رهمنون برو آفرین کرد و بردش نماز بموسمد و بسترد رویش بدست زنج و زیمکار شاه و سیاه ۲۲۷۰ بموسمد و گردان پرکمنه را گرفت آشنا دست خاقان بدست سههدار و سالار ترکان و چمن نباشد کسی ایمن اندر نهان تن آسان زید زنج بفرزایدش ۲۲۷۵ بهر نیک و بد دستگیری مرا بهر نیک و بد دستیار نوم زمینرا سراسر بپی بسهم از ایدر شوم سوی هندوستان بدین روز هرگز مبادت نماز ۲۲۸۰ چه پموند برتر ز فرزند خویش</p>	<p>کنون داستانهای دبیرینه گوی که چون اوسوی شهر ترکان رسمد ز گردان بمدار دل ده هزار پسر با برادرش پیمش اندرون چو آمد بر تخت خاقان فرار چو خاقان ورا دید بر پای جست بهرسند بسمازش از زنج راه م ایزد گشسپ ویلان سینه را چو بهرام بر تخت سپمن نشست بدو گفت کای مهتر بافرین تودانی که از شهر بار جهان بماساید از زنج بگزایدش گرایدون که ایدر پذیرای مرا بدین مرز با ارز یار قوم وگر هیچ زنج آیدت بگدرم گرایدون که باهی تو همدستان بدو گفت خاقان که ای سرفراز بدارم ترا همچو پموند خویش</p>
--	--

همه بوم با من بدین یاورند
 ترا بر سران سرفرازی دم
 بدین نهمز بهرام سوگند خواست
 بدو گفت خاقان به برتر خدای
 که تا زنده ام ویژه یار توام
 وز آنهمس دو ایوان بهماراستند
 پرستنده و پوشش و خوردنی
 رز زین و سهمی که آید بکار
 فرستاد خاقان بنزدیک اوی
 بچوگان و مجلس بدشت شکار
 برین گونه مینمود خاقان چمن
 یکی نامداری که بد یار اوی
 ازومه بگوهر مقاتورده نام
 بشبگهر نزدیک خاقان شدی
 بر آنسان که کهنر کند آفرین
 م آنگاه دینار بردی هزار
 همی بود بهرام بیکچندگاه
 بخندید یکروز گفت ای بلند
 بهر بامدادی بهنگام یار
 بجشمش وگر بمستگانی بود
 بدو گفت خاقان که آئمن من
 که از ما هر آنکس که جنگمترست
 چو خواهد فزونی ندارد باز
 فزونی مروراست بر ما کنون
 چو روز باز گمرم بخوشد سماه

اگر گهترانند اگر مهترند
 م از مهتران بی نیمازی دم
 زبان بود ویر جان او بند خواست
 که هست او مرا و ترا رهنمای
 ۲۲۸۰ بهر نهمک وید غمگساری توام
 زهرگونه جامها خواستند
 زچیزی که بایست گستر دنی
 زدیبا واز گوهر شاهوار
 ۲۲۹۰ درخشنده شد جان تاریک اوی
 نرفتی مگر کوبدی غمگسار
 همی خواند بهرامرا آفرین
 برزم اندرون دستمردار اوی
 که خاقان ارو یافتی نلم و کام
 ۲۳۰۰ دولیرا بانگشت خود بر زدی
 بر آن ناممردار سالار چمن
 زگنج جهان دیدم نامدار
 بخاقان همی کرد خمره نگاه
 تویی بر مهان جهان ارچند
 ۲۳۱۰ چنین ترک دینار یابد هزار
 همه بهر او زر کانی بود
 چمنیست و آرایش دین من
 بهنگام سختی درنگمترست
 همی آزرزد به راه نیماز
 ۲۳۲۰ بدینار خوانم بر وی فسون
 زلشکر شود روز روشن سماه

جهانجوی گفت ای سرانجمن
 چو باشد جهاندار بمدار وگرد
 اگر زور هاند ترا شایدت
 بدو گفت خاقان که فرمان تراست
 مرا گر توانی رهانم ازوی
 بدو گفت بهرام کاکنون پگاه
 محمد و بر روی مکشای چشم
 گذشت آن شب و بامداد پگاه
 جهاندار خاقان بدو ننگرید
 ز خاقان مقاتوره آمد بچشم
 بخاقان چنین گفت کای نامدار
 هانا که این مهتر یاری
 بکوشد هی تا بمیچی ز داد
 بدو گفت بهرام کای جنگجوی
 چو خاقان برد راه فرمان من
 بماند که آئی تو هر بامداد
 بر آن نه که هستی تو سیمصد سوار
 نمرزد که هر بامداد پگاه
 مقاتوره بشنمید گفتار او
 بچشم و بتندی بمازید چنگ
 بهرام گفت این نشان منست
 چو فردا بمائی بدین پارگاه
 چو بشنمید بهرام شد تمز چنگ
 بدو داد و گفت این ترا یادگار
 مقاتوره از پمش خاقان برفت

تو کردی و را چهره بر خویشتن
 جهانرا بکهمتر نباید سهرد
 و گر ویژه آزره او بایست
 بدین آرزو رای و بهمان تراست ۲۳۱۰
 سر آورده باشی مه گفتگوی
 چو آید مقاتوره دینار خواه
 مده یا عیش گردی جز بچشم
 بهامد مقاتوره دینار خواه
 نه گفتار آن ترک جنگی شنید ۲۳۱۵
 یکایک بر آشفست و یکشاد چشم
 چرا گشتم امروز پمش تو خوار
 که آمد بدین مرز با یاری
 سباه ترا داد خواهد بباد
 چرا تمز گشتی بدین گفتگوی ۲۳۲۰
 خرد را نمید زیمان من
 تن آسان دهی گنج اورا بباد
 برزم اندرون شمر گمیری شکار
 بخروار دینار خواهی ز شاه
 سرش گشت پر کمن ز آزار او ۲۳۲۵
 ز ترکش بماورد تهری خدنگ
 برزم اندرون تر جان منست
 هی دار یمکان ما را نگاه
 بهامد یکی تمغ هندی بچنگ
 بدار و ببین تا کی آید بکار ۲۳۳۰
 بهامد سوی خرگه خویش نعت

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو شب دامن تهره اندر کشمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ
چو بهرام بشمید بالای خواست
گزیدند جای که هرگز پلنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست
بدان کار تا زین دو شهر دمان
مقاتوره چون شد بدست نبرد
ببهرام گردنکش آواز داد
تو خواهی بدین جنگ شد بدست
بدو گفت بهرام پیمتی تو کن
مقاتوره کرد از جهاندار یاد
زه و تهر بگیرت شادان بدست
بزد بر کمرگاه مرد سوار
زمانی همی بود بهرام دیر
مقاتوره پنداشت کوشد تباہ
بدو گفت بهرام کای رزمجوی
تو گفتی سخن باش و یاغ شنو
نگه کرد جوشدگذاری خدنگ
بزد بر ممان سوار دلمر
مقاتوره چون جنگرا برنشست
بروی اندر آمد دو دیده پر آب
چو خسته شد از تهر بر زین بماند
بخاقان چمن گفت کای کام جوی

سهمیده زکوه سمه بر دمید
بمادم یکی تمغ توری بچنگ
همان جوشن خسرو آرای خواست
بر آن سخ بی آب نهاد جنگ
برفتند ترکان خاقان پرست
کرا بیشتر خواهد آمد زمان
ز هامون بابر اندر آورد گرد
که اکنون زمردی چه داری بهاد
وگر شهر دل ترک خاقان پرست
که این پی تو افکندی اندر سخن
دو زاغ کائرا بزه بر نهاد
چو شد غرقه پیکانش بمقاد شست
نسفت آهن از آهن آبدار
که تا شد مقاتوره از جنگ سمر
خروشید و برگشت از آن رزمگاه
نکشتی مرا سوی خرکه میوی
اگر بشنوی زنده مانی برو
که آهن شدی پیمش او مهم رنگ
سهمید شد از رزم و دینار سمر
برادر دو پایش بزین بر بست
همان زین توزی شدش جای خواب
زده شد و م اسب جنگی براند
همی گورکن خواهد این نامجوی

بدوگفت خاقان که بهتر ببین
 بدوگفت بهرام کای پرمنش
 تن دشمن تو چمن خفته باد
 سواری فرستاد خاقان دلهر
 ورا بسته و کشته دیدند خوار
 بخندید خاقان بخود در نهان
 پیراندیشه شد تا بایوان رسد
 سلج و درم خواست واسپ و ری
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 فرستاده از یمش خاقان بمرد

که اوزنده خفتست بر پشت زین ۲۳۵۵
 م اکنون بچاک اندر آید تنش
 که او خفت بر اسپ توری نژاد
 بنزدیک آن نامدار چو شمر
 بر آسوده از گردش روزگار
 ۲۳۶۰ شگفت آمدش زان سوار جهان
 کلاهش زشادی بکھوان رسد
 همان تاج و م تحت شامدھی
 زهرگونه آلت کارزار
 بگنجور بهرام جنگی سمر

کشتن دد دختر خاقانرا

چو چندی بر آمد برین روزگار
 همی بود بهرام با خواب و خورد
 چنان بد که در کوه چمن آن زمان
 ددی بود مهتر راسپی بتن
 تنش زرد و گوش و دهانش سیاه
 دو چنگش بکردار چنگ مزبیر
 ورا شمر کیتی همی خواندند
 سوار و یماده کشمدی بدم
 یکی دختری داشت خاتون چوماه
 دولب سرخ و پهنی چو مچ درم
 بدان دخت لرزان بدی مام و باب
 چنان بد که روزی بهامد بدشت
 جهاندار خاقان ز بهر شکار

شب و روز آسایش آموزگار ۲۳۶۵
 بر آسوده از کار ننگ و نمرد
 دد و دام بودی فزون از گمان
 بسر بر دوگم سوسمه چون رسن
 ندیدی کس اورا مگر گرم گاه
 ۲۳۷۰ خروشش همی برگذشتی زابر
 زرنجش بر و بوم در ماندند
 شده روز ازو بر دلهران دژم
 اگر ماه دارد دورانی سماه
 دو بیجاده خندان دو نرگس دژم
 ۲۳۷۵ اگر تافتی بر سرش آفتاب
 همی گرد آن مرعزاران بگشت
 بدشتی دگر بود از آن مرعزار

همان نیز خاتون بکاخ اندرون
بشد دخترش تا بدان مرغزار
چو آن شمرکتی زکوش بدید
بمکرم شد او از جهان در نهان
چو خاقان شنید این سمه کرد روی
ز دردش همه ساله گریان شدند
همی چاره جستند از آن ازدها
چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
همی رفت خاتون بدیدار او
چنان بد که یکروز دیدش سوار
پیماده فراوان بهمش اندرون
بهرسید خاتون که این مرد کمست
چمن داد یاسخ ورا بمشکار
دگر گفت کهتر که دوری ز کام
بایران بیکچندگاه شاه بود
بزرگانش خواندند بهرام گرد
کنون تا بمآمد از ایران بچمن
خداوند خواند همی مهترش
بدو گفت خاتون که با فراوی
یکی آرزو زو بخوام درست
بخواهد مگر زازدها کمن من
بدو گفت کهتر گرین داستان
تواز شمرکتی نیاب نشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گف
همی تلخت تا یمش خاقان رسید

همی رای زد با یکی رهمن
ابا دختران وی ومیگسار
فرود آمد او را بدم در کشمید ۲۳۸۰
سرآمد بر آن خوچهره جهان
همان مادرش نیز برکنند موی
چو بر آتش تمز بریان شدند
که تا چمن بمیابد زحختی رها
وز آن مرد جنگی بر آورد گرد ۲۳۸۵
بهر کس همی گفت کردار او
زایران همان نیز صد نامدار
همی راند بهرام با رهمن
که با برز ویا فتره ایزد یست
که هست این یکی نامور شهریار ۲۳۹۰
که بهرام یلرا ندانی بنام
سر تاج او برتر از ماه بود
که از خسروان نام گردی ببرد
بلرزد همی زیر اسمش زمین
همی تاج شاهی نهد بر سرش ۲۳۹۵
سز دگر بناز بر در پز او
چو خاقان نگردد در این کار سست
بر او بشنود درد و نفرین من
بخوانی برین مهتر راستان
مگر کشته وگرگ پایش کشان ۲۴۰۰
ز تمار آن دختر آزاد گشت
یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود
 همی شمرکتی برد دخترم
 بدانمدها که ازدهای دژم
 اگر دختر شاه نامی بود
 بدو گفت خاتون که من کنی خوب
 اگر ننگ باشد و گرنام من
 برآمد برین نهمز روز دراز
 چنان بد که خاقان یکی سور کرد
 فرستاد بهرام یلرا بخواند
 چو خاتون پس پرده آوا شنید
 فراوانش بستود و کرد آفرین
 یکی آرزو خوام از شهریار
 بدو گفت بهرام فرمان تراست
 بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور
 جوانان چمن اندر آن مرغزار
 از آن بیشه برتریکی تهروار
 بدان کوه خارا یکی ازدهاست
 یکی شمرکتی خواند همی
 یکی دخترم بد ز خاقان چمن
 زایوان بشد سوی آن جشنگاه
 بمآمد ز کوه ازدهای دژم
 کنون هر بهاری بدان مرغزار
 بدان شهرها در جوانی بماند
 مدد از بد شمرکتی هلاک
 سواران جنگی و مردان کار

بجائی که چون من سواری بود
 بگویم ننگی شود گوهرم
 همی کوه آهن رباید بدم ۲۳۰
 همان شاه را جان گرای بود
 بخوام ز بهر جهانمین خویش
 بگوهر برآید مگر کام من
 زن آن کهن زهرکس همداشت راز
 جهانرا از آن سور پر نور کرد ۲۳۱
 چو آمدش بر تخت سچمن نشاند
 بشد تمز و بهرام یلرا بدید
 که آباد بادا بتو ترک و چمن
 که باشد بدین آرزو کامگار
 بدین آرزو کام و بهمان تراست ۲۳۱۰
 یکی مرغزارست زیبای سور
 یکی جشن سازندگاه بهار
 یکی کوه بینی سمه تر زقار
 که این کشور چمن از و در بلاست
 دگر نیز نامش نداند همی ۲۳۲
 که خورشید کز دی برو آفرین
 چو خاقان بنخمر شد با سیاه
 کشید آن جهانمین مارا بدم
 چنان م بماید ز بهر شکار
 همان نامور پهلوانی بماند ۲۳۵
 برانگیخت زین بوم آباد خاک
 بسی تا خفتند اندر آن کوهسا

چو از دور بمنند چنگال اوی
بغزید بدزد دل مرد جنگ
کس اندر نهازد شدن پیمش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه
بنمروی یزدان که او داد زور
بمردام از ازدها جشنگاه
برویشت وگوش و سر ویال اوی
مر او را چه شمار و چه پهل و نهنگ
چو گمرد شمار از کم و پیمش او ۲۴۳۰
بماید بجم من آن جشنگاه
بلند آفریننده ماه و هور
چو شبگمر مارا بمایند راه

کشته شدن شمر کیتی بر دست بهرام چو پیمده

چو پیمده شد از آسمان گرد ماه
پراگنده گشتند و مستان شدند
چو پیمده شد آن فر خورشید ررد
کز آگند پوشید بهرام گرد
کند و کبان برد و سه چوبه تمر
چو آمد بنزدیک آن برز کوه
بدان شمر کیتی چو نزدیک شد
ممان اندر آن کوه خارا ببست
کیانرا بمالید و بر زه نهاد
شد آن شمر کیتی بچشمه درون
که بر ازدها چو شدی سوی تر
چو دید ازدها کمن سوار دلمر
بکمن کرد دندان و چنگال تمز
بغزید و بر زد بر آن سنگ دست
هی آمد آن ازدهای دژم
کیانرا بمالید بهرام گرد
خندگی ببنداخت شمر دلمر
شب تهره بغشاند زلفی سیاه
وز آنجای هر کس بایوان شدند ۲۴۳۵
بمید زلفی شب لائورد
گرامی تنشرا بمزدان سمر
دو شاخه یکی نمزه تخمگمر
بفرمود تا باز گردد گروزه
تو گفتی برو کوه تاریک شد ۲۴۴۰
بخت کند از بر زین نشست
یزدان نیکی دهش کرد یاد
بغلطمد در آب و آمد برون
نبودی بر او تمر کس کارگر
هی آید از دور چون نره شمر ۲۴۴۵
شد از کمنه او سرش پر ستمز
هی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را اندر آرد بدم
بتمر از هوا روشنائی بمرد
دل شمر کیتی شد از جنگ سمر ۲۴۵۰

دگر تهر بهرام زد بر سرش
 می دید نمر و آهنگ اوی
 چهارم کشاد از ممانش کند
 بزد نمزه بر ممان دده
 از آنس بشم شمر یازید دست
 سر از تنش بپوید و بفکند خوار
 بنزدیک خاقان خرامید شاد
 در آن بمشه خاقان و خاتون برفت
 گرفتش سیمهدار چمن در کنار
 چو خاتون بشد دست او بوس داد
 خروشی در آمد زگردان چمن
 بهرام بر آفرین خواندند
 چو خاقان چمنی بایوان رسید
 استاد صد بدره گنج درم
 نه رو پیمش بهرام جنگی بگویی
 پس برده ما یکی دخترست
 کنون گر بخوای زمن دخترم
 بدو گفت بهرام بازی رواست
 فرمود تا پیمش او شد دبیر
 به بهرام داد آن زمان دخترش
 بر آئین چمن خلعت آراستند
 بدو گفت هر کس کز ایران سرست
 جز از خورد و داد و شکارش نمود
 بزرگان چمنی گردان فراز
 به چمن می گفت ما بنده اهر

فرور بخت چون آب خون از برش
 سدیگر بزد تهر بر چنگ اوی
 بخت از بر کوهسار بلند
 که شد سنگ خارا بخون آزده
 تن ازدها زد بدو نیم گشت ۲۳۵۵
 وز آنس فرود آمد از کوهسار
 چمنهای کتی می کرد باد
 دنان و دمان تا سر کوه تفت
 وز آنس و را خواندی شهریار
 بر رفتند گردان خاقان نژاد ۲۳۶۰
 کز آواز گشتی بدزد زمین
 بسی زر و گوهر بر افشاندند
 فرستاده مهبران برگزید
 همان برده و جامه و پیمش و کم
 که نزدیک ما یافتی آبروی ۲۳۶۵
 که بر تارک بایوان افسرست
 سهام بتولشکر و کشورم
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 نبشتند منشور او بر حریر
 بفرمان او شد همه کشورش ۲۳۷۰
 فراوان کلاه و کمر خواستند
 بخش این مرا و را کرا در خورست
 عم گردش روزگارش نمود
 بهرام پیل داشتندی نیار
 زهر تو اندر جهان زنده اهر ۲۳۷۵

اگای یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن بچاقان

<p>برو هر کسی آفرین کرد نمر بر پادشاه دلبران رسمد از آن تو بمشست نابرده رنج دلش گشت پنهان ز کردار او بسی گفت و انداخت بر بمش و کم ۲۴۸۰ سر خامه را کرد پیمکان تهر تو گفستی که از خضرش خامه کرد توانا ودانا و پروردگار نشاندند شاه بر پیمشگاه فرزایندند دانش ایزدی ۲۴۸۵ ز کزئی و کتئی و از کاستی ورا یار و هتا و انباز نمست مباد آن که او دست بدرا بشست سراز ناسهای ببايد کشید نه مهتر شناس و نه یزدان شناس ۲۴۹۰ پدر بر کشمش که بی تاب بود ممان مهان و ممان کههان و گدر خرد بهترین پایه بود چو پرمایگان دست بگرفتیش نم من بدین کار هداستان ۲۴۹۵ ببهرام بفروشی آرام خویش پراندیشه کن رای باریک تو</p>	<p>همی خورد بهرام و بخشید چمز چمن تا خبرها بایران رسمد که بهرام را پادشاهی و گنج پراز درد شد شه ز تیمار او همی رای زد با بزرگان بم شب تهره فرمود تا شد دبمر بچاقان چینی یکی نامه کرد بخست آفرین کرد بر کردگار بر آرندند هور و کیموان و ماه گزیبندند هر که جوید بدی ز نادانی و ز ناراستی بتابی چو گوئی که یزدان یکمست ببايد هر آنکس که نمکی بخست هر آنکس که او راه یزدان گزید یکی بنده بد شاه را ناسهای یکی خرد بی مایه بی باب بود نهان نمست کردار او در جهان کس او را نهذرفت کش مایه بود بمزد تو آمد ببهذرفتیش کسی این نه برگمرد از راستان نباید که بی برکنی نام خویش چو این نامه آرند نزدیک تو</p>
--	---

گر آن بنده را پای کرده ببند
 و گرنه فرستم زایران سیمه
 چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
 فرستاده را گفت فردا یگانه
 فرستاده آمد دلی پر شتاب
 همی بود تا شمع رخشان بدید
 بیاورد خاقان همانکه دبیر
 بهاسخ نوشت آفرین مهان
 دگر گفت کان نامه بر خواندم
 تو با بندگان گوی از پستان همن
 که که را ندانند یکسر زمه
 همه چین و توران سراسر مر است
 نیم تا بدم مرد پیمان شکن
 چون دست بهرام گیرم بدست
 بخواند مرا مردم از آب یاک
 ترا گر بزرگی بمفزایدی
 بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت
 فرستاده آمد بنزدیک شاه
 چو بر خواند آن نامه را شهریار
 فرستاد و ایرانمرا بخواند
 همان نامه بمود و بر خواندند
 چمن یافت پاسخ از ایرانمان
 چمن کارها بر دل آسان مگیر
 بنامه چمن کار ناید به بن
 گزین کن از ایران یکی مرد پیر

فرستی سوی ما بوی سودمند
 بتوزان کم روز روشن سیمه
 بدان گونه گفتار خسرو شنید ۲۰۰۰
 چو آئی بدر پاسخ نامه خواه
 نبد زان سمس جای آرام و خواب
 بدرگاه خاقان چمنی دوید
 ابا خامه و مشک و چمنی حویر
 ز من بنده بر کردگار جهان ۲۰۰۰
 فرستاده را پیمش بنشاندم
 نه ریمد از آن خاندان کهن
 نه مهر نشانند بر جای که
 بهمتال بر نمز فرمان مر است
 تو با من چمن داستانرا مزن ۲۰۰۰
 وز آن پس بعهد اندر آرم شکست
 جز از یاک یزدان مرا نیست باک
 خرد باشدی بهمشر شاییدی
 که با باد باید که کردی توجفت
 بمکماه کتر بمهود راه ۲۰۱۰
 بمچید و ترسان شد از روزگار
 چمنهای خاقان سراسر براند
 بزرگان به اندیشه در ماندند
 که ای فراورند و تاج کمان
 یکی رای زن با خردمند پیر ۲۰۲۰
 مکن تیره آن شمع فر کهن
 خردمند و گویا و گرد و دبیر

بران بر نهادند یکسر گوان
که زبید بر آن هر دو تن مهتری
چمن اندرون بود حسوی نلم
فرستاد خاقان یلانرا بخواند
چمن گفت مهتر بدین هر دو مرد
همیشه ببهرام دارید چشم
گذرهای چمن بگمزد پاک
سمای دلاور بدیشان سمرد
بر آمد ز درگاه بهرام کوس
ز چمن روی یکسر بایران نهاد

که بگزید باید دو مرد جوان
همان زنجکش باشد و لشکری
دگر سرکشی بود زنگوی نام
بدیوان دینار دادن نشاند
که هشمار باشم روز نبرد ۲۴۰۰
چه هنگام شادی چه هنگام ختم
ز چمن بگردون بر آرید خاک
همه نامداران و شمران گرد
رخ عمید از گرد شد آبنوس
بروز سمدارمذ بامداد ۲۴۰۰

فرستادن خسرو خرداد بر زمین را بنزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
سمای بماورد بهرام گرد
بخرداد بر زمین چمن گفت شاه
یکی سوی خاقان بهمایه سوی
بایران و نمران تو داناتری
در گنج بکشاد و چندین گهر
که خرداد بر زمین در آن خمره ماند
چو با هدیهها راه چمن برگرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسد
بدان تا بگزید که از نزد شاه
چو بشنید خاقان بهمار است گاه
فرستاده چون شد بتنگی فراز

که از بیمه بهرون خرامد گرگ
که از آسمان روشنائی ببرد
که بگزین درین کار بر خانه راه
مخن مرچه دانی بباید بگویی
همان بر زبان تو تواناتری ۲۴۰۰
بماورد و شمشمرو ز زمین کبر
همی در نهان نلم یزدان بخواند
بچمن یکی راه دیگر گرفت
نگه کرد و گوینده برگزید
فرستاده آمد بدین بارگاه ۲۴۰۰
بفرمود تا برکشادند راه
زمان کرد گویا و بردش نمار

بدو گفت هرگه که فرمان دهی
 بدو گفت خاقان بشهرین زبان
 بگو این سخنها که سود اندروست
 جو خرد برزین شنید این سخن
 نخست آفرین کرد برکردگار
 که چرخ وزمین وزمان آفرید
 یکی چرخ گردنده شد بی ستون
 بر آن آفرین کو چمن آفرید
 توانا ودانا دارنده اوست
 بچرخ اندرون آفتاب آفرید
 توانائی اوراست ما بنده ابر
 یکمرا دهد تاج و تخت بلند
 نه با آتش مهر و نه با اینش کین
 که و مه مه خاکرا زاده ابر
 نخستین در ابر زقر برین
 چمن م برو تا سر کعباد
 چو کعبه سرو و رسم نامدار
 زگمتی یکی دخمه شان بود بهر
 کنون شاه ایران بتن خویش تست
 بهنگام شاهان با آفرین
 بدین روز پیموند ما تازه گشت
 ز پیمروزگر آفرین تو باد
 همی گفت و خاقان بدو داده گوش
 بایران اگر نهز چون تو کسست
 در آن گاه جانی بهمرداختش

بگفتن زبان برکشاید ره
 دل مردم پیر گردد جوان
 سخن گفته مغزست و با گفته پوست ۲۵۷۰
 بماد آمدش گفتهای کهن
 توانا و دارنده روزگار
 توانائی و ناتوان آفرید
 چرا نه بفرمانش اندر نه چون
 بلند آسمان وزمین آفرید ۲۵۷۵
 سمهر وزمینرا نگارنده اوست
 شب و روز آرام و خواب آفرید
 مه راستمهش گوینده ابر
 یکمرا کند بنده و مستمند
 نداند کس این جز جهان آفرین ۲۵۸۰
 بمیهاره تن مرگرا داده ابر
 جهاندار طهورت بافرین
 م آن نامداران که دار ابر یاد
 برین همنشان تا باسفنندیار
 چشمند بر جای تریاک زهر ۲۵۸۵
 همان شاد و غمگن بکم بمش تست
 پدر مادرش بود خاقان چمن
 مه کار بر دیگر اندازه گشت
 سر تاجداران زمین تو باد
 بدو گفت کای مرد دانش فروش ۲۵۹۰
 ستاینده آسمان او بسست
 بنزدیکی خویش بنشاختش

بفرمان او هدیها پمیش برد
 بدو گفت خاقان که بی خواسته
 گراز من پذیرفت خواهی تو چمیز
 وگرچه نواز هدیه روشنتری
 یکی جای خرم بهمرداختند
 بخوان وشکار و بجزم و بی
 همی جست و روزیش خالی بمافت
 بدو گفت بهرام بدگوهراست
 فروشد جهاندیدگان را بچمیز
 ورا هرمرز تاجور برکشید
 ندانست کس در جهان نام او
 چو فرمان روا شد فرمان او
 بشاهنشاهی سر برآورد راست
 اگر با تو بسمار خوبی کند
 چنان م که با شاه ایران شکست
 گراورا فرستی بنزدیک شاه
 از آنمسه همه چمن و ایران تراست
 چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
 بدو گفت ازینسان سخنها مگوی
 نم من بداندیش و پیمان شکن
 چو بشنمید ختراد برزین سخن
 که بهرام دادش بایران امید
 چو آمید خاقان بدو تهره گشت
 همی جست تا کمست نزدیک او
 یکی کدخدای بدست آمدش

یکایک بگفوز او برشمرد
 مبادا تو اندر جهان کاسته
 بگو تا پدیدم من این چمیز نمز ۲۵۵
 بدانندگان بر جهان افسری
 زهرگونه جامها ساختند
 بنزدیک خاقان بدی نیک پی
 هر دی بگفتار اندر شتافت
 از آهر من بدکنش بتر است ۲۶۰
 که آن چمیز گفتن نه ارزد بنمیز
 به ارجش زخورشید برتر کشید
 زگمتی برآمد همه کلام او
 برون آمد از عهد و پیمان او
 که ایران و نیران سراسر مر است ۲۶۵
 بفرجام پیمان تو بشکند
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
 سر شاه ایران بر آری بمشاه
 نشستن تو آنجا کنی کت هواست
 دو چشمش ز دیدار او تهره گشت ۲۷۰
 که تهره کنی نزد ما آب روی
 که پیمان شکن خاک یابد کفن
 بدانست کان تازگی شد کهن
 سخن گفتن وی شود باد و بید
 ببهارگی سوی خاتون گذشت ۲۷۵
 که روشن کند جان تاریک او
 همی نمز با او نشست آمدش

دل مرد بی دین بدان عباد کرد
 بدان تا شوم بر درش بر دبیر
 ۲۱۲۰ کز آرزوها نماید بجای
 وز ویست بهرامزا مغز ویوست
 وزین کار بر باد میکشای راز
 نه سر دید تهار اورا نه بن
 که ترکان ورا داشتندی زیون
 زکشک و زارین بدی خوردنش ۲۱۲۵
 ابر دست بهرام آن روزگار
 شب و روز از غم خروشان بدی
 دلش بد ز بهرام پر درد و دود
 زانرا بستنی ز نغزین اوی
 ۲۱۳۰ بدان نامور جایگاهش بخواند
 همان پوشش و خورد بسمار داد
 بر نامدارانش بنشانندی
 شکمبا دل وزیرک و کاردان
 چورفتی همی داشتی بسته لب
 ز خاتون چینی همی جست رای ۲۱۳۵
 که چون تو سرافراز مردی دبیر
 وگر نامت از دور شهره بدی
 بویژه که بهمار شد دخترش
 چو گوئی بسایم برین کار دست
 ۲۱۴۰ که دانا پزشکی نو آمد بجای
 بیاور بخار اندر این کار سر
 که این راز باید که داری نهفت

مخنه‌های خسرو برو باد کرد
 که نزدیک خاتون مرا دست گهر
 چمن گفت با چاره‌گر کدخدای
 که بهرام چوبینه داماد اوست
 تو مرد دبیری یکی چاره ساز
 چو خیزاد برزین شنید این سخن
 یکی ترک بد پیر نامش قلمون
 هم پوستمن بود پوشمدنش
 مقاتوره چون گشت کشته بزار
 قلمونرا دل از درد جوشان بدی
 بتن نمز خویش مقاتوره بود
 همیشه بدل داشتی کمن اوی
 فرستاد خیزاد و اورا بخواند
 مر اورا درم داد و دینار داد
 چو بر خوان نشست ورا خواندی
 پیر اندیشه بد مرد بسمار دان
 همان یمش خاقان بروز و شب
 وز آن روی با کدخدای سرای
 چمن گفت با مهتر آن مرد پیر
 اگر در پزشکی بهره بدی
 یکی تاج بودی از آن بر سرش
 بدو گفت کمن دانم نمز هست
 بشد یمش خاتون دوان کدخدای
 بدو گفت شادان زی و نوش خور
 بهامد بخیزاد برزین بگفت

برویمش اولم خودرا مگوی
 بنزدیک خاتون شد آن چاره‌گر
 بفرمود تا آب نار آورند
 کجا تره‌کش کاشنی خواندش
 بفرمان یزدان چو شد هفت روز
 بهارورد دینار خاتون زگنج
 بدو گفت کمن ناسزاوار چمز
 چمن داد پاسخ که اینرا بدار

پزشکی کن از خویشتن تازه روی
 تبه دید بهار اورا جگر
 همان تره جویمار آوردند ۲۶۴۰
 نهمش خواست کز مغز بنشاندش
 شد آن دخت چون ماه گمتی فرور
 یکی بدره و جامه زر بفت پنج
 بگمر و بخواه آنچه بایدت نمز
 بخوام هر آنکه که باید بکار ۲۶۵۰

فرستادن خراد برزین قلوبرا بنزد بهرام چویمه

وز آن روی بهرام شد تا همرو
 کس آمد بخاقان که از ترک و چمن
 که آگاهی ما بخسرو رود
 منادیگری کرد خاقان چمن
 شود من مهانش کم بر دو نیم
 همی بود خراد برزین سه ماه
 بتنگی دل اندر قلوبرا بخواند
 بدو گفت دانی که کس در جهان
 توان جو وارزن ویوستمن
 کنون خوردنمهات نان و بره
 چنان بود یکچند و اکنون چمن
 کنون روزگار تو بر سرگذشت
 یکی کار دارم ترا بهمناک
 ستافه یکی مهر خاقان چمن
 بنزدیک بهرام باید شدن

بمراست لشکر چو پرتدرو
 همان تا کس آید بایران زمین
 وزا زان سخن هدیه نوبود
 که بی مهر ما کس بایران زمین
 بمزدان که نفروشم اینرا بسیم ۲۶۵۰
 همی داشت این رازهارا نگاه
 بدان نامور جایگاهش نشاند
 ندارد دل بمغم اندر نهان
 فراوان بجستی زهرکس بچمن
 همان پوششت جامهای سره ۲۶۶۰
 چه نفرین شنیدی و چه آفرین
 بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
 اگر تخت یابی اگر تهره خاک
 چنان رو که اندر نوردی زمین
 هروت فراوان بماید بدن ۲۶۶۵

بهوی همان پوستمن سماه
 نگه دار آن ماه بهرام روز
 وی آن روز را شوم دارد بفال
 نخواهد که اسبوه باشد برش
 چمن گوی کز دخت خاتون پیام
 همین کار در آستین برهنه
 چونزدیک چوبینه آئی فراز
 مرا گفت چون راز گوی بگوش
 چو گوید چه راست با من بگویی
 بزنی کار و نافش سراسر بدر
 هر آنکس که آواز او بشنود
 یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
 وگر خود کشند جهان دیده
 همانا بتوکس نمر دزدی
 گرایدون که پای زکشتن رها
 ترا شاه پیروز شهری دهد
 چمن گفت با مرد دانا قلون
 همانا مرا سال بر صد رسید
 فدای تو بادا تن و جان من
 چو بشنید خرداد برزین دوید
 بندو گفت کامدگه آرزو
 ببند اند زان سوی کسهای من
 یکی مهر بستان زخاقتان مرا
 بدو گفت خاتون که عتس مست
 زخرداد برزین گل مهر خواست

یکی کارد بستان تو با خود براه
 برو تا در مرد گمتی فرور
 نگه داشتستیم بسمار سال
 بدیبای چینی بموشد برش
 ۲۹۷۰ رساند بدین مهتر شادکام
 همی دار تا خواندت یکتنه
 چمن گوی کان دختر سرفراز
 سخنها زبمگانه مردم بموش
 تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
 ۲۹۷۰ وز آنمس بجه گر بیابی گذر
 زیمش سههد به آخر دود
 نباید زکشتن بروی تو زنج
 هه نمک و بدها پسندیده
 که با تو بدانگه بدی سازی
 ۲۹۸۰ جهانرا خریدی و دادی بها
 همان از جهان نیز بهری دهد
 که اکنون نباید مرا رهمن
 ببهارگی چند خوام کشید
 ببهارگی بر تو بد نان من
 ۲۹۸۵ از آن خانه تا یمش خاتون رسید
 بگوهر ترا ای زن نمک خو
 سزدگر کشاده کنی پای من
 چنان دان که بخشیده جان مرا
 مگر گل نم بر نگینش بدست
 ۲۹۹۰ ببالمین مست آمد از هجره راست

گل اندر زمان بر نگمنش نهاد
برو آفرین کرد مرد دهمر

بیماد بدان مرد گوینده داد
بیماد سهرد آن بدان مرد پیمر

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون

قلون بستد آن مهر و همچون تدررو
هی بود تا روز بهرام بود
بخانه درون بود با يك رهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی
من از دخت خاقان فرستاده ام
یکی راز گفت این زن یار سا
ز بهر ورا از در بستن است
گر آگه کنی تا رسا بر پیام
بشد یزده دار گرای دوان
چمن گفت کامد یکی بدنشان
هی گوید از دخت خاقان پیام
چمن گفت بهرام کورا بگوی
بیماد قلون تا بنزدیک در
چو دیدش یکی پیمر بدست وزار
قلون گفت شاها پیماست و بس
بدو گفت زود اندر آی و بگوی
قلون رفت با کارد در آستی
هی رفت تا راز گوید بگوش
چو بهرام گفت آه مردم ز راه
چمن گفت کورا بگمیرید رود
برفتند هر کس که بد در سرای

بیماد ز شهر کشان تا بررو
که بهرام را آن نه پیدرام بود
نهادد برش نار و سیمب و بی ۲۹۰۰
بدر بان چمن گفت کای نا مجوی
نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
بدان تا بگور بدین پادشا
هان نیز بهار و آبستن است
بدان تاجور مهتر نیک نام ۲۷۰۰
چمن نا در خانه پهلوان
فرستاده و پوستمی کشان
رسا بدین مهتر نادکام
که م زان در خانه بنمای روی
نگای در خانه بنمود سر ۲۰۰۰
بدو گفت اگر نامه داری بیمار
نخوام که گور سخن پیمش کس
بگوشم نهانت بهانه مجوی
دیدار شد کزی و کاستی
بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش ۲۷۰۰
برفتند پویان بنزدیک شاه
بهر سمد زو تا که راهش نمود
مر آن پیمر سر را کشمدند ویای

هه گهتران زو بر آشوفتند
 هه خورد سملی و نکشاد لب
 چمن تاشکسته شدش دست و پای
 بنزدیک بهرام باز آمدند
 هه رفت خون از تن خسته مرد
 بهامد م اندر زمان خواهرش
 نهاد آن سر خسته را بر کنار
 هه گفت زار ای سوار دلهر
 که برد این ستون جهانرا ز جای
 الا ای سوار سیهبد تا
 نه خسرو پرستی نه یزدان پرست
 الا ای سر آورده کوه بلند
 که کند این چمن سبز سروسای
 که آگند این ژرف دریا بخاک
 غریبم و تنها وی دوست و یار
 هه گفتم ای مهتر انجمن
 که از تخم ساسان اگر دختری
 هه روی کشور شود بنده اش
 هه شهر ایرانش فرمان برند
 سیهدار نشنید پند مرا
 برین کردها بر پشیمانتری
 بد آمد بدین خاندان بزرگ
 چو آن خسته بشنید گفتار او
 بناخن رخان خسته وکنده موی
 بزاری و سستی زبان برکشاد

بسملی و مشتش هه کوفتند
 از آن نیمه روز تا نیم شب ۲۷۱۵
 فگنددش اندر ممان سرای
 جگر خسته ویرگذار آمدند
 لمان پر زیاد ورخان لاورود
 هه پاک برکنند موی سرش
 هه کرد با خویشتن کار زار ۲۷۲۰
 کزوبمشه بگذاشتی نتره شمر
 باندیشه بد که شد رهنمای
 جهانگمر ناباک و شمر اوژتا
 تن پملوار سیهبد که جست
 زدریای خوشاب بهیت که کند ۲۷۲۵
 که افگند خوار این کلاه می
 که افگند کوه روان در مفاک
 بشهر کسان در بماند بر خوار
 که شاخ وفاداری از بن مکن
 بماند بسر بر نهاد افسری ۲۷۳۰
 بگردون رسد تاج فرخنده اش
 از آن تخمه هرگز بدل نگذرند
 سخن گفتن سودمند مرا
 گنه گار جان یمش یزدان بری
 هه میمش گشتم و دشمن چو گرگ ۲۷۳۵
 بدید آن دل ورای هشمار او
 پراز خون دل و دیده پر خاک روی
 چمن گفت کای خواهر پاکرژاد

ریندت نبد هیچ مانند چمر
 همی پند بر من نبد کارگر
 نبد خسروی بزتر از چشمند
 بگشت او بگفتار دیوان زراه
 همان نمز بمدار کاؤوس کی
 تبه شد بگفتار دیویلمند
 همی با همان شد که گردان سمهر
 مرا نمز م دیوبمراه کرد
 پشمان از هرچه کردم زید
 نبشته بدین گونه بد بر سرم
 زتارک کنون آب بزتر گذشت
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 همان پند تو بادگار منست
 سر آمد کنون کار بمداد و داد
 شما رویها سوی یزدان کنمد
 زبدها جهاندار تان یار بس
 نبودم بگمتی جزین نمز بهر
 یلان سینه را گفت یکسر سهاه
 نگه کن بدین خواهر نمک زن
 مباشمد یکتن زد دیگر جدا
 برین بوم دشمن مماند دیر
 هم یکسره یمش خسرو شوید
 گر آمرزش آید شما را ز شاه
 بگردوی از من فراوان درود
 مرا دجه در شهر ایران کنمد

ولکن مرا خود پر آمد قفمز
 زهر گونه چون دیو بد راهبر ۲۷۳۰
 کز بود گمتی بیم واممد
 جهان کرد بر خویشتن بر سهاه
 جهاندار ونیک اختر ونمک پی
 شنمدی بدیها که اورا رسمد
 بممند پراگندن ماه ومهر ۲۷۴۰
 ز خوبی همی دست کوتاه کرد
 کنون گر بچشد یزدان سزد
 غم کردهای کهن چون خورم
 غم وشادمانی هم باد گشت
 نبشته نکاهد نه هرگز فزود ۲۷۵۰
 مخنه‌های تو گوشوار منست
 مخنه‌ات بر من مکن هیچ یاد
 هم پشت بر بخت خندان کنمد
 مگوئمد از اندوه وشادی بکس
 سر آمد کنون رفتنی ام زدهر ۲۷۵۵
 سهردم ترا بخت بمدار خواه
 زگمتی بس او مر ترا رای زن
 جدائی مبادا ممان شما
 که من رفتم وگشتم از گاه سمر
 بگوئمد وگفتار او بشنوید ۲۷۶۰
 جز اورا بخوانمد خورشمد و ماه
 رسانمد وگوئمد زمینسان که بود
 بری کاخ بهرام ویران کنمد

ندیدم که يك روز کرد آفرین
 ۲۷۶۰ که دیوی فرستد بمرخاش من
 اگر بشنود سر نداند زین
 همان دیوبد رهنمون در میان
 نویسد یکی نامه ناگزیر
 بزاری و خواری و بمکام رفت
 ۲۷۷۰ زرنج و بد دشمَن آزاد دار
 همی راستی جسم و بخردی
 ببر در گرفت آن گرامی سرش
 دو چشمش پراز خون شد و جهان بداد
 بدرد دل اندر همی زیستند
 ۲۷۷۵ سخنهایش یکمک همی یاد کرد
 یکی تنگ تابوت کردش زسم
 قصب کرد در زیر پمراهنش
 بدین گونه بر تا نهان شد سرش
 چو دانی که اندر بمائی مزنج
 ۲۷۸۰ بمیهاره تن مرگرا داده اید
 دلت پیر زرامش پراز خنده لب

بسی رنج دیدم رخاقتان چمن
 نه این بود از آن رنج یاداش من
 ولمکن همانا که اوزین سخن
 نبود این بجز کار ایرانمان
 بفرمود پس تا بماید دبهر
 بگوید بخاقتان که بهرام رفت
 تواین ماندگان مرا شاد دار
 که من با تو هرگز نکردم بدی
 بسی پندها خواند بر خواهرش
 دهان بر بنا گوش خواهر نهاد
 برو هر کسی زار بگریستند
 همی بر خروشمند خواهر زدرد
 زتهار او شد دلش بر دونم
 بدیما بیمار است جنگی تنش
 همی ریخت کافور گرد اندرش
 چمنست کار سرای سیخ
 که ومهتران خاکرا زاده اید
 مخور انده و باده خور روز و شب

آگاه یافتن خاقتان از مرگ بهرام و تمناه کردن خان و مان قلون
 و نواختن خسرو پیرویز حرآدرا

چه آمد پیریشمده دید نام را
 فرستاده گفت و سپهبد شنمده
 دو دیده پراز خون و لب لآزورد
 ۲۷۸۵ جهاندیدگانرا همی پیش خواند

چو بشنمده خاقتان یک بهرام را
 م آن نامه نزدیک خاقتان رسمده
 از آن آگهی شد دلش پیر زدرد
 از آن کار او در شگفتی بماند

شد از درد گریبان کسی کان شنید
 ابی آتش از بزم بریان شدند
 بدان تا گنه بر که گردد درست
 زهر گونه خویش و میموند بود
 ۲۷۴۰ سرای و همه برزن او بسوخت
 همه چمزا ایشان بتاراج داد
 که کارش همه بند و بیداد بود
 نهادش خیزاد برزین بدست
 کزین گونه آتش بما بر میخت
 ۲۷۵۰ زبده بگمشوش بیرون کشید
 نکرد ایچ یاد از بنه رخ اوی
 بموشید شان جامهای کبود
 که خاکان از آن کار بدنام بود
 بگفت آن کجا کرد و گفت و شنید
 ۲۸۰۰ کز آن بدگهر دشمن آزاد گشت
 زیوشمدنمها و از بمش و کم
 نیشتنند بر پهلوی نامه
 زدشمن چه گونه بر آورد گرد
 چنان چون بود در خور پیمشگاه
 ۲۸۰۵ بهر برزنی رود وی خواستند
 بدان موبدان خلعت افکند نیز
 که رسید ترا گردم تاج و گاه
 بر آگند و دینار چون صد هزار
 برین گونه تا تنگی شد جای اوی
 ۲۸۱۰ شود روز روشن برو بر سما

بگفت آنچه بهرام پلرا رسد
 همه چمن برو زار گریبان شدند
 یکایک همه کار او باز جست
 قلونرا بتوران دو فرزند بود
 چو دانسته شد آتشی بر فروخت
 دو فرزند او را بر آتش نهاد
 بدانست کان کار خیزاد بود
 فرستاد هر سو هموان مست
 همی گفت کان سگ چگونه گر بخت
 وز آنس چو نوبت بخاتون رسد
 بایوان کشید آن همه گنج اوی
 همه هر که در چمن و را بنده بود
 بیکچند با سوگ بهرام بود
 چو خیزاد برزین بخسرو رسد
 دل شاه پرویز از آن شاد گشت
 بدرویش بخشید چندی درم
 بهر پادشاهی و خود کامه
 که دادار دارنده یزدان چه کرد
 بقمصر یکی نامه بنوشت شاه
 بمک هفته مجلس بماراستند
 باتشکده م فرستاد چمر
 خیزاد برزین چمن گفت شاه
 دهانش پیر از گوهر شاهوار
 همی ریخت گنهور در پای اوی
 بدو گفت هر کس که پیچد ز راه

چو بهرام باغد بدست نبرد
 همه موبدان خواندند آفرین
 کز و پهر ترکی بر آورد گرد
 که بی تو مبناد کهنتر زمین
 نخواهد که رخشان شود چهر تو

نامه نوشتن خاقان بگردیه خواهر بهرام و یاسخ آن

وز آنمیس چو خاقان بپرداخت دل
 چمن گفت یکرور کز مرد سست
 بدان نامداری که بهرام بود
 کنون من ز کسهای آن نامدار
 نگوشت کند هر که این بشنود
 بخوردم غم خرد فرزند اوی
 چو با ما بفرزند پموسته بود
 بفرمود تا شد برادرش پیمش
 که کسهای بهرام بلرا بزمین
 بگوان که من خود جگر خسته ام
 بخون روی کشور هشتم بکمن
 بدین درد هر چند کمن آورم
 ز فرمان یزدان کسی نگردد
 که اورا زمانه بر آنگونه بود
 بر آن زینهارم که گفتم سخن
 سوی گردیه نامه بد جدا
 هست راستی و هست مردمی
 ز کار تو اندیشه کردم دراز
 به از خود ندیدم ترا کدخدای
 بدارم ترا همچو جان و تنم

۲۸۱۵
 ز خون شد همه کشور چین چو گل
 نماید مگر کار ناتند درست
 مرا زو همه رامش و کام بود
 چرا باز ماندم چمن سست و خوار
 از آنمیس بسوگند من نگرود
 نه اندیشه از خویش و بیوند اوی
 بهر و خرد جان او بسته بود
 سخن گفت با او از اندازه بمش
 فراوان بر ایشان بخوان آفرین
 بدین سوگ تا زنده ام بسته ام
 همه شهر نفرین بد و آفرین
 و گرا آسمان بر زمین آورم
 چنین داند آنکس که دارد خرد
 همه تنبل دیو واژونه بود
 بر آن عهد و پیمانهای کهن
 که ای یاک دامن زن پارسا
 سرشتت فرزونی و دور از کمی
 نشسته خرد با دل من براز
 بیماری این خانه من برای
 بکوشم که پیمان تو نشکم

۲۸۲۰
 ۲۸۲۵
 ۲۸۳۰

ز آنس بدان شهر فرمان تراست
کنون هرچه داری همه گرد کن
از آنس بمن تا چت آیدت رای
خردرا بر آن رای بر شاه کن
همی گفت و برسان قمری ز سر
جهانجوی با نامور رام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
از آنس چنین گفت کای بخردان
کی ناگهان مرگ بود این نه خورد
ما را ازو مژد بسمار باد
بس آن نامه پنهان بخواهرش داد
زیب بود و از پند و نمکو سخن
زیبای و از یارسانی زن
جوان گفت و آن پاکدامن شنید
از آنس چو برخواند آن نامه را
خردرا چو با دانش انباز کرد
بدو گفت کهن نامه برخواندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
بدو باد روشن جهان بمن من
ماناد گمتی ز خاقان تھی
دل وی ز تمار خسته مباد
کنون چون نشینم با یکدگر
هر آن کو بزرگست و دارد خرد
کنون دوده را سربسرمون است
مرا خود بایران شدن روی نمست

گروگان کم دل بدانچت هواست
بهمش خردمند گوی این سخن ۲۸۳۵
بروشن روانت خرد برگرای
مرا زان سگالمده آگاه کن
بمآمد برادرش تازان همرو
ببزدیک کسهای بهرام شد
که از خون آلی کشته آشفته بود ۲۸۴۰
پسندیده و کار دیده ردان
که کس در جهان این گمانی نبرد
ورا داور دادگر یار باد
سخنهای خاقان همه کرد یاد
چه از نوجه از روزگار کهن ۲۸۴۵
که م همگسارست و م رای زن
رگفتار او خامی برگزید
سخنهای خاقان خود کامه را
بدل پاسخ نامه را ساز کرد
خردرا بر خویش بدشاندم ۲۸۵۰
جهاندیده و پیشگامان کنند
که چون این بگوید همی کهن من
بدو شاد بادا کلاه می
امد جهان زو گسسته مباد
بخوانم نامه همه سربسر ۲۸۵۵
یکایک بدین آرزو بنگرد
نه هنگامه این سخن گفتن است
زن پاکرا بهتر از شوی نمست

اگر من بدین زودی آهر برآه
 بسوگ اندر آهنگ شادی کم
 خردمند بی شرم خواند مرا
 همه بشنوم هرچه باید شنید
 برین سوگ چون بگذرد چار ماه
 بگوهر یکایک بنامه درون
 تو اکنون از ایدر بشادی خرام
 فراوان فرستاده را هدیه داد
 چه گوید مرا آن خردمند شاه
 نه از پارسائی و رادی کم
 و خاقان بی آرم داند مرا
 ز گویندگان تا چه آید پدید
 سواری فرستم بنزدیک شاه
 چو آید بنزدیک او رهنمون
 بخاقان بگو آنچه دادم پیمام
 جهان دیده از مرو برگشت شاد

رای زدن گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو

وز آنمیس جوان و خردمند زن
 چنین گفت کامد یکی نو سخن
 جهاندار خاقان مرا خواستست
 ازین نیست آهو بزرگست و شاه
 مرا بیمدر داشت بهرام گرد
 جواز وی کسی خواستی مر مرا
 سمارست تا زنده بد شمر من
 کنون شاه خاقان نه مردیست خرد
 ولمکن چو با ترک و ایرانیمان
 زیموند و از بند آن روزگار
 نگر تا سمازوش از افراسیاب
 سر خویش داد از نخستین بباد
 همان نهمز پور سمهد چه کرد
 بسارید تا ما ز ترکان نهان
 بگردوی من نامه کرده ام
 بآرام بنشست با رای زن
 که جاوید بر دل نگردد کهن
 سخنها زهر گونه آراستست
 دلهر و خداوند توران سماه
 دوده سال زانگه که باهر مرد
 بجوشیدی از کینه مغز سرا
 کسی یاد من کرد از انجمن
 هوش دستگاه است و دم دستبرد
 بکوشد که خویشی بود در میان
 عم و رخ بماند بفرجام کار
 چه بر خورد جز تابش آفتاب
 جوانی که چون او ز مادر نژاد
 از ایران و توران بر آورد گرد
 بایران بر هر این سخن ناگهان
 م از پیمش تیمار این خورده ام

که بر شاه پمدا کند کار ما
بنمروی یزدان چو آن بشود
بدو گفت هرکس که بانو توئی
نجنبانست کوه آهن ز جای
ز مرد خردمند بهمدارتر
همه کههترانیم وفرمان تراست
چو بشنید از ایشان عرضا بخواند
بمآمد همه سر بسر بنگرید
کز آن هر سواری بهنگام کار
درم داد و آمد سوی خانه باز
که هرکس که دید او دوال رکعب
نترسد از انبوه لشکر کشان
بباید که تا سوی ایران شویم
بتوران مرغیم و بی پشت و بار
همی رفت خوام چو تهره شود
تھا دل برفتن مدارید تنگی
که من بجمگاف که از پس سران
همه جان یکایک بم بر نهید
وگر بر چنین روی تان نهست رای
باواز گفتند ما کههتره
بدین بر نهادند و برخواستند
یلان سینه و مهتر ایزد گشپ
همیگفت هرکس که مردن بنام
م آنکه سوی کاروان شد بدشت
گزین کرد از آن اشتران سه هزار

بگویند بدورج و تمار ما
بدین چرب گفتار من بگرود
بایران و چمن پشت و یازو توئی
یلانرا همردی توئی رهنمای
زدستور داننده هشمارتر
بدین آرزو رای و پیمان تراست
درم داد او او را بدیوان نشانند
هزار و صد و شصت یل بر گزید
نه برکاشتندی سر از ده سوار
چمن گفت با لشکر رزمساز
نهید دل اندر فراز و نشیب
گر از ابر باشد برو سر فشان
بزدیک شاه دلبران شویم
ممان بزرگان چمن سست و خوار
سر دشمن از خواب خمیره شود
گر از چمنمان لشکر آید بچنگ
بماینند با گرزهای گران
اگر لشکر آید خرید و دهیم
از ایدر مجنهد یک تن ز جای
زرای و ز فرمان تو نگذره
همه جنگ چمنرا بیماراستند
نشستند با نامداران براسی
به از زنده دشمن برو شادکام
شتر خواست تا پیمش او برگذشت
بدان تا بنه بر نهادند بار

چو گردی سرافراز گری بدست
 جو شب نمره شد گردیه برنشست
 ابا جوشن و ترنگ و تمغ گوان
 برافکند پرمایه برگستان
 برخشنده روز و شبان سیاه
 همرازد چون باد لشکر براه

فرستادن خاقان طورگرا از پس گردیه و کشتن گردیه اورا

۲۹۱۰ بنزدیک خاقان بیماری شدند
 برادر بمآمد بنزدیک اوی
 که ای نامور مهتر جنگجوی
 سهای دلاور بایران کشمد
 بسی زینهای بر من رسمد
 ازین ننگ تا جاودان بر درت
 بخندد همی لشکر و کسورت
 سمهدار چین کان مینها شمد
 شد از خشم رنگ رخس نا پدید
 بدو گفت بشتاب و برکش سهاه
 نکه کن که لشکر کجا شد زراه
 بدیشان رس هیچ تندی مکن
 نخستین فراز آر شمیرین سخن
 ازیشان نداند کسی راه ما
 مگر بشکنی پشت بدخواه ما
 بخوی سخن گوی و بدواز شان
 مردانگی سر بر افراز شان
 وگر هیچ سارد کسی با تو جنگ
 تو مردی کن و دور باش از درنگ
 ازیشان یکی گورسان کن برو
 که گردد زمین همچو پز تدرو
 بمآمد سمهدار با شش هزار
 زن شمردل چون سیه را بدید
 برروز چهارم بدیشان رسمد
 زلشکر سوی ساریان شد چو باد
 از ایشان بدل بر نکرد هیچ یاد
 یکایک بنه در پس پشت کرد
 نشت از بر باره کامزن
 سلج برادر بهوشمد زن
 همان جان خود بر نهاده بکنی
 دولشکر برابر کشمدند صفی
 که خاقان و را خواندی پیر گرگ
 بهمش سهاه اندر آمد طورگ
 مگر نیست با این بزرگ انجمن
 بایرانمان گفت کان پاک زن
 میان بسته برسان جنگاوران
 چو بد گردیه با سلج گران

۲۹۳۰ بزد یاعنه رفت پمیش فراز
 کجا جویش در میان سماه
 چه از نوچه از روزگار کهن
 که هر شمر دزنده اسپ انگم
 بر آن اسپ جنگی چو شمر سترگی
 ۲۹۳۵ ترا کرد ازین پادشاهی گزین
 ز بهرام شمر آن گزیده سوار
 بجای آورم چون سخن بشنوی
 که گر رایچه گفتم دیدی توری
 که من نمز باز آمدم زین سخن
 ۲۹۴۰ مکن گر ترا آرزو شوی نمست
 وگر پند نمیدردت بند کن
 سخنها از اندازه بگذاشتست
 بمکسوشود از میان سماه
 ترا اندرین رای فرخ نام
 ۲۹۴۵ بمآمد بر نامدار سترگی
 از آن مغفر تهره بکشاد روی
 سواری ورزمش پسندیده
 کنون روزگار وی آمد بسر
 یکی سوی رزمت گرایش کم
 همانا مرا خود پسندی توشوی
 ۲۹۵۰ پس او همتاخت ایزد گشسپ
 بر او بختند آن دوشمر نمرد
 بنمزه در آمد بنزد سوار
 که بگذاشت خفتان ویموند اوی

دلور طورگش ندانست باز
 دگر گفت کان خواهر کفته عام
 که ما او مرا هست چندین سخن
 بدو گردیده گفت کلینک منم
 چو بمنمده آواز او را طورگی
 سخگفت آمدش گفت خاقان چمن
 بدان تا تو با می ورا بادگار
 همگفت یادش این نمکوی
 مرا گفت بهتلب واورا بگوی
 چنان دان که آن خود نگفتم زین
 ازین مرز رفتن ترا روی نمست
 سخنرا بدین گونه پموند کن
 هر آنکه که او را بر آن داشتست
 بدو گردیده گفت گز روزمگاه
 سخن هرچه گفتمی تو پامخ دم
 زیمش سماه اندر آمد طورگی
 چو تنها بدیدش زن چاره جوی
 بدو گفت بهرامرا دیده
 مرا بود م مادر وم پندر
 کنون من ترا آزمایش کم
 گرم از در شوی با بی بگوی
 بگفت این وزانم برانگیت اسپ
 سمهدار چمنی همان جمله کرد
 همان خواهر پهلونامدار
 یکی نمزه زد بر کربند اوی

چو از پشت باره در آمد نگون
 یلان سینه با آن گزیده سماه
 همه لشکر چمن همی برشکست
 دو فرسنگ لشکر همی شد زیس
 سراسر همه دشت شد رود خون
 چو پیروز شد سوی ایران کشید
 بروز چهارم باموی شد
 باموی بنشست و یکچند بود
 یکی نامه سوی برادر بدرد
 چنه گفت کانگه که بهرام گرد
 ترا و مرا مژد بسمار داد
 دگر گفت با شهریار بلند
 پس ما بمآمد سماهی گزان
 بدانگونه برداشتم شان برزم
 بسی نامور مهتران با منند
 نشستم باموی تا یا محم

۲۹۵۵ همه ریگ شد زیر او جوی خون
 برانگیت اسپ اندر آن رزمگاه
 بسی کشته افکند و چندی بخت
 بر اسبان نمادند بسمار کس
 یکی بی سر و دیگری سر نگون
 ۲۹۹۰ بر شهریار دلبران کشید
 ندیدی زنی کو جهانجوی شد
 بدلش اندر اندیشهها بر فرود
 نوشت و زهر کار آگاه کرد
 بتهار و درد برادر همرد
 ۲۹۹۵ روان وی از ما بی آزار باد
 بگو آنچه از من شنیدی زیند
 همه نامداران و جنگاوران
 که نه رزم بینند ازینیس نه بزم
 نباید که آید بریشان گزند
 ۳۰۰۰ بمارد مگر اختر فرخ

کشتن خسرو بندوی را بخون پدرش هرمزد

روز آنمس آرام بنشست شاه
 ندید از بزرگان کسی کینه جوی
 بدستور پاکمزه یکروز گفت
 کشنده پدر هر زمان پیمش من
 چو روشن روان پر از خون بود
 نهادند خوان وی چند خورد
 روز آنمس چمن گفت با رهنمای

چو بر خاست بهرام جنگی زراه
 که با او بروی اندر آرند روی
 که اندیشه تا کی بود در نهفت
 همی بگذرد او بود خویش من
 ۳۰۷۵ همی پادشاهی کم چون بود
 همان روز بندوی را بند کرد
 که او را ماکنون زتن دست ویای

بمیزید تا او بخون کمان چوبی دست باشد مبندد مهان
بمیدند و م بر زمان او بمرد پراز خون روانش بمزدان سهرد

سر پهمدن گستم از خسرو پرویز
وخواستن او گردیه را

وز آنهمس بسوی خراسان کسی فرستاد و اندرز کردش بسی ۲۹۸۰
بدوگفت با کس مجنبان زبان از ایدر بروتا در مرزبان
بگستم گوی ایچ گونه مهایی چو این نامه ما بخوانی بمای
فرستاده چون در خراسان رسد بدرگاه مرد تن آسان رسد
بگفت آن که فرمان پرویز بود که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستم بشنید لشکر براند پراگنده لشکر همه باز خواند ۲۹۸۵
چنین تا بشهر بزرگان رسد رساری و آمل بگرگان رسد
شنید آنکه شد شاه ایران درشت برادرشرا شب همستی بکشت
چو بشنید گوشت یلانی بکند فرود آمد از پشت اسپ سهند
همه جامه پهلوی کرد چاک خروشان بسر برهمی ریخت خاک
بدانست کورا جهاندار شاه بکین پدر کرد خواهد نباه ۲۹۹۰
خروشان از آنجایکه باز گشت توگفتی که با باد همباز گشت
سماه پراگنده کرد انجمن همی تاخت تا همیشه نارون
چونزدیکی کوه آمل رسد سیه را بدان همیشه اندر کشد
همی برد بر هر سوی تاختن بدان تاختن بود کمن آختن
بهر سوکه بیکار مردم بدند بنان بر همه بنده اوشدند ۲۹۹۵
بجائی کجا لشکر شاه بود که گستم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سرشان فرود آمدی سیه را یکایک بم بر ردی
وز آنهمس چو گردوی شد نزد شاه بگفت آن کجا خواهرش با سماه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد که در مرواز ایشان بر آورد گرد

وزین روی گستم بشنید نیز
هان گردیده با سماهی بزرگ
پس او بمآمد سماهی بکمن
پذیره شدنرا سمه برنشاند
چو آگاه شد گردیده رفت پمش
چو گستم دید آن سمه را براه
بمآمد برگردیده پر زرد
هان درد بندوی با وی بگفت
یلان سمه را دید وایزد گشسپ
بگفت آن که بندوی را شهریار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
بتارک بر او را روا داشتی
بمستی زتن دست و پایش برید
شمارا بدو چمست اکنون امم
ابا همکنان تان تبرزان کند
چو از دور بهند یلان سمه را
که سالار بودی تو بهرام را
از هر که داندش پرهیز به
گرایدر بمباشم با من بم
پذیرفت از هر که بشنید پند
زبان تمیز با گردیده برکشاد
زگفتاز او گشت گردیده سست
ببودند یکسر بنزدیک اوی
چو یکچند گاهی برآمد برین
یلان سمه را گفت این زن بشوی

که بهرام یلرا پر آمد قفمز
برفت از بر نامدار سترگ
چه کرد او بدان نامداران چمن
وز آن بمشه چون باد لشکر براند
از آموی با نامداران خویش
بر انگیخت اسپ از میان سماه
فروان ز بهرام تمار خورد
هی باستین خون زمزگان برفت
فرود آمد از دور گریان ز اسپ
تبه کرد وید شد مرا روزگار
نه از بهر او تن بخون داده بود
روان پمش خاکش فدا داشتی
بدانسان که از گوهر او سزید
که او کتر از تمر مه بار بم
بشهر اندرون گوشت ارزان کند
بر آشوبید و نو کند کمنه را
از ویافتی در جهان کلم را
گلوی ورا دشنة تمز به
رنم اندرون رای بر بمیش و کم
همیست هر کس ز راه گزند
هی کرد کردار بهرام یاد
شد اندیشهها بر دلش نا درست
درخشان شد آن رای تاریک اوی
گاهی بود شادان گه اندوهگمن
چه گوید چه جوید بدین آبروی

چمن داد پاسخ که تا گویش
 یلان سینه با گردیه گفت زن
 زخاقان کرانه گزیدی سرید
 چه گونی زگستم یل خال شاه
 بدوگفت شوئی کز ایران بود
 یلان سینه اورا بگستم داد
 همداشتش چون یکی تازه سبب
 سیاهی که از نزد خسرو شدی
 هر آنکه که دیدی شکست سماه

بگفتار بسمار دل شویش ۳۰۲۵
 بگمتی ترا دیده ام رای زن
 که رای تو آزادگانرا گزید
 توانگر سیهبد سری با سیاه
 از تو خمه ما نه ویران بود
 دلاورگوی بود و خسرو نژاد ۳۰۳۰
 که اندر بلندی ندیدی نشیب
 بر روزگار کهن نوشدی
 گوانرا هی داشتی در پناه

کشته شدن گستم بدست گردیه بچاره خسرو پرویز و گردوی

چمن تا بر آمد برین چندگاه
 بر آشفت روزی بگردوی گفت
 سوی او شدند آن بزرگ انجمن
 زامل کس آمد زکار آگهان
 همگفت ازین گونه تا تیره گشت
 چو سازندگان شمع وی ساختند
 زبمگانه مردم به پرداخت جای
 همان نیز گردوی و خسرو بم
 بدوگفت از ایدر فراوان سماه
 مه بسته و خسته باز آمدند
 کنون اندرین رای مارا یکمست
 چو بهرام چویمینه گم کرد راه
 کنون چاره هست نزدیک من

زگستم پر درد شد جان شاه
 که گستم با گردیه گشت جفت ۳۰۳۵
 بر آفر که او بود شان رای زن
 مه فاش کرد آنکه بودی نهان
 زدیدار چتم یلان خیمه گشت
 مه کاخ اورا بیماراستند
 نشست از بر تخت با رهنمای ۳۰۴۰
 هی گفت هرگونه از بیمش و کم
 بامل فرستاده ام کمنه خواه
 پر از ناله و یا گذار آمدند
 گران رای با تاج و تخت اندکمست
 همیشه بدی گردیه نمکخواه ۳۰۴۵
 مگوی این سخن بز سر انجمن

سوی گردیده نامه باید نوشت
 که تا تو همی دوستداری کنی
 بر آمد برین روزگار دراز
 کنین روزگار سخن گفتنست
 نگر تا چه گونه کنی چاره
 که گستم را زیر سنگ آوری
 چو این کرده باشی سماه ترا
 بنزدیک من شان بود زینهار
 کس مرا که خواهی دم کشوری
 تو آئی بمشکوی ز زین ما
 برین بر خورم چند سوگند نمز
 اگر پیغم این دل زسوگند من
 بدو گفت گردوی انوشه بدی
 تودانی که من جان وفرزند خویش
 بجای سر تو ندارم بچمز
 بدین کس فرستم بنزدیک اوی
 یکی نامه خواهم بروم مهر شاه
 بخواهر فرستم زن خویش را
 که چونین سخن نمست جز کار زن
 برین نمز هر چند همی بنگرم
 بر آید بکلم تو این کار زود
 چو بشنمده خسرو بدان شاد گشت
 همانکه زگنجور قمرطاس خواست
 یکی نامه بنوشت چون بوستان
 پراز عهد و پیمان و سوگندها

چو هوی پراز می بباغ بهشت
 بهر کار و هر جای یاری کنی
 زبان از دم هیچ نکشاد راز
 که گردوی ما را بجای تنست ۳۰۰۰
 کز آن گم شود زشت پتماره
 دل و خانه ما بچنگ آوری
 همان در جهان نمکخواه ترا
 بهر جای هرگز نباشند خوار
 که گردد بدان کشور اندر سری ۳۰۰۵
 سر آورده باشی همه کمن ما
 فزاید برین بندها بند نمز
 مبادا زمن شاد پیموند من
 چو ناهمد در برج خوشه بدی
 بر و بوم آباد و پیموند خویش ۳۰۱۰
 گر این چیزها ار چندست نمز
 درخشان کم جان تاریک اوی
 همان خط او چون درخشنده ماه
 کم دور ازین در بداندیش را
 بویژه زنی کو بود رای زن ۳۰۱۵
 پمام تو باید بر خواهرم
 برین بیش و کمتر نباید فزود
 همه زنجها بر دلش باد گشت
 زمشک سیمه سوده انقاس خواست
 گل بوستان چون رخ بوستان ۳۰۲۰
 زم گونه لابه و پندها

چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نگینی برو نام پرویز شاه
یکی نامه بنوشته گردوی نمر
سرنامه گفت آنچه بهرام کرد
که بخشایش آزاد یزدان بروی
هر آنکس که جانش ندارد خرد
گر اورفت ما از پس او رویه
چو جفت من آید بنزدیک تو
زگفتار او هیچ گونه مگرد
نهاد آن خط خسرو اندر ممان
زن چاره گر بستند آن نامه را
همی تاخت تا همیشه نارون
ازو گردیه شد چو ختم بهار
ز بهرام چندین سخن راندند
پس آن نامه شوی با خط شاه
چو آن شمر زن نامه شاه دید
بخندید و گفت این سخنرا برنج
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
چو بکشاد لب زود پیمان بست
همان پنج تنرا بر خویش خواند
چو شب تیره شد روشنائی بکشت
از آن مردمان نمر یار آمدند
بکشید بسمار با مرد مست
سمهد بتاریکی اندر مرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد حاست

نهادند مهری بر روی زمشک
نهادند بر مهر مشک سیاه
بگفت اندرو پند و بسمار چمر
همه دوده و بوم بدنام کرد^{۳۰۷۰}
مبادا پشیمان از آن گفتگوی
کم و بیشی کارها ننگرد
بداد خدای جهان بگروه
درخشان کند رای تاریک تو
چو گردی شود بخت ما روی زرد^{۳۰۸۰}
بپیچد بر نامه بر پرنیان
شنید آن سخنهاى خودکامه را
فرستاده زن بود نزدیک زن
همه رخ پراز بوی و رنگ و نگار
همی آب مزگان بر افشاندند^{۳۰۸۵}
نهانی بدوداد و بنمود راه
تو گفתי بروی زمین ماه دید
ندارد کسی کش بود یار پنج
نهان داشت از نامدار انجمن
گرفت آن زمان دست ایشان بدست^{۳۰۹۰}
بنزدیکی خوانگه بر نشاند
لب شوی بگرفت ناگه بمشت
بمالمن آن نامدار آمدند
سراجام گویا زبانش ببست
شب و روز روشن بجویا سمر^{۳۰۹۵}
بهر برزنی آتش و یاد حاست

چو آواز بشنمدم نایاب زین
شب تیره ایرانمانرا بخواند
پس آن نامه شاه بممود شان
همه سرکشان آفرین خواندند

بختان روی بموشمدم تن
مخنه‌های آن کشته چندی براند
دلبری وتندی بممفزود شان
بر آن نامه برگوهر افشاندند ۳۱۰۰

نامه نوشتن گردیه بخسرو وخواستن خسرو پرویز اورا

دویت و قلم خواست ما باک زین
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
سرنامه کرد آفرین از نخست
دگر گفت کاری که فرمود شاه
پراگنده گشت آن سماه سترگ
نشستم کنون تا چه فرمان دهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
فرستاده خواست شمیرین زبان
یکی نامه برسان ارزنگ چمن
گراهمایه زترا بدرگاه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد
زن شمیر از آن نامه شهریار
سماه را بدر خواند و روزی بداد
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
زره چون بدرگاه شد بار یافت
بماورد از آنمس نثاری گران
همه گنج و آن خواسته پیمش برد
زدینار واز گوهر شاهوار
زدیمای زربفت و تاج و کمر

بآرام بدشست با رای زن
زید خواه واز مردم نمکخواه
بر آنکس که او کینه از دل بدشست
بر آمد یکام دل نمکخواه
بجست جهاندار شاه بزرگ ۳۱۰۰
چه آویزی از گوشوار روی
از آن زن ورا شادی نورسمد
بلند اختر ویاک وروشن روان
ببشتند وکردند چند آفرین
بنامه ورا افسر ماه خواند ۳۱۱۰
مخنه‌های خسرو همه یاد کرد
چو رخشنده گل شد بوقت بهار
چو شد روز روشن بنه بر نهاد
سماهی پذیره شدندش براه
دل تاجور پر زتیمار یافت ۳۱۱۰
م آنکس که بودند با اوسران
یکایک بگنجور شاه بر شمرد
کس آنرا ندانست کردن شمار
همان تخت زرین و زرین سمر

نگه کرد خسرو بدان زاد سرو
 برخساره روز و بیگم سو چو شب
 ورا در شبستان فرستاد شاه
 فرستاد نزد برادرش کس
 بائمن آن دین مر او را بخواست
 بیمارانش بر خلعت افکند نمر
 ۳۱۲۰
 برخ چون بهار و برفتن ندر
 همی دز یارد توگفتی ز لب
 زهرکس فزون شد ورا پایگاه
 همان نزد دستور فریادرس
 بمدرفت و با جان همداست راست
 ۳۱۲۵
 درم داد و دینار و هرگونه چمز

هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز

دو هفته بر آمد بدوگفت شاه
 که برگوی از آن جنگ خاقانمان
 بدوگفت شاهها انوشه بدی
 بفرمای تا اسپ وزین آورند
 همان نمره و خود و خفتان جنگ
 پرستنده را بفرمود شاه
 برفتند بمدار دل بندگان
 زخویان خسرو هزار و دویست
 چو خورشید شمرین بهش اندرون
 پیماده خرامان ز جای نشست
 بشد گردیه تا بنزدیک شاه
 بشاه جهان گفت دستور باش
 بدان پر هنر زن بفرمود شاه
 بن نمره را بر زمین بر نهاد
 بباغ اندر آوردگاهی گرفت
 همی م زمان اسپ برگاشتی
 بدوگفت هنگام رزم طورگ
 ۳۱۳۰
 بخورشید و ماه و بخت و کلاه
 ببندی چنان م کبر بر میان
 روانرا بدیدار توشه بدی
 کمان و کهند کهن آورند
 ۳۱۳۵
 یکی ترکش آگنده نمر خدنگ
 که در باغ گلشن بیماری گاه
 ز ترک و زروی پرستندگان
 توگفتی بباغ اندرون راه نمست
 خرامان ببالای سیمین ستون
 ۳۱۴۰
 کبر بر میان بسته نمره بدست
 زره خواست از ترک و زروی کلاه
 یکی چشم بکشای زید دور باش
 که آید بنزدیک اسپ سیمه
 ببالای زین اندر آمد چو باد
 ۳۱۴۵
 چپ و راست بمگانه راهی گرفت
 و ز ابر سیمه نعره بگذاشتی
 برین گونه بودم چو ارغنده گرگ

چنمن گفت شمیرین که ای شهریار
 که خون برادر بباد آورد
 تو با جامهٔ یاک بر تخت زر
 بخنده بشمیرین چنمن گفت شاه
 همی تلخت گرد اندرون گردیه
 همی گفت باری بداندیش شاه
 م اکنون زرینش بسان طورگ
 بدو مانده بد خسرو اندر شگفت
 چنمن گفت با گردیه شهریار
 کنون تا ببنم که با جام می
 بگرد جهان چار سالار من
 ابا هر یکی زان ده ودو هزار
 چنمن م همشکوی زرین من
 پرستار باشد ده ودو هزار
 ازین پس نگهبان ایشان توئی
 نخوام که گویند ازیشان سخن
 شنهد آن سخن گردیه شاد گشت
 همی رفت روی زممرا بروی

۳۱۴۵
 بدشمن دهی آلت کارزار
 بتوسم که کارت بباد آورد
 ورا هر زمان با تو باشد گذر
 کزین زن جز از دوستداری نخواه
 باوردگه گفت خسرو که زه
 به پمش منستی باوردگاه
 جدا کردی پمش شاه بزرگ
 بدان برز و بالا و بازو و کفت
 که ای بی عم از گردش روزگار
 همی سنت باهی اگر سخت پی
 که هستند بر جان نگهدار من
 از ایرانمانند جنگی سوار
 چه در خانه گوهر آگمن من
 مه یاک با طوق و یا گوشوار
 که با رنج و نهار خویشان توئی
 کسی جز تو گر نبود گر کهن
 زیمغاره دشمن آزاد گشت
 همی آفرین خواند بر فراوی

۳۱۵۰
 ۳۱۵۵
 ۳۱۶۰

در سبب خراب شدن شهر ری

بر آمد برین نمز روزی دراز
 شبی می میضورد با موبدان
 بدان مجلس اندر یکی جام بود
 بفرمود تا جام بنداختند
 گرفتند نفرین بهرام بر

نگشت اختر نامور جز بنواز
 بزرگان کار آزموده ردان
 نبشته برو نام بهرام بود
 بر آن هر کسی دل بمرداختند
 بر آن جام و سازندهٔ جام بر

۳۱۶۵

چمن گفت کاکنون بر وبوم ری
 همه مردم از شهر بهرون کنند
 گرامیایه دستور با شهریار
 نگه کن که شهری بزرگست ری
 که یزدان بدین کار هداستان
 بدستور گفت آنزمان شهریار
 که یکچند باشد بری مرزبان
 بدو گفت دستور که گر شهریار
 بخوبی و اینرا بجای آورم
 چمن گفت خسرو که بسمارگوی
 تنش زشت و بیهی کز وروی زرد
 همان بد دل و سفله و بی فروغ
 دو چشمش همان سرخ و دندان بزرگ
 همه موبدان مانده زودر شکفت
 همی جست هرکس بگرد جهان
 چنان بد که روزی کسی نزد شاه
 بدیدم بمارم بفرمان کی
 بفرمود تا پیمش اوی آورند
 ببرند ازین گونه مردی برش
 بدو گفت خسرو ز کردار بد
 چمن داد پاسخ که از کار بد
 سخن هرچه گوید دگرگون کم
 سرمایه من دروغست و بس
 ایا هرکه پیمان کم بشکم
 بدو گفت خسرو زشم اخترت

بگویند پیمان جنگی بی
 همی ری بی دشت هامون کنند
 چمن گفت کای از کمان یادگار
 نشاید که گویند پیمان بی
 نباشد نه م بر زمین راستان ۳۱۷۰
 که بدگوهری بایدم بی تبار
 یکی مرد بهدانش بد زبان
 بگوید نشان چمن نابکار
 نشاید که بی رهنمای آورم
 نرند اختری بایدم سرخ موی ۳۱۷۵
 بداندیش و کوتاه و ذل بر زرد
 سرش پر زکمن و زبان پر دروغ
 براه اندرون کز رود همچو گرگ
 که تا یاد خسرو چمن چون گرفت
 ز شهرکسان از کهان و مهان ۳۱۸۰
 بهامد کزین گونه مردی براه
 بدان تا فرستدش موید بری
 وز آنگونه بازی زکوی آورند
 بخندید از و کشور و لشکرش
 چه داری بماد ای بد بپهرد ۳۱۸۵
 نماسا هر و نمست با ما خرد
 تن و جان پرسنده پر خون کم
 سوی راستی نمستم دسترس
 بی و بیج رادی بخاک افگم
 نوشته بمادا جزین بر سرت ۳۱۹۰

ززشتی بزرگی شد آن نمکپی
 برفت از در و نام زشتی ببرد
 دل و دیده از شرم یزدان بشست
 بکنندند و او شد بدان شادکام
 ۳۱۴۵ دل کدخدایان بدان شد درشت
 منادیگری پیمش او بر بمای
 بمم و گر گربه در سرای
 زبر شان همه سنگ بر سر زف
 خداوند او را فگندی بغم
 ۳۲۰۰ دل از بوم آباد برداشتنند
 بشهر اندرون یاسبانی نبود
 که آمد ز درگاه خسرو ببری
 بسر بر همتافت شان آفتاب
 کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
 ۳۲۰۵ بیمار است گلبرگ روی زممن
 همه کوه و هامون پر از لاله گشت
 زممن همچو دیمای روی برنگ
 همان ممش و آهو براغ آمدند
 همه چشمه باغ پر ماغ دید
 ۳۲۱۰ بیمار در پس طشتهای خلق
 بشادی زبانرا بیمار استند
 که پیدا نمید گربه از کودکی
 بزر اندرون چندگونه گهر
 بناخن بر از لاله کرده نگار
 ۳۲۱۵ جوی خورده چشم او پر خار

بدیوان نوشتند منشوری
 سماهی پراگنده او را سمرد
 چو آمد ببری مرد ناتندرست
 بفرمود تا ناودانهای بلم
 وز آنهم همه گریگانرا بکشت
 بهر سو همی رفت با رهنمای
 همگفت اگر ناودانی بجای
 بدان بوم و بر آتش اندر زف
 همی جست هر جا که بد یک درم
 همه خانه از بیم بگذاشتند
 چو باران بدی ناودانی نبود
 از آن زشت بدکامه شوم پی
 شد آن شهر آباد یکسر خراب
 همه شهر یکسر پر از داغ و درد
 چمن تا بمآمد مه فرودین
 سرشک سرا بر چون ژاله گشت
 همه راغها شد چو پشت پلنگ
 بزرگان ببازی بباغ آمدند
 چو خسرو کشاده در باغ دید
 بفرمود تا بردمتمدند بوق
 نشستند و بر سبزه می خواستند
 بیمار در پس گردیه گریکی
 بر اسبی نشانده ستای بزر
 فروهشته از گوش او گوشوار
 بدیده چو قار و برخ چون بهار

<p>فروشته از اسپ زرین جناغ همه مهتر آن خنده را بنده گشت چه خواهی بگوی ای زن نمکخوی چنین گفت کای شاه گردنفرز ۳۲۲۰ دل غمکنان از غم آزاد کن ورا مرد بدگمش بدساز خوان یکایک همه ناودان برکنند بدوگفت کای شوخ لشکر شکن تو بفرست اکنون یکی پارسا ۳۲۲۵ چو آهرمن آن زشت بدگمش را از آن تاجور خسروانی درخت</p>	<p>همی تاخت چون کودکی گرد باغ لب شاه ایران پر از خنده گشت ابا گردیده گفت کز آرزوی زن چاره گر برد پیمش هماز بمن بخش ری را خرد یاد کن زری مردک شومرا باز خوان همی گریه از خان بمرور کند بخندید خسرو زگفتار زن بتو دادم آن شهر و آن روستا زری باز خواند آن بداندیش را همی هر زمانش فزون بود بخت</p>
---	--

بخش کردن خسرو پادشاهی خود
ولشکر فرستادن بمرزهای ایران

<p>سراسر جهان شد ورا نمکخواه همه کهتران زو توانگر شدند جهان دیده وگرد و جنگی سوار ۳۲۳۰ که بنها دیمروز و فرخ قباد یکایک همه نامزد کرد شهر سواران هشمار و خضر گزار نگهبان آن فرخ آباد بوم نماید که کشور شود زو تباه ۳۲۳۵ بداند سرمایه وارز خویش همه جنگجوی از در کارزار به بوم سیه از گلستان شوند</p>	<p>وز آنهس چو گسترده شد دست شاه همه تاجدارانش کهتر شدند گزین کرد از ایران چل و هفت هزار در گنجهای کهن برکشاد جهانرا بخشید بر چار بهر از آن نامداران ده و دو هزار فرستاد خسرو سوی مرز روم بدان تا ز روم اندر ایران سماه مگر هر کسی بس کند مرز خویش م از نامداران ده و دو هزار بدان تا سوی زابلستان شوند</p>
---	--

بدیشان چنین گفته کان کوزراه
بجری مراورا براه آورید
بهر سو فرستمد کار آگهان
طلایه بباید بروز و شبان
زلشکرده ودو هزار دگر
بخواند ویسی پندها داد شان
بدیشان سهرد آن در باختر
بدان سرکشان گفت بهمدار بمید
ده ودو هزار دگر برگزید
بسوی خراسان فرستاد شان
که از مرز همتال تا مرز چمن
مگر باگی و بفرمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست
چو باید بخواید و خرم شوید
در گنج بکشاد و چندان درم
بماورد و گریان بدرویش داد
از آنکس که او یار بندوی بود
که بودند یازان بخون پدر
چو از کمن و نغزین بهمرداخت شاه
از آنس شب و روز گردنده دهر
از آن چار یک بهر موبد نهاد
ز کار سماه و ز کار جهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست
سبک دامن داد برتافتی
دگر جز بشادی و رامشگران

بگردد ندارد زبانه نگاه
کزین بگذرد بند و چاه آورید
بدان تا نماید سخن در نهان ۳۲۳۰
مخسبمد در خمه بی یاسبان
دلور بزرگان پرخاشختر
براه الانان فرستاد شان
بدان تا نباشد زدشمن گذر
همه در پناه جهاندار بمید ۳۲۳۵
زمردان جنگی چنان چون سزید
بسوی پند و اندرزها داد شان
نباید که کس پی نهد بر زمین
روان بسته دارد بهیمان ما
که کسرا نباید شدن دور دست ۳۲۴۰
خردمند باشمد وی غم شوید
که بودی برو بر زهر رمز رقم
چو درویش پوشمده بد بمش داد
بنزدیک گستم و زنگوی بود
ز تنهای ایشان جدا کرد سر ۳۲۴۵
بدانش یکی دیگر آورد راه
نشست و بخشید بر چار بهر
که دارد سخنهای نمکوبماد
بگفتی بشاه آشکار و نهان
زلشکر گراز مردم زیر دست ۳۲۵۰
گذشته بچستی و دریافتی
نشستن آرام با مهتران

ندیدی نه اندیشه کردی زبد
 سوم بهره گاه نمایش بدی
 چهارم شمار سهر بلند
 ستاره شمر یمش او بر بهای
 وز آن بهره نمی شب دیر یاز
 همان نمز یک ماه بر چار بهر
 یکی بهر ممدان و چوگان و تمر
 دگر بهر رودشت و کوه و شکار
 هر آنکه که گشتی ز پیمر باز
 هر آنکس که بودی ورا دستگاه
 دگر بهر شطرنج بودی و سرد
 سدیگر هر آنکس که داننده بود
 بنوبت ورا یمش بدشانندی
 چهارم فرستادگانرا ز راه
 نبشتی همی یاسخ نامه باز
 فرستاده با خلعت و کلام خویش
 همان روز منشور هر کشوری
 چو بودی سر سال نو فرودین
 نهادی یکی گنج خسرو نهان

چنان کز ره نامداران سزد
 جهان آفرینرا ستایش بدی
 همی برگرفتی چه و چون و چند ۳۲۶۵
 چو بودی بدانش ورا رهنمای
 نشستی همی با بتان طراز
 بچشمه تا شاد باشد ز دهر
 یکی نامور یمش او یادگمر
 کز آن تاره گشتی ورا روزگار ۳۲۷۰
 برخشنده روز و شب دیر یاز
 ببستی بشهر اندر آذین براه
 سخن گفتن از روزگار نمرد
 نویسنده وچمز خواننده بود
 سخنهای دیرینه بر خوانندی ۳۲۷۵
 همی خواندندی بنزدیک شاه
 بدادی بدان مرد گردنفر از
 زدر باز گشتی با رام خویش
 نبشتی سمردی بهر مهتری
 که رخشان شدی در دل از هوردین ۳۲۸۰
 که نشناختی کهتری در جهان

زادن شمرویه پسر خسرو بفال بد

چو بر پادشاهمیش شد پنج سال
 ششم سال ازین دخت قمصر چو ماه
 نمود آن زمان رسم بانگی نماز
 یکی نام گشتی مر او را پدر

بگمتی سراسر نمودش همال
 یکی کودک آمد همانند شاه
 بکوش چنان پروریده بنماز
 نهانی دگر اشکارا دگر ۳۲۸۵

نهانی بگفتی بگوش اندرون
 بگوش اندرش نلم گفتا قباد
 چو شب کودک آمد گذشته سه یاس
 از اختر شناسان بهمرسید شاه
 چه دیدند و فرجام این کار چیست
 چمن داد یاسخ ستاره شهر
 ازین کودک آشوب گمرد زمین
 م از راه یزدان بگردد بنمیز
 دل شاه غمگین شد از کار شان
 چمن گفت با مرد داننده شاه
 نگر تا نگرود زبان تان برین
 همی داشت آن اختر بد نگاه
 بر اندیشه شد زین سخن شهریار
 زخمیر وازی بیکسو کشید
 همه مهتران یمش موبد شدند
 بدان تا چه شد نامور شاه را
 چو بشنید موبد بشد نزد شاه
 چمن داد یاسخ و را شهریار
 ز گفتار این مرد اختر شناس
 بگشور فرمود کان پریمان
 بهارورد گشور و موبد بدید
 وز آنهمس بدو گفت یزدان بسست
 ارایدون که ناچار گردان سمهر
 بتمارگی باز گردد زبند
 ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد

همی خواندی آشکار از برون
 همی خواند شیروی فرخ نژاد
 بهامد بر کودک اختر شناس
 که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
 ز زچ اختر این جهاندار چیست ۳۲۹
 که بر چرخ گردان نیامی گذر
 نخواند سماش برو آفرین
 ازین بمشتر چون سرائم چمز
 وز آن ناسزاوار گفتار شان
 که به زین کنهد این سخنرا نگاه ۳۲۹۵
 همیشه بزرگان ایران زمین
 نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
 بدان هفته کسرا ندادند بار
 بدان چندگه روی او کس ندید
 ز هر گونه داستانها زدند ۳۳۰۰
 که بر بست بر کهتران راه را
 بدو داد یکسر پیمام سماه
 که من تنگدل گشتم از روزگار
 ز گردون گردان شدم نا سیماس
 بهارویکی رقعه اندر میان ۳۳۰۵
 دلش تنگ شد خامشی برگزید
 که او بهتر از دانش هر کسست
 دگرگون نماید بپوینده چهر
 چمن گفتن از دانشی کی سزد
 جز از شادمانیت هرگز مباد ۳۳۱۰

جهان آفرین پشت و بار تو باد
 سر اختر اندر کنار تو باد
 زموبد چو بشنم خسر و سخن
 بختید و کاری نوافگند بن
 دبهر پسندیده را خواند پمش
 سخن گفت با اواز اندازه بمش

نامه نبشتن خسرو بقمصر و یا سخ قمصر و خواستن
 او دار مسیح

بقمصر یکی نامه فرمود شاه
 که بر نه سزاوار شاهی کلاه
 که مره پسر زاد مهوش یکی
 وگرد در هنر بخشش وخترا
 نشاید مگر دانش وخترا
 چو من شادمان تو شادان بزی
 که شادی وگردنکشی را سزی
 چو آن نامه نزدیک قمصر رسد
 نکه کرد و توقع پیرویز دید
 بفرمود تا گاودم بردرش
 زدند ویراز بانگی شد کشورش
 بستند آذین بجمراه وراه
 بر آمد م آواز رامشگران
 بر آواز شمروی پیروز شاه
 بدرگاه بردند چندی صلب
 هم شهر روم از کران تا کران
 بیک هفته زینگونه با رود وی
 نسیم گلان آمد و بوی طمب
 بهشتم بفرمود تا کاروان
 ببودند شادان ز شمروی کی
 بامد بدرگاه با ساروان
 چو یخه دگر بار دینار کرد
 که گفתי ز زر جامه را تار نمست
 چنان کز در شهر یاری سزد
 بگوهر برو چشمشان آرده
 یکی نزه طاوس کرده بزر
 ز در و زبرجد یکی آبگمر
 ز دینار رومی هزاران هزار
 کجا هر چهل بود بمدار دل
 چه از جامه نرم وروی حریر
 همان باز کشور که بد چار بار
 فرستاد با مرد روی چهل

گوی پیمشرونم او خانگی
هی شد برین گونه با ساروان
چو آگاهی آمد بممروز شاه
بفرخ بفرمود تا برنشست
که سالار او بود برنهورز
برفتند با او سواران شاه
چو از دور دید آن سمه خانگی
چمن تا بنزدیک شاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را
نهادند همواره سر بر زمین
بمالد بس خانگی رخ بچاک
زیمرورگر آفرین بر تو باد
بزرگانش از جای برخاستند
چمن گفت پس شاه را خانگی
زخورشمد بر چرخ تابنده تر
مبادا جهان بی چمن شهریار
مبمناد کس روز بی کلم تو
جهان بی سرافسر تو مباد
زقمصر درود وز ما آفرین
کسی کو برین سایه شاه شاد
ابا هدیه و باژ روم آمدید
برفتم با فملسوفان بم
زقمصر پدید مگر باژ وچمز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه
فرستاد پس چمزها سوی گنج

که هتا نبودش بفرزانگی
شتروار دینار ده کاروان
که پمخمر شاه آمد زراه ۳۳۵
یکی مرزبان بود خسرو پرست
گرامیایه گرد لشکر فرورز
بسر بر نهادند زرین کلاه
بممش اندر آمد به بمگانگی
بدان نامور بارگاه آمدند ۳۳۴
بر آن گونه آراسته گاه را
برو بر هی خواندند آفرین
هی گفت کای داور داد و پاک
مبادی همیشه مگر شاه وشاد
بنزدیک شه جایش آراستند ۳۳۵
که چون تو که باشد بفرزانگی
زجان مکنگوی پابنده تر
برومند بادا ورا روزگار
نبشته بخورشمد برنلم تو
بر و بوم بی لشکر تو مباد ۳۳۰
برین نامور شهریار زمین
نباشد ورا روغنائی مباد
بدین نامبردار بوم آمدید
بدان تا نباشد کس از ما دژم
که با باژ وچمز آفرینست نیز ۳۳۰
نهادند زیرش یی زیرگاه
بدوگفت چندین نمایست رخ

بخزاد برزین چمن گفت شاه
 بعنوان نگه کرد مرد دبیر
 چمن گفت کمن نامه نزد مهست
 جهاندار بمدار پدram شهر
 جهاندار فرزند هرمزد شاه
 زقمصر پدر مادر شمر نام
 ابا فریا بر وفمروز باد
 بایران و نمران برش دسترس
 همیشه بدل شاد و روشن روان
 گرامیایه شاه کیومرزی
 پدر بر پدر بر پسر بر پسر
 برین پاک یزدان کند آفرین
 نه چون تو سوارونه چون تو بهار
 همه مردمی و همه راستی
 به ایران و نمران و هندوستان
 ترا داد یزدان بپاک نژاد
 فریدون چو ایران بایرج سمرد
 بر آفرین کرد روز نخست
 همه بمنمیزی و نمک اختری
 تو گوئی که یزدان شمارا سمرد
 هنر پرور و داد و بخشنده گنج
 نهادند بر دشمنان باز و ساو
 به هنگام کسرای نوشمن روان
 که چون او یکی شاه اندر جهان
 که از زرف دریا بر آورد پی

که آن نامه برخوان بهمش سواد
 که گوینده بود او و م یادگمر ۳۳۶۳
 سرافراز پرویز یزدان پرست ۳۳۶۰
 که یزدانش تاج و خرد داد بهر
 که زیبای تاجست و زیبای گاه
 که یابنده بادا برو نام و کام
 همه روزگاراناش نوروز باد
 بشاهی مباداش انباز کس ۳۳۶۵
 همیشه خرد پیر و دولت جوان
 همان پور هوشنگ طهمورزی
 مبادا که این گوهر آید بسر
 بزرگان ملک و بزرگان دین
 نه چون تو بایوان چمنی نگار ۳۳۷۰
 مبنماد جانت در کاستی
 همان ترک و تا روم و جادوستان
 کسی چون تواز پاک مادر نژاد
 ز روم و ز چمن نام شاهی ببرد
 دلش را ز کزی و تازی بشست ۳۳۷۵
 بزرگی و مردی و افسونگری
 وزین دیگران نام مردی ببرد
 ازین تخمه هرگز نبند کس بزنج
 بدانندیش شان بازکش همچو گاو
 که بادا همیشه روانش جوان ۳۳۸۰
 نبود و نباشد ز تخم مهان
 بر آن گونه دیوار بمدار کی

زترکان هم بممه ناروان
 زدمن برستند چندان جهان
 رتاری وندی وایرانیان
 زدربای چمن تا بشهر خزر
 زهنتال و ترک و سمرقند و چاج
 هم که هنتران شما بوده اند
 که شاهان زخم فریدون بدند
 بدین خویهی اکمن که ما کرده ام
 بدان گونه مادم که نمده باب
 جهاندار بمدار فرخ کناد
 یکی آرزو خواهم از شهرار
 که دار مسها بگنج شماست
 برآمد بر آن سالمان دراز
 بدین آرزو شهرار جهان
 بگمتی برو برکنند آفرین
 بدین من زخسرو پدیم سماس
 هم مدیه و ساو و بازی که من
 پدید پدیم سماس بدان
 نمود فرخ آن چمن و آئمن ما
 همین روزه پاک یکمندی
 بر آن سوگواران مالد روی
 شود آن زمان هر دل ما درست
 که بود از گه آفریدون فرار
 شود کشور آسوده از تلختن
 زن و کودک رومهان برده اند

برستند وی رخ گشت انجمن
 برو آفرین از کهان و مهان
 بپستند پیمش کبر بر میان ۲۳۸۰
 از ازمدمه تا در باختر
 بزرگان با فر واورنگ و تاج
 بر آن بدنگی بر گوا بوده اند
 دگر یکسر از داد بپروون بدند
 بزرگی بدانش بر آورده ام ۲۳۹۰
 و با سبزه تیره از آفتاب
 مرا اندرین زود پامخ کناد
 که آن آرزو نزد او هست خوار
 چو بهنید دانهد گفتار راست
 سزدگر فرستد ما شاه بار ۲۴۰۰
 بجهنمید از ما کهان و مهان
 که بی او مبادا زمان وزمن
 نمایش کم روز و هر شب سه پاس
 فرسخ بندد یک آن انجمن
 مپمند چم تو روی بدان ۲۴۱۰
 درخشان نمود در جهان دین با
 زهر در پیرتندن ایزدی
 برو بر فراوان بسوزند بوی
 که از کمنه دلها بخواهد محبت
 اما سلم و تور اندر آمد برار ۲۴۲۰
 بهر گونه کمنها ساختن
 دل ما دهر گویه آورده اند

<p> همه کار بیهوده پدram گشت همه آفرین جهان بر تو باد جهاندار بشنید چندین سخن ۳۴۱۰ برو تازه شد روزگار مهان بدو گفت بس کن زبمگانگی دو ایوان خرم بپرداختند بنزدیک آن مرد بمدار وگرد وز آنمس همی بود نزدیک شاه ۳۴۱۵ همی بود با شاه یزدان پرست ببودند شادان دل و نیمخواه </p>	<p> بدین خوبشی ما جهان رام گشت درود جهان آفرین بر تو باد چو آن نامه قمصر آمد بمن از آن نامه شد شاه خرم نهان بسی آفرین خواند بر خانگی گراممایه را جایگه ساختند ببردند چیزی که بایست برد بامد بدید آن گزین جایگاه بخوان و نیمهد و شکار و نشست بدین گونه یکماه نزدیک شاه </p>
--	---

یا سخ نامه قمصر از خسرو پرویز

<p> سخنهای با مغز و فترخ نوشت بر آن باد کو پاک دارد نهان وزو دارد اندر جهان ترس و باک ۳۴۲۰ کزین گونه بر پای دارد سیمهر بدامه نمودی نمایش مرا سخن گفتن تاجور بخردان بخوام که چندان بود ریخ تو بر آورد بوم ترا از سماک ۳۴۲۵ چمن ارچند آمد آن بوم و بر یزدان شمارا رسمد آفرین بهر دانشی غمگسار آمدی بدین پر هنر پاک فرزند تو </p>	<p> چو یکماه شد نامه یا سخ نوشت سر نامه گفت آفرین مهان بد و نمک بمنند یزدان پاک کند آفرین بر خداوند مهر نخست آن که کردی ستایش مرا بدانستم و شاد گشتم بر آن بدیرفتم این نامور گنج تو از ایرا جهاندار یزدان پاک زهند و زسقلاب و چمن و خزر چه مردی چه دانش چه بر مهر و دین چو کار آمدم پیمش بار آمدی چمن شاد بومد زیموند تو </p>
---	--

که مهتر نباشد زفرزند تو
مه مهتران روی برگاشتند
توتنها بجای پدر بود
همان همچنان دارم اکنون که شاه
دگر هرچه گفתי زشمروی من
بدانستم و آفرین خواندم
دگر هرچه نفتی زیاکمهزه دین
مه خواند بر ما یکلیک دبهر
هما بر زدین کهن ننگ نیست
مه داد ونمکی و شرمست ومهر
بهستی یزدان نموشاتم
ندانمش انباز ویموند وجفت
در اندیشه دل نکفد خدای
دگر کت زدار مسیحا سخن
هرآن دین که باشد بخوی بیای
کسما که باشد همی سوگوار
که گوید که فرزند یزدان بد او
چو فرزند بد رفت سوی پدر
زقیمصر چو بمهوده آید سخن
همان دار عمسی نموزد بزنج
از ایران چو چوی فرستم بروم
بموبد نماید که ترسا شدم
دگر آرزو هرچه آید بخواه
یسندیدم آن هدیهای تونمز
بشمروی بخشمدم این برده زنج

زبوم ویر ویاک پموند تو ۳۴۳۰
مرا در جهان خوار بگذاشتند
همان از پدر بمشتر بود
پدر بمنند آزاده ونمکخواه
از آن پاکتن پشت ونمروی من
بر آن دین ترا پاکدین خواندم ۳۴۳۵
زیکشنبدی روزه و آفرین
سخنهای شایسته ودلمندیر
بگیتی به از دین هوشنگ نیست
نگه کردن اندر شمار سمهر
همیشه سوی داد کوشاتم ۳۴۴۰
نگردد نهان ونخواهد نهفت
بهستی همی باشد رهنمای
بماد آمد از روزگار کهن
بر آن دین باشد خرد رهنمای
که کردند پمغرش را بدار ۳۴۴۵
بر آن دار برگشته خندان شد او
توانده آن چوب پوده مخور
بخندد بر آن کار مرد کهن
که شاهان نهادند آنرا بگنج
بخندد بر ما مه مرز و بوم ۳۴۵۰
که از بهر مرز سکوا شدم
تمارا سوی ما کشادست راه
کجا زنج بردی زهرگونه چمز
پی افگندم اورا یکی تازه گنج

زروم و زایران پراندیشه ام
 بترسم که شمروی گردد بلند
 نخست اندر آمد زسلم سترگی
 زکین نوآئین و کمن کهن
 چنها که بشنمندی از دخترت
 بدین مسیحا بکوشد همی
 بآرام شادست و بهروز تخت
 همیشه جهاندار یار تو باد
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 کشادند ازین پس در گنج شاه
 نخستین صد و شصت بنداوسی
 بگوهر بماگند هر یک چو سنگ
 مر آن هر یکرا بها صد هزار
 زدیمای چینی صد و دو هزار
 دگر پانصد دز خوشاب بود
 صد و شصت یاقوت چون ناردان
 زهندی و چینی و از هر سوی
 زچیزی که خمزد زهر کشوری
 فرستاد سیمصد شتروار بار
 یکی خلعت افگند بر خانگی
 همان اسپ و جامه و تخت و ستلم
 چمن م شتروارها بار کرد
 بچشمید بر فملسوفان درم
 برفتند شادان ازین مرز و بوم
 هه مهتران خواندند آفرین

شب تهره اندیشه شد پیمشه ام ۳۳۵۵
 رساند بروم و بایران گزند
 زاسکندر کمنه و ز پمگرگی
 مگر در جهان تازه گردد چن
 چنان دان که او تازه کرد افسرت
 چنهای ما کم نموشد همی ۳۳۶۰
 بدین خسرو آئین نو آئین درخت
 سر اختر اندر کنار تو باد
 همی داشت خرداد برزین نگاه
 کجا گرد کرد او بروز دراز
 که پیمداوسی خواندش یاری ۳۳۶۵
 نهادند بر هر یکی مهر تنگ
 درم بود بر دفتر شهریار
 ازو چند زربفت گوهر نگار
 که هر دانه قطره آب بود
 پسندیده مردم کاردان ۳۳۷۰
 رمصری و از جامه شستری
 که چون آن نبد در جهان دیگری
 از ایران بر قمصر نامدار
 فزونتر ز خوبی و بمکانگی
 زیوشمدمها که بردند نلم ۳۳۷۵
 از آن یک شتروار دینار کرد
 ز دینار هر گونه بمش و کم
 بنزدیک قمصر زایران بروم
 بر آن پر هنر شهریار ز ممن

کنون داستان کهن نوکم سخنه‌های شمیرین و خسروکم ۳۴۸۰

داستان خسروپرویز و شمیرین
آغاز داستان

کهن گشته این نامه باستان
همین نامه نوکم زین نشان
بود بمت شش بار پمور هزار
نبیند کسی نامه یاری
اگر باز جوئی ازو بمت بد
چنین شهر یاری و بخشیده
نکرد اندرین داستانها نگاه
حسد برد بدگوی در کار من
چو سالار شاه این سخنه‌های نغز
زگنیش من ایدر عموم شادمان
وز آنهس کند یاد بر شهر یار
که جاوید باد افسر و تخت او
چنین گفت داننده دهقان پیر
غم و شادمانی نباید کشید
جوانان دارنده و باگهر
هنر زارمایش پدید آیدی
چو پرویز ناباک بود و جوان
ورا بر زمین دوست شمیرین بدی
پسندش نبود جزودر جهان
بدانگه که شد بر جهان شهر یار
بگرد جهان بر بی آرام بود

زگفتار و کردار آن راستان
کجا یادگارست از آن سرکشان
سخنه‌های شایسته غگسار
نوشته بابیات صد بار سی
همانا که کم باشد از یانصد ۳۴۸۵
بگمتی ز شاهان درخشنده
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
تبه شد بر شاه بازار من
بخواند ببیند بهما کمزه مغز
کز دور بادا بد بدگمان ۳۴۹۰
مگر تخم رنج من آید ببار
ز خورشید تابنده تر بخت او
که دانش بود مرد را دستگمر
زهر تلخ و شوری نباید چشم
نگمرد بی آرمایش هنر ۳۴۹۵
همه کارها را کلمد آیدی
پدر زنده و پور چون پهلوان
برویر چو روشن جهانم بدی
ز خوبان و از دختران مهان
ز شمیرین جدا بود یک روزگار ۳۵۰۰
که کارش همه رزم بهرام بود

جو خسرو بهر دخت چندی مهر شب و روز گویان بدی خوچهر

رفتن خسرو بشکار و دیدن شمیرین
و فرستادنش بمشکوی خود

چنان شد که بکروز پرویز شاه
بماراست برسان شاهنشهان
جو بالای سمصد بزرین ستلم
هزار و صد و شصت خسرو پرست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار
وز آنمست برفتند سمصد سوار
بزنجمر هفتاد شمر و یلنگ
یلنگان و شمیران آموخته
قلاده بزر هفتصد بود سگ
پس اندر زرامشگران دو هزار
بزیر اندرون هر یکی اشتری
زکری و خرگاه و یرده سرای
شتر بود پمش اندرون پانصد
دو صد برده تا مجمر افروختند
دو صد مرد برنا و فرمانبران
همی پمش بردند تا باد بوی
م از پمش آنکس که با بوی خوش
هم ره همی آبرا برزدند
که تا نورد ناگهان گرد باد
زشاهان برنا چو سمصد سوار

همی آرزو کرد هم مرگاه
که بودند ازو بیشتر در جهان
بمردند با خسرو نمکنم ۳۰۰
پیماده همی رفت ژویمین بدست
که دیبا زب زوزه زیر داشت
ابا و اشه و چرخ و شاهمین کار
پس از بازداران هم یوردار
بدیبای چمن اندرون بسته تنگ ۳۰۱
بزنجمر زرین دهان دوخته
که در دشت آهوگرفتی بتنگ
هم ساخته رود روز شکار
بسر بر نهاده زرز افسری
همان خیمه و آخر چارپای ۳۰۱۵
هم کرده آن رسم را نامزد
برو عود و عنبر همی سوختند
هم با گل و نرگس و با زعفران
جو آید زهر سورا ساند بدوی
همی رفت با مشک صد آبکش ۳۰۲
توگفتی گلای بعنبر زدند
نشاند بر آن شاه فرخ نژاد
همی راند با نامور شهریار

سهن‌شاه با کاوایی درفش
 بزر بافته جامه شهریار ۳۰۲۰
 بهر مهره در نشانده گهر
 بهمش سماه آن جهاندار شاه
 بموشد و گلنارگون کرد روی
 هم پمکرش گوهر و زرش بوم
 نگارش هم گوهر پهلوی ۳۰۳۰
 بروز جوانی نمد شادکام
 سرشکش رمزگان برخ بر چکید
 بهرویز بفرود بالای راست
 همی گفت از آن روزگار کهن
 که بیمار بد نرگس و گل درست ۳۰۳۵
 زبان تمز بکشاد بر پهلوی
 خجسته کما گرد شمر اوژنا
 که دیدار شمیرین بد آنرا پزشکی
 دل و دیده گریان و خندان دولب
 کجا آن هم عهد و سوگند ما ۳۰۴۰
 همی ریخت بز چهره لاورود
 بزردی رخس گشت چون آفتاب
 زروی چهل خادم نمکنم
 سوی خانه گوهر آگمن برید
 ابا باده ورود و با ممگسار ۳۰۴۵
 همی رفت شادی کنان سوی شهر
 که شاه آمد از دشت بجمرگاه
 هوا گشت از آواز بی تار و بود

هم جامها زرد و سرخ و بنفش
 همی راند با تاج و با گوشوار
 ابا یار و طوق و زین کمر
 چوبشמיד شمیرین که آمد سماه
 یکی زرد پمراهن مشکبوی
 یکی از برش سرخ دیمای روم
 بسر بر نهاد افسر خسروی
 زایوان ختم بمآمد بلم
 همی بود تا خسرو آنجا رسد
 چوروی و را دید بر پای خاست
 زبان کرد گویا بشمیرین سخن
 بنرگس گل ارغوانرا بشست
 بدان آبداری و آن نمکوئی
 که شاهما هزیرا سمهد تنا
 کجا آن هم مهر و خونمن سرشک
 کجا آن هم روز کردن زشب
 کجا آن هم بند و میوند ما
 همی گفت و از دیده خواب زرد
 بچم اندر آورد ازو خسرو آب
 فرستاد بالای زین ستم
 که او را همشکوی زین برید
 وز آنجایکه شد بدشت شکار
 چواز کوه و از دشت برداشت بهر
 بمستند آذین بشهر و براه
 زنالمدن بوق و بانگ سرود

چو آن خسروی ببرز و شاخ بلند
زمشکوی شمیرین بمآمد برش
هموید چمن گفت شاه زمان
مزین خوبرخرا بخسرو دهمید
مر اورا بآئمن پیمشمن بخواست

زمهر اندر آمد بکاخ بلند
بموسمد پای وز مین و برش ۳۰۰۰
که بر ما میر جز بنهکی گمان
جهانرا بدین مزده نو دهمید
که این رسم و آئمن بد آنگاه راست

پند دادن بزرگان خسرو را

چو آگاهی آمد ز خسرو براه
که شمیرین بمشکوی خسرو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز
فرستاد خسرو مهانرا بخواند
بدیشان چمن گفت که روز چند
بمازدم از بهر آزار تان
همی گفت و باخ نداد ایچ کس
هر آنکس کزو داشت آزار و ختم
چو موید چنان دید بر پای خواست
بروز جوانی بدی شهر بار
شنمندی بسی نمک وید در جهان
کنون تخمه مهتر آلوده گشت
یدر پاک و مادر بود بد هنر
ز کزی نجوید کسی راستی
دل ما غمی شد ز دیوسترگی
بایران اگر زن نبود جز این
چو شمیرین نمودی بمشکوی اوی

بنزد بزرگان و نزد سهاه
کهن بوده کار چمن نوشدست ۳۰۰۰
پر اندیشه و درد و نغزین شدند
چهارم چو بفروخت گمتی فروز
بگاه گرامایگان بر نشانند
ندیدم شما را شدم مستمند
پر اندیشه گشتم بازار تان ۳۰۰۰
زگفتن زبانها ببستند و بس
یکایک هموید نمودند چشم
بخسرو چمن گفت کای راد و راست
بسی نمک وید دیدی از روزگار
ز کار بزرگان و کار مهان ۳۰۱۰
بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چنان دان که پاکی نماید پسر
که از راستی بر کنند آستی
که شد بار با شهر بار بزرگ
که خسرو برو خواندی آفرین ۳۰۰۰
بهر جای روشن بدی روی اوی

نماگان آن دانشی راستان
 چو گشت آن سخنهای موبد دراز
 چمن گفت موبد که فردا یگانه
 مگر یاسخ شاه یابم باز
 دگر روز شبگمر برخاستند
 یکی گفت موبد ندانست گفت
 سوم گفت کامروز یاسخ دهد
 همه موبدان برگرفتند راه
 بزرگان گزیدند جای نشست
 چو خورشید رخسندده مانده طعت
 بطشت اندرون ریخته خون گرم
 از آن طشت هر کس بپیمد روی
 همی کرد خسرو بهر کس نگاه
 بایرانمان گفت کمن خون کمست
 بدو گفت موبد که خون پلید
 چو موبد چمن گفت برداشتند
 ز خون طشت پرمایه کردند پاک
 چو روشن شد و پاک طشت پلید
 همی بر پراگند مشک و گلاب
 موبد چمن گفت خسرو که طشت
 همی گفت موبد کانشه بدی
 بفرمان زدوزخ تو کردی بهشت
 چمن گفت خسرو که شهرین بهر
 کنون طشت می شد همشکوی من
 ز من گشت بدنام شهرین نجست

نکردند یاد از چمن داستان
 شهنشاه یاسخ نداد ایچ باز
 بمائیم یکسر بدین بارگاه
 که امروز مان شد سخنها دراز ۳۰۷۰
 همه بددگی را بیماراستند
 دگر گفت کان با خرد بود جفت
 سزد زو که آواز فرخ دهد
 خرامان برفتند نزدیک شاه
 بهامد یکی مرد طشتی بدست ۳۰۸۰
 یکلیک بر آن مهتران برگدشت
 چو نزدیک شد طشت بههاد نرم
 همه انجمن گشت پرگفتگوی
 همه انجمن خمره از بیم شاه
 نهاده بهمش من از بهر چمست ۳۰۸۵
 کزوبدمنش گشت هرکس که دهد
 همه دست بر دست بگذاشتند
 بشستند زرین بآب و بخاک
 بکرد آن که شسته بدش پرنمید
 شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب ۳۰۹۰
 همانا بد این یا دگر گونه گشت
 پدیدار شد نمکونی زرین بدی
 همان خوب پمدا ز کردار زشت
 چنان بد که آن بی منش طعت زهر
 برین گونه بوپا شد از بوی من ۳۰۹۵
 زیرمایگان دوستداری نجست

همه مهتران خواندند آفرین
 بهی زان فزاید که توبه کنی
 که م شاه وم موبد وم ردی
 که بی تاج وتخت مبادا زممن
 مه آن شد بگیتی که تومه کنی
 مگر بر زممن سایه ایزدی

کشتن شمیرین مرهرا و بند کردن خسرو شمروی را

ازین پس فزون بد بزرگی شاه
 همه روز با دخت قمصر بدی
 ز مره همی بود شمیرین بدرد
 بفرجام شمیرین ورا زهر داد
 از آن کار آگه نبود هیچکس
 چو سالی بر آمد که مره مرد
 چو شمروی را سال شد بر دو هفت
 بیاورد فرزندان را پدر
 همداشت موبد مر او را نگاه
 چنان بد که یکروز موبد ز تخت
 چو آمد بنزدیک شمروی باز
 یکی دفتری دید پیمش اندرش
 بدست چپ آن جوان سترگ
 سروی سرگاممشی بر راست
 غمی شد دل موبد از کار اوی
 بغالش بد آمد همی چنگ گریگ
 ز کار زمانه غمی گشت محنت
 که او طالع زادنش دیده بود
 سوی موبدان موبد آمد بگفت
 بشد رود موبد بگفت آن بشاه

چو خورشید گشت آن کجا بود ماه ۳۹۰۰
 همان در شبستانش مهتر بدی
 همیشه ز رعکش دو رخساره زرد
 شد آن دختر خوب قمصر نژاد
 که او داشت آن راز تنها و بس
 شبستان زرین بشمیرین سهره ۳۹۰۵
 ببالا زنی سالگان برگدشت
 بدان تا شود نامور با هنر
 شب و روز شادان بفرمان شاه
 بیامد بنزدیک آن نیمکشت
 همیشه به بازیش دیدی نماز ۳۹۱۰
 نبشته کلمه بر آن دفترش
 بریده یکی خشک چنگال گریگ
 همی این بر آن برزدی چونکه خواست
 ز بازی ویمهوده کردار اوی
 شخ گاو و رای جوان سترگ ۳۹۱۵
 ازین بدمنش کودک شور بخت
 زدستور و گخور پیرسده بود
 که بازیست با آن گرانمایه جفت
 همی داشت خسرو مر آنرا نگاه

زفرزند رنگ رخس زرد شد
 زگفتار مرد ستاره شمر
 همی گفت تا کردگار سهر
 چو از یادش همیشهست و سه سال
 بیمار از شهریار بزرگ
 پراز درد شد جان خندان او
 اما آن که همسره بودی و را
 م آنرا که پموسته او بدند
 همی برگرفتند ازیشان شمار
 همه کاخهارا يك اندر دگر
 زپوشمدنمها و از خوردنی
 بایوانهاشان بیماراستند
 همان می فرستاد ورامشگران
 بهنگام شان رامش و خورد بود

زکار زمانه پراز درد شد ۳۶۲۰
 دلش بود پر درد و بیجان جگر
 چگونه نماید بدین کار چهر
 گذر کرد شمروی بفراخت یال
 که کودک جوان بود وگشته سترگ
 و زایوان او کرد زندان او ۳۶۲۵
 کجا آب از تومره بودی و را
 که رای هستن بر او شدند
 که و مه فزون آمد از سه هزار
 برید آن که بد شاه را کارگر
 زبخشمدنی م زگستردنی ۳۶۳۰
 پرستنده و بندگان خواستند
 همه کاخ دینار بد بمکران
 نگهبان بریشان چهل مرد بود

داستان ساختن خسرو طاق دیسرا

کنون داستان گوی در داستان
 زتختی که خوانی و را طاق دیس
 سرمایه آن زتختک بود
 بگامی که رفت آفریدون گرد
 یکی مرد بد در دماوند کوه
 کجا جهن برزین بدی نام او
 یکی نامور شاه را تخت ساخت
 که شاه آفریدون بدرشاد شد
 درم داد مر جهن را سی هزار

از آن یکدل و یکزبان راستان
 که بنهاد پرویز در اسمیریس ۳۶۳۵
 که نایار سا بود و نایاک بود
 و ز آن تازیان نلم مردی بمرد
 که شاهش جدا داشتی از گروه
 رسیده بهر کشوری کلم او
 گهرگرد برگرد او بر نشاخت ۳۶۴۰
 چو آن تخت پر مایه آباد شد
 یکی تاج زرین و دو گوشوار

هش عهد ساری و آمل نبشت
 بدانگه که ایران بایرج سمرد
 جهاندار شاه آفریدون سه چمیز
 یکی تخت و آن گرزّه گاو سار
 سدیگر کجا هفت چشمه گهر
 چو ایرج بشد زو بماند آن سه چمیز
 هر آنکس که او تاج شاهی بسود
 چو آمد بکیسرون نمکبخت
 برین همنشان تا بلهر اسپ شد
 چو گشت اسپ آن تخترا دید گفت
 بجاماسپ گفت آن گرامیایه مرد
 یکایک بمین تا چه خواهی فرزد
 چو جاماسپ آن تخترا بنگرید
 برو بر شمار سه مهر بلند
 ز کموان سه نقشها تا ماه
 چمن تا بگاه سکندر رسد
 همی بر فرودی بر آن چند چمیز
 مر آنرا سکندر سه یاره کرد
 بسی زان بزرگان نهان داشتند
 بدین گونه بد تا سر اردشیر
 از آن تخت جاتی نشانی بمافت
 بمرد او و آن تخت از و باز ماند
 بدین گونه بد تا بهمرویز شاه
 زهر کشوری مهترانرا بخواند
 ازیشان فراوان شکسته بمافت

که بد مرز منشور او چون بهشت
 کز آن نامداران او بود خرد
 بر آن پادشاهی بر افزود نمز ۳۶۴۵
 که ماند آن سخن در جهان یادگار
 همی خواندی نام او دادگر
 همان شاد بد زان منوچهر نمز
 بر آن تخت چمیزی همی بر فرزد
 فراوان بمفزود بالای تخت ۳۶۵۰
 وزو همنین تا بگشت اسپ شد
 که کار بزرگان نشاید هفت
 فزونی چه داری بدین کار کرد
 پس از مرگ ما را که خواهد ستود
 بدید از در گنج دانش کلید ۳۶۵۵
 همی کرد پمدا چه و چون و چند
 بدان تخت کرد او بفرمان شاه
 ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
 ز زر و زسم و ز عجاج و ز شمز
 ز بیدانسی کار یکباره کرد ۳۶۶۰
 همی دست بر دست بگداشتند
 کجا گشته بد نام آن تخت پمیر
 بدان آرزو سوی دیگر شتافت
 و ز آن پس که کلم بزرگی براند
 رسمد آن گرامی سزاوار گاه ۳۶۶۵
 و ز آن تخت چندی سخنها براند
 بشادی سوی گرد کردن شتافت

بماورد پس تخت شاه اردشمر
بم در زدند آن سزاوار تخت
ورا درگر آمد زروم وز چمن
هزار صد و بیست استاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی
نفرمود تا يك زمان دم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش
صد و بیست رش باز پنهایش بود
همان شاه رش هر یکی پنج رش
بسی روز در ماه بهر بامداد
برویش زرزین صد و چهل هزار
همه نقره خلم بد مسج و بش
چواندر بره خور نهادی چراغ
چو خورشید در شهر گشتی درشت
چو هنگامه نمر ماه آمدی
سوی مموه و باغ بودیش روی
زمستان که بودی گه باد و فر
همه طاقها بود بسته ازار
همان گوی سهمین و زرزین هزار
بمقال از آن هر یکی پانصد
یکی نیمه زواندر آتش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت
چه زوایستاده چه مانده بهای
ز شب نمزدیدی که چندی گذشت

وز ایران هر آنکس که بد تمزویر
بهنگام آن شاه پمروز تخت
زمکران و بغداد و ایران زمین ۳۹۷۰
که کردار این تخت شان یاد بود
زرروی و بغدادی و یاری
بدو سال تا کار برم زدند
درخشنده شد روی بخت بلند
چو هفتاد رش بزنی از برش ۳۹۷۵
که پنهایش کمتر ز بالاش بود
چنان بد که برابر سودی سرش
یکی فرش بودی بدیگر نهاد
زیمروزه بر زز کرده نگار
یکی زان بمقال بد شصت و شش ۳۹۸۰
پسش دشت بودی رودر پیمش باغ
مرآن تخترا سوی او بود پشت
گه مموه و جشنگاه آمدی
بدان تا بمابد زهر مموه بوی
برآن تخت بر کس نمودی دژم ۳۹۸۵
زخز و سمور از در شهر یار
بر آتش همی تافتی جامه دار
کز آتش شدی رنگ همچون بسد
دگر پیمش گردان سرکش بدی
همان ماه تابان ز برچی که رفت ۳۹۹۰
بدیدی بچشم سراختر گرای
سوپر از بر خاک بر چند گشت

از ان برجها چند ززین بدی
شمارش ندانست کردن کسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود
بسی نمز بگذشت بر هفتصد
بسی سرخ گوهر بدی کس بها
که روشن شدی زو شب نمره چهر
سه تخت از بر تخت بر پایه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار
که من تحت را نام بد ممش سار
مهمن تخت را خواندی لاژورد
سدیگر سراسر ز پمروزه بود
هر آنکس که دهقان بد وز پدست
سواران بی باک روز نمرد
بمروزه بر جای دستور بود
چو بر تخت پمروزه بودی نشست
چو رفتی بدستوری رهفای
یکی جامه افکنده بد ز زبفت
بگوهر همه ریشها بافته
برو کرده پمدا نشان سهر
ز نامه و نمر و ز گردنده ماه
۴ از هفت کشور بروبر نشان
برو بر نشان چل و هشت شاه
بزر بافته تاج شامشهان
بچمن در یکی مرد بد بی مال
سر سال نو هر مز فرودین

چه مایه از آن گوهر آگمن بدی
اگر چند بودیش دانش بسی
کابمش هفتاد دینار بود ۳۶۰
همی گهر ازین گونه از نمک وید
ندانست کش ماند بی منتها
چو نامه رخشان بدی بر سهر
ز گوهر سراپای پرمایه بود
۳۷۰ همه پایه ززین و گوهر نگار
سر ممش بودی بروبر نگار
که هرگز نبود برو باد و گرد
برو هر که دیدیش دلسوز بود
ورا ممش سر بود جای نشست
شدندی بر آن گنبد لاژورد ۳۷۰
که از کدخدائمش رنجور بود
خردمند بودی و مهتر پرست
مگر بافتی نزد پرویز جای
برش بود بالاش یخناه و هفت
ز بر شوشه زر برو بافته ۳۷۰
ز بهرام و کموان و هر مزد و مهر
پدیدار کرده بد و نمک شاه
ز دهقان و از روم گردنکشان
پدیدار کرده سر و تاج و گاه
چنان جامه هرگز نمید در جهان ۳۷۰
همی بافت آن جامه را هفت سال
بمآمد بر شاه ایران زممن

بمرد آن کئی فرش نزدیک شاه
بنگسترد روز نوآن جامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند
همی آفرین خواند سرگش برود
بزرگان گوهر بر افشاندند

گراهایگان برکشادند راه
زشادی جدا کرد خودکامه را
نوازنده رود وی خواستند
شهنشاه را داد چندی درود
که فر بزرگمش همی خواندند

داستان بارید رامشگر

همی هر زمان شاه برتر گذشت
کسیرا نمید بر درش کار بد
بدو گفت هرکس که شاه جهان
که گر با تو او را برابر کنند
چو بشنید مرد آن چو شنید از
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
چو بشنید سرگش دلش بهره گفت
بمآمد بنزدیک سالار بار
بدو گفت رامشگری بر درست
نماید که در پیمش خسرو شود
ز سرگش چو بشنید دربان شاه
چو رفتی بنزدیک او بارید
نه دادی ورا بار سالار بار
چو نومید برگشت از آن بارگاه
کجا باغبان بود مردوی نام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه
سبک بارید نزد مردوی شد
چنین گفت با باغبان بارید

چو شد سال شاهنش بر بیست و هفت
ز درگاهش آگاه شد بارید
گریزدست رامشگران از مهان
ترا بر سر سرگش افسر کنند
اگرچه نبودش بجزی نماز
همی کرد رامشگران را نگاه
بزرگ سرود اندرون خیمه گشت
درم کرد و دینار چندی نثار
که از من بسال و هنر برترست
که ما کهنه گشتم و او نوشود
ز رامشگر ساده بریست راه
هش کار بد بد هش بار بد
نه نمیش بدی مردمی خواستار
ابا بریط آمد سوی باغ شاه
شد از دیدنش بارید شادکام
دو هفته ببودی بدان جشنگاه
م آن روز با مرد هموی شد
که گوئی تو جانی و من کالبد

کنون از روخوام از تو یکی
چو آید بدین باغ شاه جهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه
بدو گفت مردوی آیدون کم
چو خسرو همی خواست کاید بباغ
بر بارید شد بگفت آنکه شاه
همه جامها بارید سبز کرد
بشد تا بجائی که خسرو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن
بر آن سرو شد بریط اندر کنار
از ایوان بر آمد بدان جشنگاه
بمآمد پرچهره می گسار
جهاندار بستند ز کودکی نمید
بدانگه که خورشید برگشت رود
زننده بدان سرو برداشت رود
یکی نغز دستان بزد بر درخت
سرودی باواز خوش بر کشید
همانند یک مجلس اندر شگفت
از آن زخمه سرکش چو بهیوس گفت
که چون بارید کس چنان زخم رود
بدان نامداران بفرمود شاه
فراوان بچستند و باز آمدند
جهان دیده سرکش سخن بر گرفت
که گردد گل و سرور امشگرش
بماورد جامی دگری گسار

که آن هست نزد تو بخت اندکی
مرا راه ده تا بمم نهران
بممن نهفتی یکی روی شاه
زمهر تو اندیشه بمرون کم
دل میزبان شد چو روشن چراغ ۳۷۳۵
همی رفت خواهد بدین جشنگاه
همان بریط ورود ننگی و نمرد
بهاران نشستنگهش نور شدی
برو شاخ چون رزمگاه پشن
نهانی همی بود تا شهریار ۳۷۴۰
بمباراست پالمزبان جای شاه
یکی جلم بر کفی بر شهریار
بلور از می سرخ بد نایدید
همی بود تا گشت شب لاژورد
م آن ساخته پهلوانی درود ۳۷۴۵
کز آن خمیه شد مرد بیدار بخت
که اکنون تو خوانمیش داد آفرید
همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدانست کان کمست خاموس گفت
ندانند نه آن پهلوانی سرود ۳۷۵۰
که جوئید سر تا سر این جشنگاه
بنزدیک خسرو فراز آمدند
که از بخت شاه این نباشد شگفت
که جاوید بادا سر و انسرش
چو از خوبرخ بستند این شهریار ۳۷۵۵

بر آورد ناگاه دیگر سرود
 همی نام از آواز او رانند
 باواز او جام می در کشید
 همه باغ یکسر بهای آورید
 ۳۷۰ بمردند زیر درختان چراغ
 خرامان بزیر گل اندر تدررو
 بر آواز آن سر بر آورد راست
 دگر گونه تر ساخت بانگ سرود
 برین گونه سازند مکر و فسون
 ۳۷۵ یکی جامه گلشن آرای خواست
 بیک دم می روشن اندر کشید
 زمشک و زعنبر سرشته بدی
 همان نمز شناختی ز ژر رود
 همه باغ و گلشن چپ و دست راست
 ۳۷۸ برین رود سازانش مهتر کم
 همان خوب گفتار دمساز اود
 همی رفت با رامش و فزهی
 بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
 باواز تو در جهان زنده ام
 ۳۷۵ که بود اندر آن یکدل و یکتنه
 بسان گلستان بهار
 تو چون حنظلی بارید چو شکر
 دریغ آمدت رود ازین انجمن
 همان جام یاقوت بر سر کشید
 ۳۷۰ دهانش پر از دز خوشاب کرد

زنده دگر گون بهما راست رود
 که پیکار گردش همی خواندند
 چنین رامشی گفت و خسرو شنید
 بفرمود کمرا بجای آورید
 بچستند بسمار هر سوی باغ
 ندیدند چیزی جز از بید و سرور
 شهنشاه پس جام دیگر بخواست
 بر آمد دگر باره آواز رود
 همان سبز در سبز خوانی کنون
 چو بشنید پرویز بر پای خاست
 که بود اندرین جام یکمن نمید
 چنین گفت کهن گز فرشته بدی
 و گر دیو بودی نگفتی سرود
 بچوئید در باغ تا این کجاست
 دهان و برش پر ز گوهر کم
 چو بشنید رامشگر آواز اوی
 فرود آمد از شاخ سر و سهی
 بمآمد بمالید بر خاک روی
 چنین گفت شاهها یکی بنده ام
 سراسر بگفت آنچه رفت از بنه
 بدیدار او شاد شد شهوار
 بسرگش چنین گفت کای بدهر
 چرا دور کردی تو او را زمین
 بر آواز او شاد می بر کشید
 بدین گونه تا سر سوی خواب کرد

بشد بارید شاه رامشگران
 سرآمد کنون قصه بارید
 جهان بر مهان وکهان بگذرد
 بس مهتر وکهنتر از من گذشت
 هرآنکه که شد سال بر شصت و شش
 چو این نامور نامه آید بمن
 از آنیس نمیم که من زنده ام
 هر آنکس که دارد هش و رای و دین
 کنون از مداین سخن نوکم

یکی نامداری شد از مهتران
 مبادا که باشد ترا کار بد
 خردمند مردم چرا غم خورد
 نخوام من از خواب بیدار گشت
 ۳۷۹۰ نه نمکوبود مردم پیمرکش
 زمن روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخن من پراکنده ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین
 سخنها زایوان خسروکم

ساختن خسرو ایوان مداین را

چنمن گفت روشن دلی یاری
 که خسرو فرستاد کسها بروم
 برفتند کاریگران سه هزار
 وز ایشان هر آنکس که استاد بود
 چو صد مرد بمروم شدند از میان
 وزیشان دلاور گزیدند سی
 گرانمایه روی که بد هندی
 بر خسرو آمد جهان دیده مرد
 بدو گفت شاه این زمن در پذیر
 یکی جای خوام که فرزند من
 نشمند بدو در نگرود خراب
 از آن گونه می باید اندازه کرد
 مهندس بمذرفت ایوان شاه
 فرورد بنماد ده شاه رش

که بگذاشت با کام دل چار سی ۳۸۰۰
 بهند و بچمن و آباد بوم
 زهر کشوری هر که بد نامدار
 زخشت وزج در دلش یاد بود
 زاهواز و ایران و از روممان
 از آن سی دوروی دگر یاری ۳۸۰۵
 بگفتار بگذشت از یاری
 برو کار و زمر بنا یاد کرد
 سخن هر چه گوید زمن یاد گمر
 همان تا دو صد سال پموند من
 زباران و از برق و از آفتاب ۳۸۱۰
 که کسرا نباید مر آن تازه کرد
 بدو گفت من دارم این دستگاه
 همان شاه رش پیخ کرده برش

زسنگ وزج بود بنماد کار
 چو دیوار ایوانش آمد بجای
 که گر شاه داند یکی کار دان
 فرستد تی چند بر جایگاه
 بدوداد از آنگونه مردم که خواست
 بریم بماورد تا انجمن
 رسالی دیوار ایوان شاه
 چو بالای آن تاب داده رسن
 رسن سوی گنج شهنشاه برد
 وز آنمس بمآمد بایوان شاه
 چهل روز تا کار بنشمنم
 چو فرمان دهد خسرو زودیاب
 چو هنگامه زخم ایوان بود
 بدان کار خشمت نماید نمود
 بدوگفت خسرو که چندین زمان
 نباید که داری توزین دست باز
 بفرمود تا سی هزارش درم
 بدانست کاربگر راست گوی
 که گمرد بدان زخم ایوان شتاب
 شب آمد شد آن کارگر ناپدید
 چو بشتهد خسرو که فرعان گریخت
 چمن گفت کائرا که دانش نمود
 بفرمود تا کار او بنگرند
 دگرگفت کاربگران آورید
 بچستند هرکس که دیوار دید

چمن خواهد آن کو دهد داد کار
 بمآمد بومش جهان کدخدای ۳۸۱۵
 گذشته برو سال و بسمار دان
 پسندیده با موبد نمکخواه
 برفتند و دیدند دیوار راست
 بتابند باریکتای رسن
 بممود تا خاک دیوان گاه ۳۸۲۰
 بممود در پمش آن انجمن
 ابا مهر گنجور اورا سمرد
 که دیوار ایوان بر آمد هماه
 زکاربگران شاه بگریزندم
 نگرم بدین کار کردن شتاب ۳۸۲۵
 بلندی ایوان چو کموان بود
 مرا نیز زنجی نماید فزود
 چرا خواهی از من توای بدگمان
 بازرم نوزت نمآمد نماز
 بدادند تا او نباشد دزم ۳۸۳۰
 که عمب آورد مرد دانا بروی
 اگر بشکند کم کند نان و آب
 چنان شد که آنمس کس اورا ندید
 بگوینده بر ختم فرعان بریخت
 چرا پمش ما در فزونی نمود ۳۸۳۵
 همه روممانرا بزندان برند
 بخ و خشت و سنگ گران آورید
 زیوم و بر شاه شد ناپدید

ببهارگی دست از آن باز داشت
کز آن شهر کاریگر آید کسی
همیست استاد آن تا سه سال
بسی یاد کردند از آن کارجوی
یکی مرد بیدار با فزهی
همانگاه روی بمامد چو گرد
بگوتا چه بود اندرین پوزشت
چمن گفت روی که گر شهریار
بگوهر بدان کاردان پوزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
همی برد دانای روی رسن
بهمود بالای کار و برش
رسن باز بردند نزدیک شاه
چمن گفت روی که گر زخم کار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
بدانست خسرو که اوراست گفت
رها کرد هر کو بزندان بدد
مر او را یکی بدره دینار داد
در آن کار شد روزگاری دراز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
مر او را بسی آب داد و زمین
همی کرد هر کس بایوان نگاه
کس اندر جهان زخم چون آن ندید
یکی حلقه بد ز زر ریخته
فروشته زو سرخ ز جمر زر

همه گوش و دل سوی اهواز داشت
بماند چنان کار بی سربسی ۳۸۴۰
ندیدند کاریگری بی مال
بسال چهارم پدید آمد اوی
بخسرو رسانید از آگاهی
بدو شاه گفت ای گنه‌گار مرد
چه گفتی که پیش آید آموزشت ۳۸۴۵
فرستد مرا با یکی استوار
بموزش بجای آم آموزشم
گرامی‌ه استاد با نم‌خواه
م ان مرد را تیز با خویشتن
کم آورد کار از رسن هفت رش ۳۸۵۰
بگفت آنکه با او بمامد براه
بر آوردی بر سرای شهریار
نه من ماندمی بر در شهریار
کسی راستی را نیارد نهفت
بداندیش اگر بمرگزدان بدد ۳۸۵۵
بزندانیمان چیمز بسمار داد
بکردار آن شاه را بد نیاز
پسندیده مردم پاک رای
درم داد و دینار و کرد آفرین
بنوروز رفتی بدان جای شاه ۳۸۶۰
نه از نامور کاردانان شنید
از آن کار چرخ اندر آویخته
بهر مهره در نشانده کهر

چورفتی شهنشاه بر تخت عاج
 بنوروز چون برنشستی بخت
 فروتر ز موبد مهانرا بدی
 بزیر مهان جای بازاریان
 فرومایه تر جای درویش بود
 فروتر بریده بسی دست ویای
 زایوان از آنمس خروش آمدی
 که ای زبردستان شاه جهان
 هر آنکس که او سوی بالا نگاه
 ز تخت کمان دورتر بنگرید
 وز آنمس تن کشتگانرا براه
 واز آنمس گنه‌گار و گری گناه
 بزندانمان جامها داد نمز
 هر آنکس که درویش بودی بشهر
 بدرگاه ایوانش بنشاندی
 پراز بیم بودی گنه‌گار ازو
 منادیگری دیگر اندر سرای
 که ای نامور پر هنر سرکشان
 ببینمد تا از شما زیر کیست
 بکار اندر اندیشه باید تخت
 سکالمد هر کار واز پس کمند
 بمنداخت باید پس آنگه برید
 هر آنکس که او راه دارد نگاه
 دگر هر که یازد بچمز کسان
 کنون از بزرگی خسرو سخن

بمار و بختندی ز زنجمر تاج
 بنزدیک او موبدی نمکجفت ^{۳۸۶۰}
 بزرگان و روزیده‌هانرا بدی
 بماراستندی همه کاریان
 کجا خوردش از کوشش خویش بود
 بسی کشته افکنده بر در سرای
 کز آوارها دل بجوش آمدی ^{۳۸۷۰}
 مباشمد تیره دل و بدنهان
 کند گردد اندیشه او تباه
 هر آنکس که کهتر بود بشهرید
 کز آن بگذری کرد باید نگاه
 بماندی کسی نمز در بند شاه ^{۳۸۷۵}
 سراپای و دینار و هر گونه چمز
 که اورا نمودی ز نوروز بهر
 درمهای گنجی بر افشاندی
 شده مردم خفته بمیدار ازو
 برفتی گه باز گشتن بجای ^{۳۸۸۰}
 زبمشی چه جوئمد چندین نشان
 که بر جان بدبخت باید گریست
 بدان تا شوید ایمن و تندرست
 دل مردم کم خرد مشکند
 سخنهای داننده باید شنمد ^{۳۸۸۵}
 بخسمد بر گاه ایمن ز شاه
 بود خشم ما سوی آنکس رسان
 بگوهر کم تازه روز کهن

بر آسان بزرگی کس اندر جهان ندارد بماد از کهان و مهان

گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز

هر آنکس که او دفتر شاه خواند
سز دگر بگوه یکی داستان
مبادا که کستاخ باهی بدهر
سرای سبخت بر راه رو
یکی اندر آید دگر بگذرد
چو بر خمزد آواز طبل رحیل
زیرویز چون داستانی شبگفت
که جوان سزاواری و دستگاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان
ز توران و از چمن و از هند و روم
هی باز بردند نزدیک شاه
غلام و پرستنده از سردری
زدینار و گنجش گرانه نبود
ز شاهین و از بار ویزان عقاب
هه برگزیدند پیمان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس
دگر گنج باد آورش خواندند
دگر آن که نامش هی بشنوی
دگر نامور گنج افراسیاب
دگر گنج کش خواندی سوخته
دگر گنج کز در خوشاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان

ز گیمش دامن بباید فشاند ۳۸۰
که باشد خردمند هداستان
که از یابزهش فزونست زهر
نوگردی کهن دیگر آید نو
زمانی بمنزل جد گر چرد
بناک اندر آید سر مور و پمل ۳۸۵
زمن بشنوی یاد باید گرفت
بزرگی و اورنگ و فر و سماه
اگر چند پرسی ز دانا مهان
زهر کشوری کان بد آباد بوم
برخشنده روز و شبان سماه ۳۹۰
زد زریاقوت و هر گوهری
چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شمر و یلنگ و نهنگ اندر آب
چو خورشید روشن شدی جان اوی
ز چین و ز برطاس و از هند و روس ۳۹۵
شمارش بکردند و در ماندند
نو خوانی و را دیبه خسروی
که کسرا نمود آن بخشکی و آب
کز آن گنج بد کشور افروخته
که بالاش یک تمر پرتاب بود ۴۰۰
هان نامور کاردان بخردان

که گویند رامشگران سترگ
 بزر اندرون رشتها تاخته
 که هرگز نگشیمش بازار بد
 کنیزک بکردار خرم بهار
 که گفתי از آن در زمین جای نیست
 دو صد بارگی کونید در شمار
 عاری کسان ششصد و شصت و شش
 نه از پیر سرکار دانان شنید
 تبه شد تو تهمار گیتی مدار
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 زمانه دم ما همی بشمرد
 وگر چند پیونده باهی برنج
 بجز تخم نمکی نبایدت کشت

دگر آنکه بد شادورد بزرگ
 بزر سرخ گوهر بدو باخته
 زرامشگران سرگش و یارب بد
 بمشکوی ز زمین ده و دو هزار
 دگر پهل بد دو هزار و دو بیست
 دگر اسپ جنگی ده و دو هزار
 ده و دو هزار اشتر بازکش
 که هرگز کس اندر جهان آن ندید
 چنونی بدست یکی پیشکار
 تو بمرنجی از کارها برکزین
 که نمک وید اندر جهان بگذرد
 اگر تخت یابی اگر تاج و گنج
 سرانجام جای تو خاکست و خشت

در بيمدای کردن خسرو و اسمايی سماه او

بزرگی و دیهم شاهنشاهی
 زایران و توران بر آورد گرد
 زبیمدای کهتران شاد گشت
 دژم روی با زبردستان ژکان
 نکرد آرزو جز همه گنج نو
 همی آن بر این این بر آن برزدی
 که چون گرگ بيمداد گرفت میس
 از ایران سوی شهر دشمن شدند
 همی دود و نفرین بر آمد ز شهر
 کز و یافتی کلم و آرام و ناز

بدان نامور تخت و جای می
 جهلندار همداستانی نکرد
 چنان دادگر شاه بيمداد گشت
 بمآمد فرخزاد آرمگان
 بهماراست بر خوبشتن رنج نو
 زهر کس همی خواسته بستندی
 بنفرین شد آن آفرینهای یمش
 چو بی نان و بی آب و بی تن شدند
 هر آنکس که از بتری یافت بهر
 یکی بمهمر بود نامش گزار

که بودی همیشه نکهتمان روم
 چو شد شاه با داد بیدادگر
 دگر زاد فرزخ که نامی بدی
 نمارست کس رفت نزدیک شاه
 شهنشاه را چون پر آمد قغمز
 یکی گشت با سال خورده گراز
 گراز سبهد یکی نامه کرد
 بدو گفت برخیز وایران بگمر
 چو آن نامه برخواند قمصر سماه
 بمارورد لشکر م آنکه زروم

یکی دیوسر بود بمداد وشوم ۳۴۳۰-
 از ایران نخست او بمچمد سر
 بنزدیک خسرو گزای بدی
 مکر زاد فرزخ بدی بار خواه
 دل زاد فرزخ تبه گشت نمز
 زکشور بکشور بمموسست راز ۳۴۴۰
 بقمصر ورا نمز بدکامه کرد
 نخستین من آه ترا دستگمر
 فراز آورید از پی رزمگاه
 بمآمد سوی مرز آباد بوم

برگشتن لشکر ایران از خسروورها کردن شیرویه از بند

چو آگاه شد زان سخن شهریار
 بدانست کان هست کار گراز
 بدان کش می خواند و او چاره جست
 زیرویز ترسان بد آن بدنشان
 شهنشاه بنشست با مهتران
 از اندیشه پاک دلرا بشست
 چو اندیشه روشن آمد فراز
 که از تو پسندیدم این کار کرد
 ز کردارها بر فزودی فویب
 چو این نامه آرند نزدیک تو
 همی باش تا من بچنم زجای
 چوزین روی وزان روی باشد سماه

همی داشت این کار دشوار خوار ۳۴۴۵
 که گفتست با قمصر رزمساز
 همداشت آن نامه شاه سست
 زدرگاه او م زگردنکشان
 هر آنکس که بودند از ایران سران
 فراوان زهرگونه چاره جست ۳۴۵۰
 یکی نامه بنوشست سوی گراز
 ستودم ترا سوی مردان مرد
 سر قمصر آوردی اندر نشد
 پر اندیشه کن رای باریک تو
 تو با لشکر خویش بگذار پای ۳۴۵۵
 شود در میان رای قمصر تباه

بایران ورا دستگیر آورید
 زدرگه یکی چاره‌گر برگزید
 بدو گفت کمن نامه اندر نهان
 چنان روکه بمنندت روی کسی
 بگمرد ترا نزد قیصر برد
 بمرسد ترا از کجائی بگوی
 بمهرودم این رنج راه دراز
 تو این نامه بر بند بر دست راست
 برون آمد از پیمش خسرو نوند
 بیامد چو نزدیک قیصر رسید
 سوی قیصرش برد سر پر زگرد
 بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
 ازو خیمه شد کهنتر چاره جوی
 بچوئید گفت این بلا جوی را
 بچستند و آن نامه از دست اوی
 وز آن گاه دانا سر پیرا بچست
 چو آن نامه بر خواند مرد دبیر
 بدل گفت کمنست کمن گراز
 شهنشاه با مرد سیمصد هزار
 مرا خواست افگند در دام اوی
 وز آنجایگه لشکر اندر کشید
 چو آگاهی آمد بسوی گراز
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد
 یکی نامه بنوشست با باد و دم
 از ایران چرا باز گشتی بگوی

همه رومیانرا اسیر آورید
 مخنگوی و دانا چنان چون سزید
 همی بر بکردار کار آکهان
 بره بر سخن پرسد از توبسی
 وگر نزد سالار لشکر برد
 بکوبش که من کهنتری چاره جوی
 یکی نامه دارم بسوی گراز
 گرایدون که بستاند از تورواست
 ببازو بر آن نامه را کرده بند
 یکی مرد بطریق اورا بدید
 دورخ زرد و لبها پر از لازورد
 بنایدت گفتن بمن راه راست
 زبیمش بهماخ دژم کرد روی
 بداندیش بدکام بدگوی را
 کشاد آن که دانا بد و راه جوی
 که آن پهلوانی بخواند درست
 رخ نامور شد بکردار قهر
 دلیر آمدسم بدامش فراز
 کس از پیل جنگش نداند شمار
 که تاریک بادا سرانجام اوی
 شد آن آرزو از دلش نا پدید
 که آن نامور شد سوی روم باز
 سواری گزید از دلبران مرد
 که بر من چرا گشت قیصر دژم
 مرا کردی اندر جهان چاره جوی

دلش گردد از من پراز درد و کمن
 ز لشکر گرامیایه برگزید
 کز آن ایزدت کرده بد بی نماز
 ۳۹۸۰ باتش بسوزی سماه مرا
 نماید مرا از توای بدنزاد
 که هرگز مبادت می و بی
 چو بینند شاه از نژاد کمان
 نه قمصر نژادی نه فرزانه
 ۳۹۹۰ بکوشش نماید زدامش فراز
 سخن گوی و دانا فرستاده
 که ای بمبها رهن دیوساز
 می دور مانی از آهن و راه
 بهر سال و مه اورمزد تواند
 ۴۰۰۰ نهانی بر اندیشه دیگر اند
 می سرکشما بسپرده اند
 پر اندیشه شد مهتر دیوساز
 از ایران و نمران ده و دوهزار
 سخن گفتن هر کسی نشنوید
 ۴۰۱۰ بنزدیک شاه دلبران روید
 مگرید یکسر ز رفتن شتاب
 یکی کوه کندن زین بر توان
 م آنکس که بودند برنا و ممر
 بدان تا چه فرمان دهد شهریار
 ۴۰۲۰ نمود آرزومند دیدار شان
 بنزدیک آن لشکر شاه تفت

شهشاه داند که من کردم این
 چو قمصر نگه کرد و این نامه دید
 فرستاد قمصر بنزد گراز
 که ویران کنی تاج و گاه مرا
 کز آن نامه جز گنج دادن بمباد
 مرا خواستی تا بخسرو دهی
 ببايست دانست کایرانمان
 بایران نخواهند بمگانه
 بقمصر بسی کرد پوزش گراز
 گزین کرد پس خسرو آزاده
 یکی نامه بنوشت سوی گراز
 ترا چند خواف بدین بازگاد
 کنون این سماهی که نزد تواند
 برای و بدل ویژه قمصر اند
 بر ما فرست آن که پیچیده اند
 چو این نامه آمد بسوی گراز
 گزین کرد از آن نامداران سوار
 بدیشان چنین گفت یکدل شوید
 از ایضا سوی مرز ایران روید
 بماشد یکچند از این روی آب
 چو همیشه باشم با همروان
 سه رفت تا خیره اردشمر
 کشیدند لشکر بدان رودبار
 چو آگاه شد خسرو از کار شان
 بفرمود تا زاد فترخ برفت

چمن برد پیغم نرد سماه
 چرا راه دادی که قمصر زروم
 که بود آن که از راه یزدان بگشت
 چو پیغم خسرو شنید آن سماه
 کس آن راز پیدا نیارست کرد
 پیمبر یکی بد بدل با گراز
 بیامد نهانی بنزدیک شان
 مترسید گفت ای بزرگان که شاه
 مباحثید جز یکدل و یکزبان
 وگر شد همه زیر یک چادر
 همان چون شنیدند آواز اوی
 مهان یکسر از جای برخاستند
 بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
 بدو گفت او پیمش ایشان بگوی
 که بفروفتش قمصر سوم بخت
 که نزدیک ما او گنه کار شد
 ترسید یکسر بدین بارگاه
 وگر نه همه دار بمانید وچاه
 شد زاد فرخ بگفت این سخن
 نیارست لبرا کشاد ایچ کس
 سبک زاد فرخ زبان برکشاد
 کزینسان سماهی دلبر و جوان
 شما را چرا ترس باید ز شاه
 بزرگی نه بهم بدرگاه اوی
 شما خوار دارید گفتار من

که از پیمش بودی مرا نیمخواه
 بهارورد لشکر بدین مرز و بوم
 زرای و زرمان ما برگذشت
 شد از بیم رخسار ایشان سماه ۴۰۰
 ماندند با درد و رخساره رود
 همی داشت از باد وار های راز
 برافروخت جانهای تاریک شان
 ندید از شما آشکارا گناه
 مگوئید کز ما که شد بدگمان ۴۰۵
 همی همه یار یکدیگر
 بدانست هر مهتری راز اوی
 بر آن همنشان پاسخ آراستند
 سخنهای ایشان همه یاد کرد
 که اندر شما کمست آزار جوی ۴۱۰
 بگنج سلاح و بتاج و بخت
 وزین تاج و اورنگ بمرزار شد
 کسما که بودست زین سر ناه
 ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
 رخ لشکر تو زغم شد کهن ۴۱۵
 پر از درد خامش ماندند بس
 همی کرد گفتار ناخوب یاد
 نه بهم کس اندر میان ناتوان
 بگیتی پراگنده از در سماه
 که روشن کند اختر و ماه اوی ۴۲۰
 مترسید یکسر زآزار من

بدشلم لبها کشائید باز
هر آنکس که بشنید از آن سخن
همه یکسر از جای برخاستند
بشد زاد فترخ بخسرو بگفت
مرا بیم جانست اگر نمر شاه
بدانست خسرو که آن کز گوی
ز بیم برادرش چمزی نگفت
که پیچیده بد رستم از شهوار
دل زاد فترخ نگه داشت نمر

چه بر من چه بر شاه گردنفرز
بدانست کان بخت نوشد کهن
بدشلم لبها بماراستند
که لشکر همه یار گشتند و جفت ۳۰۳۵
فرستد بممغلم نزد سیاه
همان آب و خون اندر آرد بجوی
همی داشت این راستی در نهفت
بجای خود وتمغ زن ده هزار
سه را همی روی برگاشت نمر ۳۰۴۰

رها کردن سران شمرویه را زبند

بدانست م زاد فترخ که شاه
چو آمد برون این بداندیش شاه
بدر بر همی بود و با هر کسی
همی ساخت همواره تا آن سیاه
همی زاند با هر کسی داستان
که شاهی دگر بر نشانند بخت
بزر زاد فترخ یکی پسر بود
چنین گفت با زاد فترخ که شاه
کنون تا یکی شهوار پدید
که این بوم آباد ویران شود
نگه کرد باید بفرزند اوی
ورا شاد بر تخت باید نشانند
چو شمروی بمدار مهتر پسر
همی رای زد زین نشان هر کسی

زلشکر همه زوشناسد گناه
نمارست شد نمر در پیمشگاه
همی کرد از آن آسایش بسی
بپیچید یک یک ز فرمان شاه
شدند اندر آن کار همدستان ۳۰۴۵
کزین دور شد فرز و آئمن و بخت
که در کارها کردن آزیز بنود
همی از تو بمند گناه سیاه
نماری فزون زین نماید محمد
از آشوب ایران چو نمران شود ۳۰۵۰
کدامست با شرم وی گفتگوی
بر آن تاج دینار باید نشانند
بزدان بود کس نباید دگر
برین روز و شب بر نماید بسی

۴۰۰۵ همه کارها را گرفتند خوار
 فراوان برفتند با او سباه
 سخن رفت چند آشکارا و راز
 بدیهای خسرو می کرد یاد
 می کرد خواهند شاهی بمای
 ۴۰۰۶ که من نیمستم چامه گفتگوی
 کم بر یلان جهان جای تنگ
 بنزد کنارنگ و م پهلوان
 مبادا که بمند کسی تاج و گاه
 زبم دادگر بندگان شاد شد
 ۴۰۰۷ مر او را از ایرانمان برگزید
 بنزدیک آن مستمندان شوهر
 جوان و دلیر و جهانجوی را
 کزو داشتی بیشتر مغز ویوست
 می دارد آن بستگانرا بزار
 ۴۰۰۸ که کار سبهد گرفتیم خوار
 بماند بایران یکی پهلوان
 بماند بایران یکی بی گزند
 می تاخت برسان آذرگشسپ
 سبهد پذیره شدش بی درنگ
 ۴۰۰۹ سبهد بچنگ اندرون کشته شد
 سه گشت روز و تبه گشت کار
 بدان چاره با جامه کارزار
 سبک یا عیش نامور باز داد
 بدانگه بزندان چرا شد فرار

که برخاست گرد سباه تخوار
 پذیره شدش زاد فرخ براه
 رسیدند پس يك بدیگر فرار
 همان زاد فرخ زبان برکشاد
 می گفت لشکر بمردی و رای
 سبهد چمن داد یاغ بدوی
 اگر با یلان اندر آید بچنگ
 گرامی بد این شهروار جوان
 چو روز چنان مرد گردد سباه
 نزنند آن زمان شد که بمداد شد
 سخنهای چون زاد فرخ شنید
 بدو گفت اکنون بزندان شوهر
 بیمار بی باک شمرویی را
 سبهد نگهبان زندان اوست
 ابا شش هزار آزموده سوار
 چمن گفت با زاد فرخ تخوار
 گر این بخت پرویز گردد جوان
 اگر دار دارند اگر چاه و بند
 بگفت این واز جای بکرد اسپ
 سباه اندر آورد یکسر بچنگ
 سر لشکر نامور گشته شد
 پراکنده شد لشکر شهروار
 بزندان تنگ اندر آمد تخوار
 بشمروی گردنکش آواز داد
 بدانست شمروی کان سرفراز

چو روی تخوار فرروزان بدید
 بدو گفت گریان که خسرو نجاست
 چنین گفت با شاه زاده تخوار
 اگر تو بدین کار همداستان
 یکی کم بود شاید از شانزده
 که شایند هر یک بشاهنشاهی
 فروماند شیروی گریان بجای

از اندوه جان دلش بردممید ۴۰۸۰
 رها کردن ما چه کاری شماس
 که گرمردمی کلم شمیران مخار
 نبای تو کم گمرازین داستان
 بماند برادر ترا پانزده
 بدیشان بود شاد تخت می ۴۰۸۵
 از آن خانه تنگ بگدازد پای

آگه شدن خسرو از کار سباه

همان زاد فترخ بدرگاه بر
 که آگه شدی زان سخن شهریار
 چو پیرمرد شد چادر آفتاب
 بفرمود تا یاسمانان شهر
 برفتند یکسر سوی بارگاه
 بدیشان چنین گفت کامعب خروص
 همه یاسمانان بنلم قباد
 چنین یافت پاسخ که چونین کنیم
 چو شب چادر قمرگون کرد نو
 همه یاسمانان بنلم قباد
 کانشه زیاد از بزرگان قباد
 شب تهره شاه جهان خفته بود
 چو آواز آن یاسمانان شنید
 بدو گفت شاهها چه شاید بدن
 از آواز او شاه بمدار شد

همی بود و کسرا ندادی گذر
 بدرگاه بر بود یک پیرده دار
 همی ساخت هر مهتری جای خواب
 هر آنکس که از مهتری داشت بهر ۴۰۹۰
 بدان جای شادی و آرام شاه
 دگر گونه تر کرد باید که دوش
 همی کرد باید بهر پاس یاد
 ز سر نلم پیرویز بیرون کنیم
 ز شهر و بازار برخاست غو ۴۰۹۵
 چو آواز دادند کردند یاد
 بهر کشوری نام او باد یاد
 که شمیرین ببالمنش آشفته بود
 غمی گشت و شادان دلش بردممید
 بدین داستانی ببلاید زدن ۴۱۰۰
 دلش زان سخن پر زآزار شد

بشیرین چنین گفت کای ماه روی
 چنین گفت شهرین که بکشای گوی
 چو خسرو بر آنگونه آوا شنید
 چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
 که این بدکنش چون ز مادر بزاد
 باواز شمر روی گفتم همی
 ورا نام شمر روی بد آشکار
 شب تیره باید شدن سوی چمن
 بر پیشان بافسون بگمیرد راه
 از آن کاخترش با همان تیره بود
 شب تیره افسون نیامد بکار
 بدو گفت شمرین که آمد زمان
 بدانش کنون چاره خویش ساز
 چو روشن شود دشمن چاره جوی
 همانکه زره خواست از گنج شاه
 همان ترکش و تیر و زرین سیر
 شب تیره گون اندر آمد بباغ
 بباغ بزرگ اندر از بس درخت
 بباویخت از شاخ زرین سمر
 نشست از بر نرگس و زعفران
 چو خورشید برزد سنان از فرار
 یکایک بگشتند گرد سرای
 بتاراج دادند گنج و را
 همان باز گشتند دیده پر آب
 چه جوئم ازین گنبد تیزگرد

چه داری بخواب اندرین گفتگوی
 خروشمیدن یاسمانان نموش
 برخساره شد چون گل شنبلید
 بمیابد گفتار اختر شناس ۴۱۰
 نهانی ورا نام کردم قباد
 دگر نامش اندر نهفتم همی
 قبادش همی خواند این نابکار
 وگر سوی ماچمن و مکران زمین
 ز فغفور چینی بخوام سیاه ۴۱۱
 سخنهاى او بر زمین خمره بود
 همی آمدش کار دغخوار خوار
 بر افسون ما چیره شد بدگمان
 مبادا که آید بدشمن نماز
 نهد بهگمان سوی این کاخ روی ۴۱۲
 دو شمشیر هندی و روی کلاه
 یکی بنده گرد ویرخاشختر
 بدانگه که برخمزد از خواب زاغ
 نبد شاه را بر چمن جای تخت
 بجائی کز دور بودی گذر ۴۱۳
 یکی تمغ در زیر زانوگران
 سوی کاخ شد دشمن دیوساز
 نهی بد رشاه این سزاوار جای
 نکرد ایچ کس یاد رخ و را
 گرفته زکار زمانه شتاب ۴۱۴
 که هرگز نماساید از کار کرد

یکمرا همی تاج شاهی دهد
 یکمرا برهنه سر ویای وسفت
 یکمرا دهد نوش از شهد وشمیر
 سرانجام هر دو بچاک اندرند
 اگر خود نزادی خردمند مرد
 ندیدی جهان از بنه به بدی
 کنون زنج در کار خسرو بریر
 یکمرا بدریا بمای دهد
 نه آرام و خورد ونه جای نهفت
 بموشد بدبیا و خنز وحریر
 بتاریک جای مفاک اندرند ۴۱۳۰
 نبودیش اندوه ننگ و نمرد
 اگر که بدی مرد اگر مه بدی
 بخواننده آگاهی نوبریر

گرفتار شدن خسرو پریز

بدست پسرش شیرویه

همی بود خسرو بر آن مرغزار
 چو بگذشت نهی زروز دراز
 بباغ اندرون بود یک یابکار
 پرستنده را گفت خورشید فر
 بدان شاخ بد مهرة زریخ
 چنین گفت با باغبان شهریار
 ببازار بر یاره گوشت خر
 مر آن گوهرانرا بهای هزار
 سوی نانوا شد سبک باغبان
 بدو نانوا گفت کمنا بها
 بردند هر دو بگوهر فروش
 چو داننده آن مهرهارا بدید
 چنین شاخ در گنج خسرو بدی
 تواین گوهران از که دزدیده
 درخت بلندش برو سینه ۴۱۳۰
 بنان آمد آن پادشارا نیاز ۴۱۳۰
 که نشاحتی چهرة شهریار
 که شاخی ببرزین گرامی کمر
 بمهره زگوهر بسی دیده زنج
 که این مهره امروز آید بکار
 دگر نان و بمراه جاتی گذر ۴۱۴۰
 درم بد کسمرا که بودی بکار
 بدان شاخ ززین از خواست نان
 ندانم نیارمش کردن رها
 که اینرا بها کن بدانت بکوش
 بدو گفت کمنا که یارد خرید ۴۱۴۰
 بدین گونه هر ساله صد توبدی
 گراز بنده هفته بموده

سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد
 چو آن گوهران زاد فرخ بدید
 بشمروی بنمود چندان گهر
 چنین گفت شمروی با باغبان
 نگوئی م اکنون بستم سرت
 بدوگفت شاها بباغ اندرست
 بمالا چو سرو و برخ چون بهار
 سراسر همه باغ از روشنست
 فروهشته از شاخ زرین سمر
 برید این چنین شاخ گوهرازی
 زیار زان آور و نمان خورش
 بدانست شمروی کان خسروست
 ز درگه فرستاد سیمصد سوار
 چو خسرو ز دور آن سیه را بدید
 چو روی شهنشاه دید آن سیاه
 یکایک بر زاد فرخ شدند
 که ما بندگانم و او خسروست
 نماید زدن کس بر و باد سرد
 بشد زاد فرخ بنزدیک شاه
 چونزدیک او رفت تنها بمبود
 بدوگفت اگر شاه بارم دهد
 بیا بر بگویم سخن هر چه هست
 بدوگفت خسرو چو کفتی بگوی
 چنین گفت پس مرد گویا بشاه
 بر آن نه که کشتی تو جنگی هزار

ابا گوهرو و زر و با کار کرد
 سوی شهریار نواندر دوید
 بریده یکی شاخ زرین کمر ۴۱۵۰
 که گرزین خداوند گوهر نشان
 م آنرا که باشد زید گوهرت
 زره پوش مردی کمانی بدست
 بهر چمزم مانند شهریار
 چو خورشید تابنده در جوشنست ۴۱۵۵
 یکی بنده بر پیمش او با کمر
 مرا داد و گفتم از ایدر بموی
 م اکنون بر فم چو باد از برش
 که دیدار او در زمانه نوست
 چو باد دمان تالب جو مبار ۴۱۶۰
 بمژمرد و شمیر کمین بر کشید
 همه باز گشتند یکسر ز راه
 بسی هر که، داستانها زدند
 بدان شاه روز بد اکنون نوست
 چه در باغ باشد چه اندر نبرد ۴۱۶۵
 ز درگاه او برد چندین سیاه
 فراوان سخن گفت و خسرو شنود
 بدین کردها زینهارم دهد
 و گر نه بموهر بسوی نشست
 نه انده گساری نه پیکار جوی ۴۱۷۰
 که در کار هشمار تر کن نگاه
 سرانجام سمر آتی از کارزار

همه شهر ایران ترا دشمن اند
بما تا بخواهد نمودن سمهر
بدوگفت خسرو که آری رواست
که پیمش من آیند و خواری کنند
چو بشنمد از زاد فرخ سخن
که اورا ستاره شمرگفته بود
که مرگ تو باشد میان دوکوه
یکی کوه زربین یکی کوه سیم
زیر آسمان تو زربین بود
کنون این زره چون زمین منست
دوکوه این دو گنج نهاده بباغ
هانا سر آمد کنون روز من
کجا آن همه کام و آرام من
ببردند پملی بنزدیک اوی
بر آن کوه پمل بنشست شاه
سخن گفت از آن پمل بر پهلوی
مکن دوستی نمز با دشمنم
ببختی نبودم فریادرس
بدستور فرمود از آنمیس قباد
بگو تا سوی طمسفونش برند
بباشد بآرام ماروسمند
برو بر موکل کنند استوار
چو گردنده گردون بسر برگذشت
کجا ماه آذر بد و روز دی
قباد آمد و تاج بر سر نهاد

بهمکار تو نیکدل و یکتن اند
مگر کینها باز گردد همهر
همه بهم از مردم ناسزا ست ۴۱۷۵
هم بر بید کامکاری کنند
دلش بد شد از روزگار کهن
زگفتار ایشان بر آشفته بود
بدست یکی بنده دور از گروه
نشسته تو اندر میان دل دونم ۴۱۸۰
زمین آهنین بخت پر کمن بود
سهر آسمان برین منست
کزین گنجا شد دم چون چراغ
کجا اختر گمتی افروز من
که بر تاجها بر بدی نام من ۴۱۸۵
پراز درد شد جان تاریک اوی
ز باغش بیامورد لشکر براه
که ای گنج اگر دشمن خسروی
که امروز در دست آهر منم
نهان باش و منمای رویت بکس ۴۱۹۰
کز هیچ بر بد مکن نیمز یاد
بدان خانه رهنوش برند
نباید که آرند بروی گزند
گلمنوس را با سواری هزار
شد از شاهمیش سال برسی و هشت ۴۱۹۵
گه آتش و مرغ بریان وی
بآرام بر تخت بنشست شاد

از ایران برو کرد بیعت سیاه
نبرد زندگانش جز هفت ماه
چنمنست رسم سرای جفا
هر آنکس که رسم جهان داند اوی

درم داد از گنج یکساله شاه
تو خواهییش ناچیز خون خواه شاه
نباید کز چشم داری وفا
جهانرا همی کینه ور داند اوی



پادشاهی قباد پرویز

هفت ماه بود



آغاز داستان

- چو شمروی بنشست بر تخت شاد
برفتند گردان ایرانیان
چنین گفت هر يك بمانگی بلند
چنان م که یزدان ترا داد تاج
بماناد گیتی بفرزند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
نباشم تا جاودان بدکنش
جهانرا بدارم با ایمنی
زبایسته آئین پشیمان ما
پیمای فرستم بنزد پدر
زناخوب کاری که اوراندست
بمزدان کند یوزش او از گناه
چو او رام گردد بگفتار من
بمردازم آنکه بکار جهان
بجای نکوکار نمکی کم
دو تن بایدم راد و نمکو سخن
بدان انجمن گفت کهن کار کیست
نمودند گردان سراسر بچشم
بدانست شمروی کایرانیان
- بسر بر نهاد آن کئی تاج داد
برو خواندند آفرین کمان
که ای پر هنر خسرو ارچند
نشستی آرام بر تخت عاج
چنین م بخویش و بمیوند تو
که هواره پمروز باشمد و شا
چه نمکوبود داد با خوش منش
بمیزر کردار آهرمتی
که افزون کند فزده دین ما
بگویم بدو این سخن در بدر
بدین گونه کاری بهمیش آمدست
گراینده گردد بائین و راه
بی آزار گردد دلازار من
بکوشم بداد آشکار و نهان
دل مرد درویش را نشکم
کجا یاد دارند کار کهن
زایران سران پاک و بیدار کیست
دو استاد را گزنگمزند خشم
کرا بر گزیدند پاک از میان

چواشتاد و خرداد برزین پیر
 بدیشان چنین گفت کای بخردان
 مدارید کار جهانرا برنج
 دو داننده بی کام برخاستند
 چو خرداد برزین و اشتا گشسپ
 بدیشان چنین گفت کز دل کنون
 پیمای ببری نزد فرخ پدر
 بگویی که مارا نبود این گناه
 که بادافره ایزدی یافتی
 یکی آن که ناپاک خون پدر
 نباشد برین نیز هداستان
 دگر آن که گیتی پراز گنج تست
 پراز درد کردی دل راستان
 سدبگر که چندان دلیر و سوار
 نبودند شادان ز فرزند خویش
 یکی سوی چمن شد یکی سوی روم
 دگر آن که قیصر بجای تو کرد
 سیه داد و دختر ترا داد نهز
 همی خواست دار مسجا بروم
 بگنج تو این دار عیسی چه سود
 ندادی و این مایه رایب نبود
 دگر از بر تو چنان چهره گشت
 ز بچارگان خواسته بستندی
 دگر آن که فرزندی بودت دو هشت
 بدین در کسی از تو این نخت

دو دانای گوینده و یادگیر
 جهان دیده و کار کرده ردان
 که از رنج یابد سرا فراز گنج
 پراز آب مزگان بیمار استند
 بفرمان نشستند هر دو بر اسپ
 بباید گرفتن ره طیسفون
 سخن یادگیری همه در بدر
 نه ایرانیانرا بد این دستگاه
 چو از نمکونی روی بر تافتی
 بریزد ز تن پاکزاده پسر
 که پیمش کسی گوید این داستان
 رسیده بهر کشوری رنج تست
 نبود همان نیز هداستان
 که بود اندر ایران همه نامدار
 زیوم و پیر و پاک پیموند خویش
 پراگنده گشته بهر مرز و بوم
 ز هر گونه از توجه تمار خورد
 همان گنج و یا گنج بسیمار چیز
 بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
 که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
 سوی مردی ره نمایت نبود
 که چشم خرد مر ترا خمره گشت
 ز نفرین بروی تو آمد بدی
 شب و روز ایشان بزندان گذشت
 ز بیم تو بگذاشتندی نهفت

ریزدان شناس آن که آمدت پیمش
 بدان بد کزین بد بهانه منم
 بمزدان که از من نبود این گناه
 کنون پوزش این همه باز جوی
 زبدها که کردی بمزدان گرای
 مگر مر ترا او بود دستگم
 چو بشنمدم پیغم او این دو مرد
 بدین گونه تا کشور طمسفون
 وزان شهر تا خان ماروسمند
 نشسته بدر برگلمنوس بود
 همه لشکرش یکسر آراسته
 ابا جوشن و خود بسته ممان
 یچنگ اندرون گرز پولاد داشت
 چو خزاد برزین و اشتا گشسپ
 گلیمنوس بر پای جست این زمان
 بجائی که شایست بنشانند شان
 سخن گوی خزاد برزین نخست
 گلیمنوس را گفت فرخ قباد
 بایران و نیران و روم آگه هست
 تو این جوشن و خود و گرز و گمان
 گلیمنوس گفت ای جهان دیده مرد
 که نهار بردی ز نازک تم
 برین مهر بر آفرین خوانمست
 نباشد بجز خوب گفتار تو
 بکاری کجا آمدستی بگری

بر اندیش از آن زشت کردار خویش ۴۰
 سخنرا نخست آستانه منم
 نجسم که ویران شود گاه شاه
 بدین نامداران ایران بگری
 که اویست بر نمکونی رهنمای
 بدان زنجهای که بودت گزیر ۵۰
 برفتند دلها پر از داغ و درد
 همه دیده پر آب و دل پر خون
 که بود اندر آن شهریار بلند
 که گفتی زمین زویر از جوش بود
 کشیده همه تیغ و پیمراسته ۶۰
 همه تازی اسمان بمرگستان
 همه دل پر از آتش و یاد داشت
 فرود آمدند آن دو دانا زاسپ
 ردیدار ایشان بشد شادمان
 همه مهتر نامور خواند شان ۷۰
 زبانرا بآب دلیری بشست
 آرام تاج کمان بر نهاد
 که شیروی بر تخت شاهنشهمست
 چه داری همی کمستت بدگمان
 بکلم تو بادا همه کارکرد ۸۰
 کجا آهنمن بود پیمراهم
 سزائی که گوهر بر افشامت
 که خورشید باد از جهان یار تو
 پس آنکه سخنهای من باز جوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
 اگر بار خواهی بگوهر همه
 گلبنوس گفت ای گرانمایه مرد
 ولیمکن مرا شاه ایران قباد
 که همداستانی مکن روز و شب
 مگر آن که گفتار او بشنوی
 چنین گفت اعتاد کای شاد کلم
 پیمامست کان تمغ بار آورد
 تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه
 گلبنوس بشنهد بر پای جست
 بر شاه بد دست کرده بکش
 بدو گفت شاهانوشه بدی
 چو اشتاد و خرداد برزین ز شاه
 بخندید خسرو با آواز گفت
 گر او شهریارست پس من که ام
 که از من همی بار بایدت خواست
 بهامد گلبنوس نزد گوان
 کنون دست کرده بکش بر شوید
 دو مرد خردمند یا کمزه کوی
 چو دیدند بردند پیمش همار
 جهاندار بر شادورد بزرگ
 همان رز و گوهر بر آن بافته
 نهالمش در زیر دیبای زرد
 بهئی تناور گرفته بدست
 چو دید آن دو مرد گرانسایه را

۷۰ بخسرو مرا چند پیمم داد
 پیمم جهاندار شاد و رومه
 که داند سخنها چنین یاد کرد
 بسی اندرین پند و اندرز داد
 که در پیمش خسرو کشایند لب
 اگر یاری گوید از پهلوی ۷۵
 من اندر نهانی ندارم پیمم
 سر سرکشان در کنار آورد
 بدان تا بگوهر پیمامش ز شاه
 همه بندها را بتن بر بست
 چنان چون نباید پرستارنش ۸۰
 مبادا دل تو نرزد از بدی
 پیمم آوریدند از آن بارگاه
 که گفتار تو با خرد نیست جفت
 بدین تنگ زندان زبهره چه ام
 اگر کز گویند اگر راه راست ۸۵
 بگفت این سخن گفتن خسروان
 بگوئید و گفتار او بشنوید
 بدستار چینی ببستند روی
 بموندند هر دو زمانی دراز
 نشسته همه پیمکش ممش و گرگ ۹۰
 سراسریک اندر دگر تافته
 پس پشت او مسندی لازورد
 دژم خفته بر جایگاه نشست
 بدانانی اندر سر مایه را

از آن خفتگی خویشتن کرد راست
 ببالمن نهاد آن گرای بهی
 بهی زان دو بالش بنری بگشت
 بدین گونه از شادورد مہی
 بہوئید اشتاد و آن برگرفت
 جهاندار از اشتاد برگاشت روی
 بہی را نهادند بر شادورد
 پر اندیشه شد نامدار از بہی
 ہانگہ سوی آسمان کرد روی
 کہ برگمرد اینرا کہ تو بگفتی
 چو از دودہ بخت روشن بگشت
 باشتاد گفت آن چہ داری پیملم
 همان زان پلید گنہ کردگان
 ہہ بد سگالند وی دانشند
 بخواہد شدن بخت ازین دودمان
 سوی ناسزایان شود تاج و تخت
 ہماند بزرگی بفرزند ما
 ہہ دوستان ویژه دشمن شوند
 نہان آشکارا بکرد این بہی
 سخن ہرچہ بشنیدی اکنون بگوی
 کشادند گویا زبان این دو مرد
 جهاندار بشنمد گفتار مرد
 بدان نامور گفت پاسخ شدو
 بگویش کہ عیب کسانرا مجوی
 سخن ہرچہ گفتی نہ گفتار تست

۹۰ جهان آفرین را نہان یار خواست
 بدان تا بہرسد زہر دورہی
 بی آزار گردان زسندس گذشت
 ہمی گشت تا شد بروی زی
 ہمالمدش از خاک و بر سر گرفت
 ۱۰۰ بدان تا ندید از بہی رنگ و بوی
 ہمی بود ہر پای ہمیش این دو مرد
 ندید اندروہیچ فال بہی
 چہمن گفت کای داور راستگوی
 کہ پموندد آنرا کہ تو بشکئی
 ۱۰۵ غم آورد چون روز شادی گذشت
 از آن ہمیش کودک زشت نام
 بد اندیشہ و تہرہ دل بدگمان
 زہمدانسی ویژه بی رامشند
 ہماند بدین تخمہ کس شادمان
 ۱۱۰ تہہ گردد این خسروانی درخت
 نہ بر دودہ و خویش و پیوند ما
 برین دودہ بدگوی و بدتن شوند
 کہ بی بر شود تخت شاہنشہی
 پہامش مرا کہتر از آب جوی
 ۱۱۵ سخن ہرچہ فرزند او یاد کرد
 بر آورد پیمان یکی باد سرد
 یکایک بمر سوی سالار نو
 جز آنکہ کہ ہر تابی از عیب روی
 مماناد گویای این تہمدرست

مگر آنکه بدخواه چون بشنود
 بداند که چندان نداری خرد
 بگفتار بمر چون مرو کنی
 کسی کو گنه گار خواند ترا
 نباید که یابد بر تو نشست
 میندیش ازینس بدینسان یلم
 بمزدان مرا کار پمراستست
 بدین گفتن عمهای دروغ

۱۲۰ زگفتار بیهوده شادان شود
 که مغزت بدانن سخن پرورد
 روان و خرد را پر آهو کنی
 وز آنیس جهاندار خواند ترا
 نگردد کم و بیش کاری بدست
 که دشمن شود بر تو بر شاد کام
 نهاده بدان گیمیم خواستست
 بهمش بزرگان نگمیری فروغ

یا سخ فرستادن خسرو پیروز قباد را

بمارم کنون یا سخ این همه
 پس از مرگ من یادگاری بود
 چو پمدا کم بر تو انبوه ریخ
 نخستین که گفتم زهرمز سخن
 زگفتار بدگوی بر ما پدر
 از اندیشه او چو آگه شدیم
 همی راه جستم و بگریختم
 از اندیشه او گنم نبود
 شنیدم که بر شاه من بد رسد
 گنه گار بهرام بد با سماء
 ازو نیز بگریختم روز جنگ
 وز آنیس دگر باره باز آمدم
 نه پرخاش بهرام یکباره بود
 بفرمان یزدان نمکی فرزای
 چو ایران و نمران بما رام گشت

۱۳۰ بدان تا بگوئید پمش رومه
 سخن گفتن راست یاری بود
 بدانی که از ریخ ما خلست گنج
 از آن خم و آن آرزوی کهن
 بهاشوفت و شد کار زیر و زبر
 از ایزان شب تیره بی ره شدیم
 بدام بلا بر نیماوختیم
 جز از جستن از شاه رام نبود
 زبردع برفتم چو گوش آن شنید
 بهاراست بر پمش ما رزمگاه
 بدان تا نمایم من اورا بچنگ
 دلور بچنگش فراز آمدم
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 که اویست بر نمک وید رهمای
 همه کلم بهرام ناکلم گشت

جواز جنگ چو بینه پرداهم
 چو بندوی و گستم خالان بدند
 فدا کرده جانرا می پیمش من
 چو خون پدر بود و درد جگر
 بریدر بندوی را دست ویای
 چو گستم شد در جهان ناپدید
 بفرمان ما ناگهان کشته شد
 دگران که گفתי تواز کار خویش
 بد آن تا ز فرزند من کار بد
 بزندان نمد بر شما تنگ بند
 بدان روز تان خوار نگداشم
 بر آئین شاهان پیمشمن بدیدر
 زخمیر و از بزم رامشگران
 شمارا بچیزی نبودی نماز
 یکی کاخ بد کرده زندانش نام
 همان نیز گفتار اختر شناس
 که از تو بد آید بدینسان که هست
 وز آئین نهادر مهری بروی
 چو شد سال شاهم بر سی و شش
 تو دادی بباد این سخن بی گمان
 ترا نامه آمد ز هندوستان
 ز رای برین نزد ما نامه بود
 یکی تمغ هندی ویملی سفید
 ابا تمغ دیبای زربفت بود
 سوی تو یکی نامه بد بر پرند

نخستین بکمن پدر تاختم
 بهر کشوری بی هالان بدند
 بدل مهران و بتن خویش من ۱۴۰
 نکردر سستی بخون پدر
 که او کرد بر شاه تاریک جای
 زگمنی یکی کوشه بر گزید
 سر بخت خونخوارگان گشته شد
 از آن تنگ زندان و بازار خویش ۱۵۰
 نماید کز آن بر سرش بد رسد
 همان نیز خواری ویم گزند
 هه گنج پیمش شما داشتم
 نه به کار و بر دیگر آئین بدیدر
 زکاری که اندر خور مهتران ۱۶۰
 زدینار و از گوهر و یوز و یاز
 همی زیستی اندر و شاد کام
 که مارا همی از تو دادی هراس
 نمداهتم اخترت را زدست
 بشمیرین سمر در ازین گفتگوی ۱۷۰
 ممان چنان روزگاران خوش
 اگر چند بگذشت بر ما زمان
 بدم من بدان نیز هداستان
 گهر بود و هر گونه جامه بود
 جزین هر چه بودم بگیتی امید ۱۸۰
 زهر گونه گوهر ناب سود
 نبشته چو من دیدم این خطا هند

بخواندم یکی مرد هندی دبهر
 چو آن نامه را مرد هندی بخواند
 بدان نامه برسد که شادان بزی
 که چون ماه آذر بود روز دی
 شده پادشاهی پدر سی و هفت
 درخشان بود روزگار بهی
 مرا آن سخن این زمان شد درست
 من آگاه بودم که از بخت تو
 نباشد مرا بهره جز رنج و درد
 ز بخشایش و دین و بیبوند و مهر
 بشمرین سهرم چو بر خواندم
 بر اوست با اختر تو بزم
 گزایدون که خواهی که بهی بخواد
 بر آن که بهی پشیمان شوی
 دگر آنکه گفتمی ز زندان و بند
 چمن بود تا بود کار جهان
 اگر توانی هموید بگری
 که هرکس که او دشمن ایزدست
 بزندان ما ویژه دیوان بدند
 چو ما را نبد پیمه خون ریختن
 بدانرا بزندان همی داشتم
 کنون من شنیدم که کردی رها
 ازین بد گنه گار ایزد شدی
 چو مهتر شدی کار هشمار کن
 مجشای بر هر که رنجت ازوست

سخن گوی و گوینده و یاد گمر
 برخ آب دیده همی بر فشاند
 که با تاج زر خسروی را سزی ۱۷۰
 جهانرا تو بایی جهاندار کی
 ستاره بدین گونه خواهد گذشت
 تو تاج بزرگی بسر بر نهی
 ز دل مهرانی نشایست شست
 زگاه و درخشدن تخت تو ۱۷۵
 شود روز روشن چنان لاژورد
 نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر
 زهر گونه اندیشهها راندم
 نداند کسی زان سخن بمش و کم
 مگر خود کنی بمش و کرا گناه ۱۸۰
 وزین دردها سوی درمان شوی
 که آمد ز ما بر کسی برگزید
 بزرگان و شاهان راد و مهان
 کند زین سخن مر ترا تازه روی
 و را در جهان زنده مانی بد است ۱۸۵
 که نهکان ازیشان غریوان بدند
 بدان کار تنگ اندر آویختن
 گزند کسان خوار نگذاشتم
 مر آنرا که بد بترا از اژدها
 بکردار و گفتارها بد شدی ۱۹۰
 ندانی تو داننده را یار کن
 و گر چند آهنگ گشت ازوست

هر آنکس کزودر جهان هرگزند
 دگر آن که از خواسته گفته
 زکس ما نجستم جز باز و سار
 بسی گفت هر کس که آن دشمنند
 چو اندیشه ایزدی داشتیم
 ریزدان پدیدرفتم این تاج و تخت
 جهان آفرین داور داد راست
 نم درمنش همز در خواست اوی
 بچستم خشنودی دادگر
 چو پرسد زمن کردگار جهان
 بپرسد که او از تو داناترست
 همه پرگناهان که پیمش تواند
 زمن هرچه گویند از آنم همان
 همه بنده سیم و ززند و بس
 ازیشان ترا دل پر آلیشست
 نگفید ترا این سخن در خرد
 ولیکن من از بهر بدکامه را
 همان در جهان یادگاری بود
 پس از ما هر آنکس که گفتار ما
 ز بر طاس و از چین سمه راندر
 بمرد بر دشمنان تاختن
 چو دشمن زگمتی پراگنده شد
 همه بوم شد پیمش ما کارگر
 که ملاح گشت از کشیدن ستوه
 چو گنج درمها پراگنده شد

نمینی مرا و را چه بهتر زبند
 خردمندی و رای بنهفته
 هر آنکس که او داشت با باز تاو ۱۰۰
 بدان اند و از تخم آهنمند
 سخنها همه خوار بگذاشتیم
 فراوان کشیدم از آن رنج سخت
 همی روزگاری دگر گونه خواست
 فرزونی نجویم در کاست اوی ۲۰۰
 ز بخشش بکوشش ندیدم گذر
 بگوهر بد و آشکار و نهان
 بهر نمک وید بر تواناترست
 نه تمار دار و نه خویش تواند
 شوند این گره بر تو بر بدگمان ۳۰۰
 کسی را نمایی تو فریادرس
 گناه مرا جای پالایشست
 نه زین جان آن بدتنان بر خورد
 که بر خواند این پهلوی نامه را
 خردمند را غمگساری بود ۴۰۰
 بخوانند دانند بازار ما
 سبهد بهر جای بنشاندر
 نهارست کس گردن افراختن
 همه گنج ما یکسر آگنده شد
 زد ریا کشیدند چندان گهر ۵۰۰
 مرا بود هامون و دریا و کوه
 زدینار نو برده آگنده شد

هر آنکس کزودر جهان هرگزند
 دگر آن که از خواسته گفته
 زکس ما نجستم جز باز و سار
 بسی گفت هر کس که آن دشمنند
 چو اندیشه ایزدی داشتیم
 ریزدان پدیدرفتم این تاج و تخت
 جهان آفرین داور داد راست
 نم درمنش همز در خواست اوی
 بچستم خشنودی دادگر
 چو پرسد زمن کردگار جهان
 بپرسد که او از تو داناترست
 همه پرگناهان که پیمش تواند
 زمن هرچه گویند از آنم همان
 همه بنده سیم و ززند و بس
 ازیشان ترا دل پر آلیشست
 نگفید ترا این سخن در خرد
 ولیکن من از بهر بدکامه را
 همان در جهان یادگاری بود
 پس از ما هر آنکس که گفتار ما
 ز بر طاس و از چین سمه راندر
 بمرد بر دشمنان تاختن
 چو دشمن زگمتی پراگنده شد
 همه بوم شد پیمش ما کارگر
 که ملاح گشت از کشیدن ستوه
 چو گنج درمها پراگنده شد

زیاقوت واز گوهر شاموار
 چو دیهم ما بیست و شش ساله گشت
 بهر بدره در بد ده و دو هزار
 پراکنده افکنده پیمداوسی
 بدان سال چون باژ جسم شمار
 درم را یکی میخ نو ساختم
 چه از باژ واز ساوهندوستان
 چه از هدیه ویاژ هر کشوری
 چه از رسم و آئین نوروز و مهر
 چه از جوشن و خود و گویال و تمغ
 چه از مشک و کافور و خز و سمور
 هر آنکس که مارا بدی زیر دست
 همی تاختندی بدرگاه ما
 زهر در فراوان کشمیدر ریخ
 فراوان ز نامش سخن رانیدر
 دگر گنج خضرا و گنج عروس
 چنین بیست و شش ساله تا می و هفت
 همه مهتران زان تن آسان بدند
 کنون چون شنیدم ز فرمان تو
 نماند کس اندر جهان رامشی
 همی کرد خواهی جهان پرگزند
 همان پرگزندان که نزد تواند
 همی داد خواهند تختت بباد
 چو بودی خردمند نزدیک تو
 بدادن نبودى کسمرا زبان

همان جامه و آلت کارزار
 زهر سوهری گنجها ماله گشت
 پراکنده دینار بد شاموار ۲۲۰
 همه چرم پیمداوسی یاری
 چو صد بار دینار بد صد هزار
 سوی شادی و فرخی تاختم
 چه از کشور روم و جادوستان
 زهر نامداری و مهر مهتری ۲۲۵
 زاسمان واز بنده خوب چهر
 ز ما این نبودى کسمرا دریغ
 سباه و سهمید و زر کمال بور
 چنین بارها بر همونان بیست
 نیمه مد کس گردن از راه ما ۲۳۰
 بدان تا بماگند ازین گونه گنج
 سرانجام با داورش خواندید
 کجا داشتیم از پی روز بوس
 بجز بارزو چرخ بر ما نگشت
 بداندیش یکسر هراسان بدند ۲۳۵
 جهانرا بد آمد زیمان تو
 نباید گزیدن جز از خامشی
 پر از درد کاری و ناسودمند
 که تهره شبان اورمزد تواند
 بدان تا نباهی بگمتی تو شاد ۲۴۰
 که روشن شدی جان تاریک تو
 که گنجی رسمدی بارزانمان

ایا پور کم روز اندک خرد
 چنان دان که این گنج ما بخت تست
 م آرایش پادشاهی بود
 شود بی درم شاه بمدادگر
 بجنش نباشد ورا دستگاه
 ورایدون که از تو بدشمن رسد
 ریزدان پرستنده بمزار گشت
 چو بی گنج باعی نیابی سماه
 سگ آن به که خواهند نان بود
 دگر آن که گفתי زکار سماه
 ربمدانشیت نیامد پسند
 چنهست یاسخ که از ریخ من
 ربمگانگان شهرها بستدر
 بدان تا بآرام بر تخت نار
 سواران پراگنده کردم همرز
 چو از هر سوی باز خوانی سماه
 که ایران چو باغمست خرم بهار
 بر از ترکس و نار و سبب و بی
 یکایک سمرغم زین برکنند
 سماه و سلیست دیوار او
 اگر بفگی خمیره دیوار باغ
 نگر تا تو دیوار او بفگی
 کز آنمس بود عمارت و تاختن
 زن و کودک و بوم ایرانمان
 چو سالی چنین بر تو بر بگذرد

روانت زانندیشه رامش برد
 زمانه کنون یاک در مشت تست
 جهان بی درم در تباهی بود ۲۴۰
 تی دسترا نمست هوش و هنر
 فسوی بخواند بزرگش نه شاه
 همه بت بدست برهن رسد
 ازولام و آواز تو خوار گشت
 ترا ریزدستان بخوانند شاه ۲۵۰
 چوسمش کنی دشمن جان بود
 که در بومها بر نشاندم براه
 ندانی همی راه سود از گزند
 فرار آمد این نامور گنج من
 همه دشمنان را بهم بر زدیر ۲۶۰
 شمنیم بی ریخ و گرم و گداز
 پدید آمد آکنون ز ناز ارز
 کشاده ببیند بداندیش راه
 شگفته همیشه گل کامگار
 چو یالیز گردد ز مردم تی ۲۷۰
 همان شاخ نار و بی بشکنند
 بمرچمنش بر نمزها خار او
 چه باغ و چه دشت و چه دریاچه راغ
 دل و پشت ایرانمان نشکنی
 خروش سواران و کمن آختن ۲۸۰
 باندیشه بد منه در ممان
 خردمند خواند ترا بی خرد

من ایدون شنیدم که جای می
چنین دان که نوشمن روان قباد
که هر کوسلجش بدشمن دهد
که چوباز حواهد کش آید بکار
دگر آن که دادی زقمصر پمام
سخنهای نه از یادگار تو بود
رفا کردن او واز ما جفا
بدان پاسخ این آید ای کم خرد
تو دعوی کنی م تو بایی گوا
چو قمصر زگرد بلا رخ بشست
هر آنکس که گمتی ببد نسپرد
بداند که بهرام بسته ممان
بروی سماش نشاید شکست
بدان رزم یزدان مرا یار بود
شنودند ایرانمان آنچه بود
مرا نیز چیزی که بایست کرد
ز خوبی واز مردی کرده ام
بگوید ترا زاد فرزخ همین
گشپ آنکه بود نیز گهور ما
که از گنج ما بدره بد سه هزار
نماتوس را مهره دادم هزار
کجا سنگ هر مهره بد هزار
همان جامه دیبای چمنی هزار
مرآن هر یکمرا درم صد هزار
همان در خوشاب بگریده صد

همی مردم ناسرآرا دهی
به اندرزنامه درین کرد یاد
همی خویشترا بکشتن دهد ۷۰
بد اندیشه با او کند کارزار
مرا خواندی دو دل و خویش کلم
که گفتار آموزگار تو بود
تو خود کی شنای جفا از وفا
نگوید جز این نیز کاندرا خورد ۷۵
چنین مرد بخرد ندارد روا
بمردی چو پرویز داماد جست
بمغز اندرش هیچ باشد خرد
ابا او یکی گشته ایرانمان
نشاید روان ریگی بر کوه دست ۸۰
سماه جهان پمش من خوار بود
ترا نیز ازیشان بباید شنود
بجای نماتوس روز نمرد
بماداش آن روز بشمرده ام
جهانرا بچشم جوانی مبین ۸۵
همان موبد پاک دستور ما
که دادم بدان روممان یادگار
زیاقوت سرخ از در گوشوار
زمنقال گخی چو کردم شمار
ازویخ زربفت گوهرنگار ۹۰
بدادی بها مرد پرمزگار
کزو مرد دانا ندید هیچ بد

که هر گوهری را درم سی هزار
 صد اسپ گرانمایه پخته بزین
 دگر ویژه با جل دیبه بدند
 بنزدیک قیصر فرستادم این
 زدار مسیحا که گفتی سخن
 نبود زان مرا هیچ سود وزیان
 شکفت آمدم زانکه چو قمصری
 همان گرد برگرد او بخردان
 که یزدان چرا خواند آن کشته را
 گر آن دار بمکار یزدان بدی
 برفتی خود از گنج ما ناگهان
 دگر آن که گفتی که پوزش بگوی
 ورا یا سخ این بد که ریخته باد
 مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
 بهزدان سپردم چون باز خواست
 بهزدان بگوید نه با کودکی
 همه کار یزدان پسندیده ام
 مرا بود شاهی سی و هفت سال
 کسی کمن جهان داد دیگر دهد
 بدین پادشاهی کم آفرین
 چو یزدان بو بار و فرادرس
 بدان کودک تمیز و نادان بگویی
 که پدرود بادی تو تا جاودان
 تها ای گرامی فرستادگان
 زمن هر دو پدرود باشم نهمز

بدادی بها مرد گوهر شمار
 همه کرده از آخر ما گزین
 که در دشت با باد همره شدند ۳۰۵
 پس از خواسته خواندم آفرین
 بگنج اندر افکنده چوبی کهن
 ز ترسا شمدی تو آوازان
 سرفراز مردی و کننداری
 همه فیلسوفان و م موبدان ۳۰۰
 گر این خشک چوب تمه گشته را
 سر ماه را اورمزدی بدی
 مسیحا شد او نهستی در جهان
 کنون توبه کن راه یزدان بجوی
 زبان و لب و دست و پای قباد ۳۰۵
 پندیر فتم و بودم از تاج شاد
 ندانم زبان در دهانت چراست
 که نشناسد او بد زبک اندکی
 همان شور و تلخی بسی دیده ام
 کس از شهرآزان نبودم همال ۳۱۰
 نه بر من سیاسی همی بر نهید
 که آباد با دادا بدانان زمین
 نمازد بنفرین ما هیچکس
 که ما را کنون تمه گشت آب روی
 سر و کار ما باد با بخردان ۳۱۵
 همنگویی و برمایه آزادگان
 همن جز شنیده مگوئیمد چمز

کم آفرین بر جهان سر بسر
 همرد کسی کوز مادر بزاد
 چو هوشنگ و طهورت و چشمه
 که دیو رود و دام فرمانش برد
 فریدون فرخ که اواز جهان
 رید دست سخاک تازی ببست
 چو آرش که بردی بفرسنگ تهر
 قباد آنکه آمد زالبرزکوه
 که از آبگینه می خانه کرد
 همه در خوشاب بد پمکرش
 سیموش همان نامدار هژیر
 کجا گنگدز کرد جایی برنج
 کجا رسم و زال واسفندیار
 چو گودرز و هفتاد پورگزین
 چو گشتاسپ شاهی که دین بی
 چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
 شدند آن بزرگان و دانندگان
 که اندر هنر این از آن به بدی
 بمردا ختند این جهان فراغ
 ز شاهان مرا همز همتا نبود
 جهانرا سپردم بنمک و بید
 بسج راه دغخوار بگذاشتم
 همه بومها پر ز گنج منست
 چوزین گونه بر من سرآمد جهان
 نماید بفرزند من نمز تحت

که اورا ندیدم بجز بزرگدر
 رخسرو که یاد آوری یاد باد
 کز ایشان جهان شد بیم وامید
 چو روز درازش سرآمد همرد
 بدی دور کرد آشکار و نهان
 بمردی ز چنگ زمانه نرسد
 چو پمروز قارن یل شمرگمر
 بمردی جهاندار شد با گروه
 وز آن خانه گمتی پرافسانه کرد
 ز یاقوت رخشنده بودی درش
 که کشتست روز جوانی دو بمر
 وز آن رنج دیده ندید هیچ گنج
 کزیشان سخن ماند مان یادگار
 سواران ممدان و شمران کمن
 پذیرفت وز و تازه شد فری
 فروزنده تر بد زگردنده مهر
 سواران هنگی و خوانندگان
 بسال آن یکی از دگر مه بدی
 همانندد ایوان و ممدان و کاخ
 و گر سالرا چند بالا نبود
 نمادم که روزی بمن بد رسد
 بسی دشمن از یمش برداشتم
 کجا آب و خاکست رنج منست
 همه تیره گردد امید مهان
 بگردد ز تحت و سر آیدش بخت

فرشته بهاید یکی جان ستان
بتوبه دل راست روشن کم
گذشتن چو بر چمنور پل بود
درستست گفتار خوانندگان
که چون بخت بهمدار گمرد نشیب
چو روز می بر کسوی بگذرد
پیام من اینست سوی جهان
شما همز پدروود باشمند و شاد
چواشتاد و هفتاد برزین گو
بهیمکان دل هر دو دانا بخت
زگفتار هر دو پیشمان شدند
ببر همه جامه شان چاک بود
برفتند گریان زیمشش بدر
بنزدیک شمروی رفت آن دو مرد
یکایک بدادند پمفلم شاه
چو بشنید شمروی بگریست بخت
چواز پمش برخاستند آن گروه
بگفتار زشت و بخون پدر
فرود آمد از تخت شاهی قباد
از آن غم فروماند از خورد و خواب
زمزگان می بر برش خون چکمد
از آن گریه وزاری شهریار
بمکجای یکسر بگرد آمدند
که پرویز اگر بر نشیند بگاه
چو بر رد سر از تهره کوه آفتاب

بگویم بدو جانم آسان ستان
بی آزاری خویش جوشین کم
بزیری اندر همه گل بود ۳۴۰
جهان دیده و پاک دانندگان
زهرگونه دید باید نهمب
اگر باز خواند ندارد خرد
بنزد مهان و بنزد کهان
زمن همز بر بد مگمريد یاد ۳۵۰
شنیدند پمفلم آن پمشرو
بسر بر زدند آن زمان هر دو دست
تمیحه برخسارگان بر زدند
سر هر دو دانا پر از خاک بود
پر از درد دل پر زانده سر ۳۵۰
پر آژنگ رخسار و دل پر زرد
بشمروی بی مغز وی دستگاه
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
که اورا می داشتندی ستوه
جوانرا می سوختندی جگر ۳۶۰
دو دست گرامی بسر بر نهاد
زانده خسرو دو دیده پر آب
چو آگاهی آن بلشکر رسد
شدند آن همه لشکرش ترسگار
ز خسرو می داستانها زدند ۳۶۰
بود دار جای سران سماه
بداندیش را سر برآمد ز خواب

چو بشنید بنشست بر تخت شاه
 زگردان بیگانه و خویش او
 زبانشان نجیبید بر بمش و کم ۳۷۰
 نشسته چرا اند با درد و غم
 کجا باشد از پشت پروردگار
 بخوانمش جز بد تن و بد هنر
 که او پوده تر باشد از پوده بید
 که هر کس که گوید پرستم دوشاه ۳۷۵
 وگر از چندی شود خوار دان
 چو بی گنج باشد نماید سماه
 ز راه درشتی نگوئیم چیزی
 که گفست سر تا سر این مرزای
 سوی خانها رفتن آراستند ۳۸۰
 که چیزی ز خسرو نشاید نهفت
 خورشها برو چرب و شمیرین نهد
 ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد
 که شمیرین بخوردنش غمگین بدی

برفتند یکسر سوی بارگاه
 برفتند گردنکشان پیمش او
 نشستند با روی کرده دژم
 بدانست کایشان بر آسان دژم
 بدیشان چنین گفت کان شهریار
 که غمگین نباشد بدرد پدر
 نباید که دارد بدوکس امید
 چمن یافت پاسخ ز مرد گناه
 تو او را بدل ناهشموار خوان
 چمن داد شمروی پاسخ که شاه
 سخن چرب رانم یکماه نیز
 مگر شاد باشم ز اندرز او
 چو پاسخ شنیدند برخاستند
 بخوالمگران شاه شمروی گفت
 بهمشش همه خوان زرین نهد
 برنده همی برد و خسرو بخورد
 همه خوردش از دست شمیرین بدی

شمون بازید بر خسرو

سر مهر مهتر باغوش دار ۳۸۵
 بمرداخت ناکام و بی رای گاد
 پیر از آب مزگان و دل پیر ز خون
 شده لعل رخسار او شنیدم
 خروشان بیامند سوی بارگاه
 دو رخساره زرد و دل پر ز درد ۳۹۰

کنون شمون بازید گوش دار
 چو آگاه شد بازید زان که شاه
 ز جهرم بیامد سوی طمسفون
 بیامد بدان خانه او را بدید
 زمانی همی بود بر پیمش شاه
 همی پهلوئی برو مویه کرد

چنان به که زاریش بشهد شاه
 نکهبان که بودند گریان شدند
 همی گفت الا ای ردا خسرو
 کجاک آن بزرگی و آن دستگاه
 کجاک آن همه برز و بالای و تاج
 کجاک آن شبستان و رامشگران
 کجاک افسر و کاویانی درفش
 کجاک آن سرافراز جانوسمار
 کجاک آن سر خود و زین زره
 کجاک اسپ شمدیز زین رکعب
 کجاک آن سواران زین ستلم
 همه گشته از جان تو نا امید
 کجاک آن همه راهور اشتران
 کجاک آن مخنگوی شمربین زبان
 زهر چمز تنها چرا ماندی
 مبادا که گستاخ باعی بدهر
 پسر خواستی تا بود یار و پشت
 زفرزند شاهان بنمرو شوند
 شهشاه را فر و نمرو بکاست
 هر آنکس که او کار خسرو شنود
 همه بوم ایران تو ویران شم
 سر تخم ایرانمان بود شاه
 شد این تخمه ویران و ایران همان
 فزون زین نباشد کسی را سماه
 گزند آمد از یاسمان بزرگی

همان کس کجا داشت اورا نگاه
 چو بر آتش مهر بریان شدند
 بزرگا سترگا دلاور گوا
 کجاک آن همه فز و بخت و کلاه
 کجا آن همه یاره و تخت عاج ۳۹۵
 کجاک آن دژ و بارگاه سران
 کجاک آن همه تمغهای بدفش
 که با تخت زر بود و با گوشوار
 زگوهرفکننده گره برگره
 که زیر تو اندر بدی ناشکمب ۳۰۰
 که دتمن شدی تمغ شانرا نیم
 کجاک آن همونان و سمل سیمد
 عاری زین و فرمان بران
 کجاک آن دل و رای روشن روان
 زد فتر چنمن روزگی خواندی ۴۰۵
 که زهرش فزون آمد از پای زهر
 کنون از پسر بخت آمد بمشت
 زرنج زمانه بی آهوشوند
 چو بالای فرزند او گشت راست
 بگیتی نبایدش گستاخ بود ۴۱۰
 کنام پلنگان و شمیران شم
 که چون او نمیند کسی تاج و گاه
 بر آمد همه کامه بدگمان
 ز لشکر که آمدش فریاد خواه
 کنون اندر آید سوی رخنه گرگی ۴۱۵

بشمروی گویند بی شرم شاه
 نباشد سماه تو م پایدار
 روان ترا دادگریار باد
 بمزدان ونام توای شهریار
 اگر دست من زین سیمس نمز رود
 بسوزم هه آلت خویش را
 بپزید هر چار انگشت خویش
 چو در خانه شد آتشی برفروخت

هه این بد سزاوار این پمشگاه
 چو برخمزد از چار سوکارزار
 سر بدسگالت نگونسار باد
 بنوروز ومهر و بختم بهار
 بسازد مبادا بمن بر درود
 بدان تا نمم بداندیش را
 بریده همی داشت درمشت خویش
 هه آلت خویش یکسر بسوخت

خواستن بزرگان از شمروی مرگ خسرو و کشته شدن
 او بدست مهر هرمزد

هر آنکس که بدکرد با شهریار
 چو شمروی ترسنده و خام بود
 بدانست مردم شمر هر که بود
 برفتند هر کس که بد کرده بود
 ز درگاه یکسر بهمیش قباد
 که یکبار گفتم و این دیگرست
 نشسته بهک تخت زر بر دوشاه
 چو خویشی فزاید پدر با پسر
 نه اهر اندرین کار همداستان
 بترسند شمروی و ترسنده بود
 چنین داد پاسخ که شمروی بدام
 شمارا سوی خانه باید شدن
 بچونید تا کیست اندر جهان
 کشنده همی جست بدخواه شاه

شب وروز ترسان بد از روزگار
 همان تخت پمش اندرش دام بود
 که روز بزرگی نخواهد نمود
 بدان کار تلب اندر آورده بود
 از آن کار بمداد کردند یاد
 ترا خود جز این داوری در سرست
 یکی گاه دار و یکی زیر گاه
 هه بدگانرا بپزند سر
 مزین پمش ما زین سوس داستان
 که در چنگ ایشان یکی بنده بود
 نیارد مگر مردم زشت نام
 بدین آندرون رای باید زدن
 که این رنج بر ما سر آرد نهان
 بدان تا کنندش نهانی تباه

کس اندر جهان زهره آن نداشت
که خون چنان خسروی ریختی
زهر سو همی جست بدخواه شاه
دو چشمش کبود و دورخساره زرد
پیر از خاک پای و شکم گرسنه
ندانست کس نام او در جهان
بر زاد فرز بد آن مرد زشت
چو بشنید بدخوی ازو داستان
بدو گفت کمن رنج کار منست
بدو گفت روگر توانی بکن
یکی کیمسه دینار دارم ترا
یکی خنجر تمز بستد چو آب
چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه
بلرزید خسرو چو او را بدید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست
مرا مهر هر مزد خوانند گفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان
بمردم همانند همی چهاروی
یکی ریدکی پمش او بد بهای
برو طشت آب آرومشک و عبیر
پرستنده بشنید آواز او
زیمش بیامد پرستار خرد
ابا جامه و آبدستان و آب
چو برسم بدید اندر آمد بباز
چو آن جامه‌ها را بموشد شاه

ز مردی همان بهره آن نداشت
همی کوه در گردن آویختی
چمن تا بدیدند مردی براه ۴۴۰
تنی خشک و پیر موی و لب لاژورد
سر مرد بمداد گبر برهنه
میان مهان و میان کهان
که هرگز بمیناد خنم بهشت
بگفتار او گشت هداستان ۴۴۵
چو سهم کنی این شکار منست
وزین نهم مکشای لب در سخن
چو فرزند خود یار دارم ترا
بیامد کشنده سبک پر شتاب
ورا دید با بنده در پیمشگاه ۴۵۰
سرشکس زمزگان برخ بر چکمد
که زاینده را بر تو باید گریستن
عزیم بدین شهر بی یار و جفت
بدست فرومایه بد گمان
بگمتی نجوید کسی مهر او ۴۵۵
بریدک چمن گفت کای ره‌های
یکی یا کتر جامه دل‌میدر
ندانست کودک همی راز او
یکی طشت زرین بر شاه برد
همی کرد خسرو ببردن شتاب ۴۶۰
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
بزمزم همی توبه کرد از گناه

یکی جادری نوبسز بزرگشمد
 بشد مهر هر مزد خضر بدست
 سبک رفت و جامه ازودر کشمد
 بدین گونه گردد جهان جهان
 سخن سنج بی زنج اگر مرد لاف
 اگر گنج داری و گر گرم وزنج
 بی آزاری و راستی برگزین
 چو آگاهی آمد بُبازارگاه
 همه بدگمانان بزنندان شدند
 گرای ده و سنج فرزندی بود
 بزنندان بکشند شان بهمگناه
 چو بشنید شمروی چندی گریست
 بدان تا زین و کودکان شان نگاه
 جهاندار چیزی نمارست گفت
 شد آن پادشاهی و چندان سباه
 که کسرا ز شاهنشاهان آن نبود
 خردمند کوید نماید بها
 جهانرا بخوان جز دلاور نهنگ
 سر آمد کسور کار پرویز شاه

۴۶۵
 بدان تا رخ جانستانرا ندید
 در خانه یادشارا ببست
 جگرگاه شاه جهانرا درید
 همی راز خویش از تو دارد نهان
 نممند ز کردار او جز گزافی
 نمائی همان در سرای سمنج
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 که خسرو بر آن گونه بر شد تباہ
 بایوان آن مستمندان شدند
 بایوان شاه آن گه با بند بود
 بدانگه که برگشته شد تخت شاه
 وز آنس نکهبان فرستاد بهست
 بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
 همی داشت آن انده اندر نهفت
 بزرگی و مردی و آن دستگاه
 نه از نامداران پیمشمن شنود
 هر آنکس که ایمن شد از ازدها
 بخاید بدندان چو گوگرد بچنگ
 شد آن نامور تخت و گنج و سباه

۴۷۰
 ۴۸۰

داستان شمرویه با شمربین زن خسرو پرویز

و کشته شدن شمرویه

چو آردم این روز خسرو بزمین
 چو پناه و سه روز بگذشت ازین
 بشمربین فرستاد شمروی کس
 بشمروی و شمربین کشاید سخن
 که شد کشته آن شاه با آفرین
 که ای رعین و جادوی دسترس

همه جادوئی دانی و بدخوئی
 بتنبیل همی داشتی شاه را
 بترس ای گنه‌گار نزد من آی
 بر آشفت شمیرین زیمغام اوی
 چمن گفت کانکس که خون پدر
 نیمم من این بدکشرا زدور
 دبمیری بیاورد انده بری
 بدان مرد داننده اندرز کرد
 همی داشت لختی بصندوق زهر
 همی داشت آن زهر با خویشتن
 فرستاد یاسخ بشمروی باز
 چنها که گفتی تو برگست و باد
 کجا جادوئی در جهان جز بنام
 وگر شاه ازین رسم و اندازه بود
 که جادو بدی کس بمشکوی شاه
 مرا از پی فرخی داشتی
 زمشکوی زرین مرا خواستی
 زگفتار چون این سخن شرم دار
 زدادار نمکی دهش یاد کن
 ببردند یاسخ بنزدیک شاه
 چنین گفت کز آمدن چاره نیست
 چو بشنید شمیرین پراز درد گشت
 چمن داد یاسخ که نزد تو من
 که باشند پیمش تو دانندگان
 فرستاد شمروی پناه مرد

بایران گنه گارت کس تونی ۴۸۵
 بچاره فرورد آوری مادرا
 بایوان چمن شاد وایمن میای
 وز آن بهگنه زشت دشنام اوی
 بریزد مباداش بالا و فر
 نه هنگام ماته نه هنگام سور ۴۹۰
 همان ساخته پهلوی دفتری
 همه خواسته پیمش او ارز کرد
 که زهرش نبایست جستن بشهر
 همه دوخت سرو چنرا کفن
 که ای تاجور شاه گردن فراز ۴۹۵
 دل و جان آن بدکنش پست باد
 شنودست و بودش ازین شادکام
 که رای وی از جادوئی تازه بود
 بدیده بدیدی همی روی شاه
 که شبگمر چون خشم نگماشتی ۵۰۰
 بدیدار من جان بماراستی
 نباید سخن گز بر شهریار
 بهمیش کس اندر مگو این سخن
 بر آشفت شمروی از آن بمگناه
 چو تو در زمانه سخن حواره نیست ۵۰۵
 بپیمد و رنگ رخس زرد گشت
 نماه مگر با یکی انجمن
 جهان دیده و چهز خوانندگان
 بیاورد داننده و سالخورد

وز آنمیس بشمرین فرستاد کس
 چو شمیرین شمد آن کمود رسماه
 بشد تمز تا گلشن عبادگان
 نغست از پس پرده بادشا
 بززدیک او کس فرستاد شاه
 کنون جفت من باش تا برخوری
 بدارم ترا م بمان پدر
 بدو گفست شمیرین که دادم نجست
 از آنمیس نمانسار از یاجت
 بدان گفست شمیری همدانستان
 زن مهتر از پرده آواز داد
 تو گفستی که من بد زن و جادوهر
 بدو گفست شمیری بود این چنین
 چنین گفست شمیرین بآزادگان
 که از من چه دیدی تما از بدی
 بی مال بانوی ایران بدم
 نجسم همه جز از راستی
 بی کس بگفتار من مهر پاست
 بالیران که دید از بند سلبه ام
 بگوید هر آنکس که دید و شنید
 بزرگان که بودند در پیش شاه
 که چون او کسی نیست اندر جهان
 چنین گفست شمیرین که ای مهتران
 بسه چمز باعد زانرا بی
 یکی آن که با شرم و با خواستمنت

۱۱۰ که بر خمز و پیش آی و گفتار بس
 بهوشد و آمد بززدیک شاه
 که بد جای گوینده آزادگان
 چنان چون بود مردم یارسا
 که از سوگ خسرو در آمد دو ماه
 ۱۱۱ بدان تا بر کهنری ننگری
 وز آن تمز ناممتر و خوبتر
 بنده وانگی جان من پیش تست
 ز فرمان و رای و دل فرخت
 که برگوید آن خوبرخ داستان
 که ای شاه یهروز بادی و عباد
 ۱۱۲ زبانی و از راستی بکس
 ز شمیری جوانان نگردد کمن
 که بودند در گلشن عبادگان
 ز ناری و کزی و باخردی
 ۱۱۳ بهر کار پست دلبران بدم
 من دور بد کزی و کاستی
 ز هر گونه از جهان بهر پاست
 و گرسلیه تاج و مریبه ام
 به کار این باخ آید پدید
 ۱۱۴ ز شمیرین بخوری نمودند راه
 چه بر آنکارا چه اندر نهان
 جهان دیده و کار کرده سران
 که باعد زبانی تحت می
 که جفتش بدو خانه آراستمنت

دگر آن که فرخ پسر زاید اوی
 سوم آن که بالا و روشن بود
 بدانگه که من جفت خسرو شدم
 چو بیکام و بیدل بمآمد زروم
 از آنم بدان کامگاری رسمد
 وزو نمز فرزندم آمد چهار
 چونستور و چون شهریار و فرورد
 زخم و فریدون چو ایشان نژاد
 بگفت این و یکشاد چادر زروی
 سه دیگر چنین است روی که هست
 مرا از هنر موی بد در نهان
 نمودم همه پمشت این جادویی
 نه کس موی او پیمش ازین دیده بود
 ردیدار پیمان فرروماندند
 چو شمروی رخسار شهرین بدید
 ورا گفت جز تو نباید کم
 زن خوبرخ یا محش داد باز
 دو حاجت بخوام چو فرمان دهی
 بدو گفت شمروی جانم تراست
 بدو گفت شهرین که هر خواسته
 ازین پس سیماری یکایک من
 بدین نامه اندر زنی خط خویش
 بکرد آنچه فرمود شمروی زود
 براه آمد از گلشن شادگان
 بخانه شد و بنده آزاد کرد

زشوی مخسته بمفرزاید اوی ۵۳۵
 بموشمدگی نمز مویش بود
 بمهوستگی در جهان نوشدم
 نشستش نمود اندر این مرز و بوم
 که کس در جهان آن ندید و شنید
 بدیشان چنان شاد بد شهریار ۵۴۰
 چو مردانشه آن تاج چرخ کمبود
 زبان مباد از بمهم زداد
 همه روی ماه و همه پشت موی
 یکی گر دروغست بنمای دست
 که آنرا ندیدی کس اندر جهان ۵۴۵
 نه از تنبل و مکر و از بدخوئی
 نه از مهتران نیز بشنیده بود
 خموزیر لبها برافشاندد
 روان نهانش زتن بر پرید
 چو تو جفت یاهر زایران بسم ۵۵۰
 که از شاه ایران نم بی نماز
 که بر تو هماناد شامنشهی
 دگر آرزو هر چه خواهی رواست
 که بودم بدین کشور آراسته
 همه پیمش این نامدار انجمن ۵۵۵
 که بمزارم از چیز او کم و بپمش
 زن از آرزوها چو یاسخ شنود
 زیمش بزرگان و آزادگان
 بدان خواسته بنده را شاد کرد

دگر هرچه بودش بدرویش داد
بخشید چندی بآتشکده
دگر برکنای که ویران بدی
همزد جهاندار خسرو بداد
بمآمد بدان باغ و بگشاد روی
همه بندگانرا بر خویش خواند
چنین گفت از آنهمس بمانگ بلند
همه گوش دارید گفتار من
مگوئید یکسر جز از راستی
کز آن پس که من یمش خسرو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه
نباید سخن هیچ گفتن بروی
همه یکسر از جای برخاستند
گه ای نامور بانوی بانوان
بمزدان که هرگز ترا کس ندید
همانا ز هنگام هوشنگ باز
همه خادمان و پرستندگان
بآواز گفتند کای سرفراز
که یارد سخن گفتن از تو ببد
چنین گفت شهرین که آن بدکنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
مگر مرگرا یمش دیوار کرد
پمائی فرستاد نزدیک من
بدان گفتم این بد که تا زنده ام
پدیدار کردم همه راه خویش

بدان کوروا خویش بد بمش داد
چه بر جای نوروز و جشن سده
رباطی که آرام شمران بدی
بنمکی روان ورا کرد شاد
نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
مر آن هر یکمرا بخوی نشاند
که هرکس که هست از شما ار چند
نمهند کس نهمز دیدار من
نماید ز دانندگان کاستی
بمشکوی زرین او نوشدم
از آنهمس چه پمدا شد از من گناه
چه روی آید اندر زنی چاه چوی
زبانها بپایخ بماراستند
سخن گوی و دانا و روشن روان
نه نهمز از پس پرده آوا شنند
چو تو نهمز نشست بر تخت ناز
جهانجوی و پمدار دل بندگان
ستوده بچمن و پروم و طراز
بدی کردن از روی تو کی سزد
که چرخ بلندش کند سرزنش
کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
که مرگ پدیرزان نشان خوار کرد
که تاریک شد جان باریک من
جهان آفرینرا پرستنده ام
پراز درد بودم ز بدخواه خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن
 رگفتار او ویژه گریان شدند
 چو رفتند گویندگان نزد شاه
 بهر سید شمر وی کان نمک خو
 فرستاد شهرین بشمر وی کس
 کشایر در دخمه شاه باز
 چمن گفت شمر وی کمن م رواست
 نگهبان در دخمه را باز کرد
 بشد چهر بر چهر خسرو نهاد
 همانگاه زهر هلاصل بخورد
 نشسته بر شاه پوشمده روی
 بدیوار پشتش نهاده بمرد
 چو بشنید شمر وی بهمار گشت
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند
 در دخمه شاه کرد استوار
 که شمر وی را زهر دادند نمز
 بشوی بزاد و بشوی بمرد
 کسی پادشاهی کند هفت ماه
 نکمتی بهی بهتر از گاه نمست
 کنون پادشاهی شاه اردشهر

۳۰۰
 زبانش مگر بد سراید زمن
 م از درد پرویز بریان شدند
 شنیده بگفتند از آن بمگناه
 دگر از چه چمزم آمدش آرزو
 که اکنون یکی آرزو ماند و بس
 بدیدار او آمدستم نیاز
 بدیدار آن مهتر او پادشاست
 زن یار سا مویه آغاز کرد
 گذشته سخنها همه کرد یاد
 ز شهرین روانش بر آورد گرد
 بتن در یکی جامه کافور بوی
 ۳۰۰
 مرد وزگمتی ستایش بمرد
 زدیدار او پیر زتهار گشت
 زمشک و زکافورش افسر کنند
 برین بر نیامد بسی روزگار
 ۳۰۰
 جهانرا ز شاهان پیر آمد قفمز
 همان تخت شاهان پسر را سمرد
 بهشتم ز کافور یابد کلاه
 بدی بترا از عمر کوتاه نمست
 بگویم که پیمش آمدم ناگزیر



پادشاهی اردشیر شپروى

شش ماه بود



بر تخت نشستن اردشیر شپروى

واندرز کردن بسرداران

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
بسی نامداران گشته کهن
زبان برکشاد اردشیر جوان
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
بر آئین شاهان پیمشمن روه
بمزدان نمکی دهش یاد باد
گراهمایگانرا گرامی کم
کم تازه آئین نوشمن روان
نمابند آرام از من بدان
زمن گسترده در جهان ایمنی
سمه را باندازه یایه دم
بدینار دلشان کم شادمان
هر آنکس که امید دارد ما
زلشکریکی گرز فرمان ما
جز از کشتن او نباشد روا
بهمروز خسرو سهردم سماه
بایران چو باشد چنوپهلوان
بسی کس بگفتارش آرام یافت

از ایران برفتند برنا و پیر
بدان تا چه گونه برآید سخن
چنین گفت کای کار دیده گوان
کشاده زبان باد ویزدان پیرست
همان از پس فتره دین روه
مه کردن و کنار ما داد باد
پرستندگان نمز نای کم
شود شاد آزادگانرا روان
نباشم زمانی ابی موبدان
نهانی کم رسم آهرمنی
بهر کار شان نمز مایه دم
نماید که باشد کسی بدگمان
بگویند کم در زمانش روا
برون آید از عهد و پیمان ما
چنین است بادافره ما سزا
که از داد شادست وشادان ز شاه
بمانند شادان و روشن روان
وز آرام او هر کسی کلم یافت

ناخوش بودن گراز از پادشاهی اردشهر و بچاره او کشته شدن اردشهر

بدست فمروز خسرو

۲۰۵

پس آگاهی آمد بسوی گراز
فرستاد گوینده را زروم
که جانش بدورخ گرفتار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار
که مارا رسد از وی این سروری
که دانست هرگز که سرو بلند
زمانه فرود آرد اورا ز تخت
شود چرخ گردنده با او بکمن
بگمرد ازو مهتری مور و ماه
چو شمروی را شهرناری دهد
نبودم من آگه زیروز شاه
چو اورفت و شد تاجدار اردشهر
نخوام که باشد چنو شهریار
که اورا بسی داوری در سرست
مرا گر ز ایران رسد ریخ بهر
بماه کبون با سماه گران
ببهنم تا کمست آن کدخدای
چنان بر کم بیخ اورا زین
نوندی بر افگند پیویان براه
دگر گونه آهنگ بدکامه کرد
که شد تهره آن تخت شاهنشهان
توانی مگر چاره ساختن

کز بود خسرو بگرم و گذار
که در خاک شد تاج شمروی شوم
سردخه او نگو سار باد
نبمند چنو نمز یک شهریار
ازو باز گشتم بفرمانبری
بباغ از گما یافت خواهد گزند
بتابد بمکباره زو روی بخت
کند بهر اورا نهان در زمین
ستاند زشاهی چنان تاج و گاه
همه شهر ایران بخواری دهد
زگفتار آن بدقتان شد تباه
نه زو ساد باشند برنا و بمر
اگر چند بی شاه شد روزگار
همان رای ما لشکر دیگرست
بمانم که بر وی جهد باد شهر
زروم وز ایران گزیده سران
که باشد پندش بدین گونه رای
کز آنمس نراند زشاهی سخن
ببزدیک پمزان ایران سماه
بهمروز خسرو یکی نامه کرد
جهانجوی باید که بددد ممان
زهر گونه اندیشه انداختن

بجوتی بسی یار برنا و سمر
 وز آنمیس بمای همه کلم خویش
 گرایدرون که این راز بمرورن دهی
 من از روم چندان سماه آورم
 بزرفی نگه دار گفتار من
 چو پیروز خسرو چنان نامه دید
 دل روشن نامور شد سماه
 ورا خواندی هر زمان اردشیر
 بر آسای دستور بودی ورا
 بمآمد شی تیرگون یار یافت
 نشسته بایوان خویش اردشیر
 چو پیروز خسرو بمآمد برش
 بفرمود تا بر کشمندان رود
 چونهمی شب تیره اندر کشید
 شده مست یاران شاه اردشیر
 بداندیش یاران او را براند
 جفایمسه از پیمخانه بچست
 همی داشت تا شد تباه اردشیر
 همه یار پیروز خسرو بدند
 همیون بر افگند نزد گراز
 فرستاده چون شد بنزدیک او
 بماورد از آن بوم چندان سماه
 همی تاخت چون باد تا طیسفون
 ز لشکر نمارست دم زد کسی

جهانرا بمرداری از اردشیر
 شوی ایمن و شاد از آرام خویش
 همی خنجر کینه را خون دهی
 که گمتی بچشمت سماه آورم
 مبادا که خوار آیدت کار من ۴۰
 همه پیمش و بس رای خودکامه دید
 که تا چون کند بد بدان زاد شاه
 که گوینده مردی بد و یادگمر
 همان نمز گخور بودی ورا
 می روشن و چرب گفتار یافت ۵۰
 تن چند با او ز برنا و سمر
 نوگفتی زگردون بر آمد سرش
 شد ایوان او پر زبانگ سرود
 سههد می یکدمی بر کشید
 همانند ایچ رامشگر یادگمر ۶۰
 بجز شاه و پیروز خسرو همانند
 لب شاه بگرفت ناگه بدست
 همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
 اگر نو جهانجوی اگر گوبدند
 یکی نامه نمز با آن دراز ۷۰
 چو خورشید شد جان تاریک او
 که بر مور و بر پشه بر بست راه
 سماهش همه دست شسته بخون
 نبد خود بدان شهر مردم بسی

پادشاهی فرائین گراز

پنجاه روز بود



تخت سندن گراز

فرائین چوتاج کمان برنهاد
همی گفت شاهی کنی بکرزمان
به از بندگی توختن عصمت سال
پس از من پسر برنشمند بگاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر
مباش ایمن و گنج را چاره کن
چو از تخمه شهرآواران کسی
وزین پس چمن گفت کهتر پسر
سزاوار شاهی سهاست و گنج
فریدون که بد آبتمنش پدر
جهانرا بسه پور فرخنده داد
همدی و گنج این جهانرا بدار
چو فرمان مرا باعد و تاج و بخت
بمفرورد این بر شده بخت من
ورا خوشتر آمد بدین سان سخن
عرضرا بدیوان شاهی نشاند
شب تیره و روز دینار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشمر
هانگه که رفتی همی سوی باغ
چو هشتاد در پیمش و هشتاد پس

همی گفت چیزی که آمدش یاد
نشمنی برین تخت بر شادمان
بر آورده زنج و فرو برده یال
نهد بر سر این خسروانی کلاه
که اکنون بگمتی توئی تاجور
جهانمان شدی کار یکباره کن
بماید نمائی توایدر بسی
که اکنون بگمتی توئی تاجور
چو با گنج باهی نمائی برنج
مراورا که بد بمش او تاجور
که اندر جهان او بد از داد شاد
نزیاید ز مادر کسی شهریار
بنازد بدان مردم نمکخفت
بکیموان رساند سر تخت من
بمهتر پسر گفت حامی مکن
سیمه را سراسر بدرگاه خواند
بسی خلعت ناسزاوار داد
نماند از بهای یکی پرتمر
نبردی بجز شمع عنبر چراغ
پس شمع یاران بر یادرس

هان طشت زرین و سیمین بدی
مه شب بدی خوردن آئین او
شب تیره همواره گردان بدی
نماندش از ایران کسی دوستدار
فرآئین همین ناجوانمرد گشت
همی زر بر چشم بردوختی
همی ریخت خون سر بمگناه
بدشلم لبها بیماراستند
نهانی بیک جای گرد آمدند
شب تیره هر مزد شهران گراز
گزیده سواری ز شهر صغیر
بایرانمان گفت کای مهتران
همی دارد او مهترانرا سبک
مه دیدها روشده پر سرشک
نه ساسانی ونه زخم کمان
هانا که دلتان زبر بربرید
چنین داد پاسخ بدو آن سماه
نه کسرا همی آید از رشک یاد
برای تو گشتم همداستان
کزین شاه دیوانه تمز مغز
چگونه رهانم ایران زمین
بدیشان چنین گفت شهران گراز
گرایدون که بر من نساوید بد
م اکنون بنمروی یزدان پاک
چنین یافت پاسخ از ایرانمان

چو زرین بدی گوهر آئین بدی
دل مهتران پر شد از کین او
بهالمزها یا همیدان بدی
شکست اندر آمد بدان روزگار
ابی داد وی بخشش و خورد گشت ۲۰
جهانرا بدیدار بفروختی
از آئین برآشفست از وی سماه
جهانی مه مرگ او خواستند
ابکار او داستانها زدند
سخنها همی گفت چندان براز ۳۰
که آن مهترانرا بدو بود نخر
هد این روزگار فرآئین گران
چرا شد چنین مغز و دلتان تنک
چگر بر نجوشد یکمرا زرشک
چرا پمش او بست باید میان ۴۰
و یا زهره شد در شکم ناپدید
که چون کس نماند از درپمشگاه
که بر داری دل بدین بدنزاد
بگو هرچه دانی تو از راستان
نه گفتار نمکونه کردار نغر ۵۰
که هرگز مبادا بدو آفرین
که این کار ایرانمان شد دراز
کنند آن کز آزاد مردی سزد
من او را ز تحت اندر آرم بخاک
که بر تو مبادا که آید زبان ۶۰

همه لشکر امروز بار تو اهر
گرت زین بد آید حصار تو اهر
چو بشنمد این گرد خسرو پرست
همی جست بر شاه بهایه دست

کشته شدن فراتمن بدست شهران گراز

بمآراست یکروز پس شهریار
شده از ایرانمان لشکری
فراتمن برانگیزت از جای اسپ
سواران شده گرد با شهریار
بدانگه که زی شهر گشتند بار
بدان شاه شوم و ز ترکش نخست
برانگیزت از جای اسپ سماء
کمانرا بماورد همی در کشمد
ببازیگری تهر با زه ببست
بزد تهر ناگاه بر پشت او
همه تهر تا یزد در خون گذشت
ز باره بمفتاد شه سرنگون
بمیهد و بر زد یکی باد سرد
سمه تمفها بر کشمدند پاک
همه شب همی خضر انداختند
همی این از آن بستدی آن ازین
چو پیدا شد آن دیبه زرد رنگ
زلشکر بسی کشته و کوفته
پراگنده شد آن سماه بزرگ
فراوان بماندند بی شهریار
بجستند فرزند شاهان بسی

شد از شهر بهرون ز بهر شکار
هر آنکس که که بود اگر مهتری
همی تاخت هر سو چو آذر گشپ
بنخست مر تازان ز بهر شکار
نگه کرد بمبناک شهران گراز
یکی تهر یولاد پیمانان بجست
همی داشت لشکر مرورا نگاه
گهی بر بر و گاه بر سر کشمد
چو شد عرقه پمکانش بکهاد شست
بمفتاد تازانه از پشت او
سر تهر از نای بهرون گذشت
روان گشت زان زخم او جوی خون
هزاری بر آن خاک تهره زدرد
بر آمد شب تهره از دشت خاک
یکی از دگر باز شناختند
یکی کرد نفرین یکی آفرین
از و کوه شد همچو پیمت پلنگ
سوار و سمهد م آشوفته
چو میشان که بایند ناگاه گرگ
نمآمد کسی تاجرا خواستار
ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت

شش ماه بود



یکی دختری بود پوران بنام
بر آن تخت شاهنشاهی بنامند
چنین گفت پس دخت پوران که می
کسرها که درویش باشد ز گنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند
ز کشور کم دور بدخواه را
نشانی ز پیمروز خسرو بجست
خبر چون بنزدیک پوران رسید
بمردند پیمروز را پیمش اوی
زکاری که کردی بمای جزا
مکافات یابی ز کرده کنون
از آخر همانکه یکی کز خواست
ببستش بر آن اسپ بر همچو سنگ
چنان کز تمز نادیده زین
سواران بممدان فرستاد چند
که تا کز او را می تاختی
زدی خویشتن هر زمان بر زمین
چنین تا برو بر بندید چرم
سراجم جانش بخواری بداد
هی داشت این زن جهانرا مهر

چو زین شاه شد کارها گشت حام
بزرگان برو گوهر افشانند
بخوام پراگندن انجمن
توانگر کم تا ماند برنج
که از درد او بر من آید گزند
بر آئین شاهان کم گاه را
بماورد ناگاه مردی درست
زلشکر یکی نامور برگزید
بدو گفت کای بدتن کمنه جوی
چنان چون بود در خور ناسزا
براف زاندام تو جوی خون
بزین اندرون نوز نابوده راست
فکنده بگردن درش پالهندگ
بممدان کشید آن خداوند کمن
بفتراک برگرد کرده کمن
زمان تا زمانش برانداختی
بر آن کز بر بود چند آفرین
همی رفت خون از تنش نرم نرم
چرا جوی از کار بممداد داد
بجست از بر خاک باد سمهر

چو شش ماه بگذشت از کار اوی بید ناگهان کز پیرکار اوی
بمکھفته بیمار بود و مرد ابا خویشان نام نمکو بمرد
چنین است آئین چرخ روان توانا بهر کار و ما ناتوان



پادشاهی آزره دخت

چهار ماه بود



یکی دیگری دختر آزره نام	رتاج بزرگی رسمیده بکلم
بمآمد بخت کمان بر نشست	گرفت این جهان جهانرا بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان	جهان دیده و کار کرده ردان
مه کار بر داد و آئمن کنم	کزین پس مه خشت بالمن کنم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار	چنانکه من او را چو پروردگار
کسی کوریمان من بگذرد	پهچند ز آئمن و راه خرد
بروده سرشرا بر آرم بدار	ز دهقان و تازی و رومی شمار
بزرگان برو آفرین خواندند	بر آن تخت گوهر بر افشاندند
مه شهر ایران ازوشادمان	مانند اندر ایران یکی بدگمان
ز ترک و ز روم و ز هند و ز چین	مر او را بدی هدیه و آفرین
هی بود بر تخت هر چار ماه	بمخیم شکست اندر آمد بگاه
ز آرم گمتی بی آرم گشت	پی اختر رفتنش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند	بکلم دل مرد بدخواه ماند
مه کار گردنده چرخ این بود	زیورده خویش پر کمن بود



پادشاهی فرخ زاد

یکماه بود



ز چهارم فرخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین
مم گفت فرزند شاهنشهان
زگمتی هر آنکس که جوید گزند
هر آنکس که جوید بدل راستی
بدارمش چون جان پاک از چنند
سهه خواند یکسر برو آفرین
چو یکماه بگذشت بر تخت او
یکی بنده بودش چو سروسهی
سهه چم بد نام آن بی هنر
یکی پرستارش بدل دوست گشت
سوی آن پرستار پیغام کرد
بمابی زمن بی کران خواسته
پرستار بشنهد و پاسخ نداد
چو بشنهد این شاه پر تلب شد
سهه چشم را بند بر پای کرد
چو بگذشت چندی بر آن بمهنر
از شاه برداشت بند گران
دگر باره زی خدمت شاه شد
همی بود او را ز آرام بهر

بدان تخت شاهنش بنشانند
بنمکی جهش بر جهان آفرین
نجوم جز ایمنی در جهان
چومن شاه باشم نگردد بلند
نماد بکار اندرون کاستی
نجوم بر بمگزندلن گزند
که بی تو مبادا زمان وزمن
چاک اندز آمد سر و پخت او
ابا خوبی و زیب و با فرهی
که چون او مپاراد گردون دگر
که ناگاه روزی برو برگذشت
که با من گرای بملک جای گرد
بگوهر کم تاجت آراسته
ببزد فرخ زاد این کرد یاد
از اندوه بی خورد وی خواب شد
ببزدان درون مرد را جای کرد
که بسته بدش آن شه دادگر
چو بسمار گشتند خواهشگران
از شاه را عمر کوتاه شد
سهه چم با می بمامضت زهر

بخورد و بیک هفته زان پس بزیست
همه پادشاهی بهایان رسمد
چنینست کردار گردنده دهر
بخور هرچه داری بفردا ممای
ستاند ز تو دیگر را دهد
بخور هرچه داری فزونی بده
هر آنکه که روز تو اندر گذشت

هر آنکس که بشنید بروی گریست
زهر سوهمی دشمن آمد پدید
نگه کن کز و چند یابی تو بهر
که فردا مگر دیگر آیدش رای
دگر کس کلاه کئی بر نهد^{۲۵}
تو رنجمده بهر دشمن منه
نهاده همه باد گردد بدشت



پادشاهی یزدگرد

شادزده سال بود



چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
چه گفت آن مخنگوی مرد دلهر
که باری نژادی مرا مادرم
بهرگار تنگ و ممان دوگوی
نه روز بزرگی نه روز نماز
زمانه زمانهست چون بنگری
بماری خوان و بیمهای جلم
اگر چرخ گردان کشد زین تو
دل ترا بتیمار چندین مبنند
چو با شمر و با پهل بازی کند
تو بیجان شوی او مانند دراز
نواز آفریدون فزونتر نه
بزرگی نکه کن که با یزدگرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
پدر بر پدر پادشاهی مراسم
بزرگی دم هر که مهتر بود
نحوه بلندی ز فرزاندگی
که بر کس نماند همی روز بخت
همی نام جاوید باید نه کلم

ماه سهندارم روز ارد
که از گردش روز برگشت سیر
نگشتی سهر بلند از برم
چه گوهر که جز خاموشی نیست روی
ماند همی بر کس بر دراز
بدین مایه با او مکن داوری
ز تمار گمتی مبر هیچ نام
سرانجام خشتست بالین تو
بس این مشواز سهر بلند
چنان دان که از بهنمازی کند
حدیثی درازست چندین منار
چو پرویز با تخت و افسر نه
چه کرد آن بر افراخته هفت گرد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
ممن یا ک فرزند نوشمروان
خور و خوشه و برج ماهی مراسم
نماز ام آنرا که کهنتر بود
همان رزم و قندی و مردانگی
نه گنج و نه دیهم شاهی نه تخت
بمندان کلم و بر افراز نام

زنامست تا جاودان زنده مرد
 بزبان بر و آفرین خواندند
 برای گونه تا سال شد بر دوهشت
 همی داشت گیتی بائمن و داد
 که مرده بود کالبد زیر گرد
 و را شهریار ز من خواندند
 همی ماه و خورشید بر سر گذشت
 هم شهر ایران بر و بود شاد

تاختن سعد و قاص بایران و فرستادن یزدگرد
 رستمرا بچنگ او

۲۰ فرستاد تا چنگ جوید ز شاه
 ز هر سو سماه اندر آورد گرد
 بهماید و بر کشد با سماه
 خردمند و گرد و جهاندار بود
 بگفتار موبد نهاده دو گوش
 به آمد بر شاه روشن روان
 ۳۰ همی بود پمیشش زمانی دراز
 که ای از کمان جهان یادگار
 نهنگ دمان اندر آری بر زیر
 بزنی چو تو نمغ گمیری بچنگ
 ۳۵ سماهی هم رخ بکردار قار
 اگر چند بی گنج و شه آمدند
 که جوای گاهست و جوای کام
 ترا دادم ای پهلونیکخواه
 نباید که گمیری زمانی درنگ
 ۴۰ سمه را چو روی اندر آید بروی
 بهر کار بنگر بسود و زبان
 بهمش تو ایدر پرستنده ام
 عرسعد و قاص را با سماه
 چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
 بفرمود تا پور هر مزد راه
 که رستم بدش نام و بیدار بود
 ستاره شمر بود و بسمار هوش
 چو آگاه شد زان سخن پهلوان
 ز منرا بموسمید و بردش مزار
 بر و آفرین خواند بس شهریار
 که داری تن یمل و چنگال شمر
 سر سرکشانرا بهنگام چنگ
 شنیدم که از تازیان بی شمار
 بدین مرز ما رزنجواه آمدند
 سمهدار شان سعد و قاص نام
 درفش بزرگی و گنج و سماه
 سمهرا بهارای و بر ساز چنگ
 از ایدر چو رفتی چنین جنگجوی
 تو خود را نگه دار این تازیان
 بدو گفت رستم که من بنده ام

بستم سر دشمن شاه را
 زمینرا بموسید و آمد بدر
 چو خورشید تابنده بفرود روی
 برفت و گرامیگانرا ببرد
 برین گونه تا ماه بگذشت سی
 بدانست رسم شمار س مهر
 همی گفت کین رزمرا روی نیست
 بماورد صلاب و اختر گرفت
 یکی نامه سوی برادر بدرد
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت کز گردش آسمان
 گنهارتر در زمانه مم
 که این خانه از پادشاهی تهمست
 ز چارم همی بنگرد آفتاب
 ز بهرام وزهره است مارا گزند
 همان نمر و گموان برابر شدست
 چنینست و کاری بزرگست پیش
 همه بودندیمها بستم همی
 بر ایرانمان زار گریان شدم
 دریغ آن سرتاج و آن تخت و داد
 کزین پس شکست آید از تازیان
 برین سالمان چار صد بگذرد
 ازیشان فرستاده آمد من
 که از قادی تا لب رودبار
 وز آنسویکی برکشایند راه

ببنند آورم جان بدخواه را
 همه شب همی بود پیر اندیشه سر
 بهامد دمان رسم کینه جوی ۴۵
 هر آنکس که بودند بمدار و گرد
 همی رزم جستند در قادی
 ستاره شمر بود با داد و مهر
 ره آب شاهان بدین جوی نیست
 ز روز بلا دست بر سر گرفت ۵۰
 نبشت و عینها همه یاد کرد
 کز دید نمک وید روزگار
 پژوهنده مردم شود بدگمان
 از ایرا گرفتار آهرم
 نه هنگام فمروزی و فرهمست ۵۵
 کزین جنگ ما را بد آید شتاب
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند
 عطارد ببرج دو پیکر شدست
 همی سمر گردد دل از جان خویش
 و زوخامی برگزیم همی ۶۰
 ز ساسانمان نمز بریان شدم
 دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
 ستاره نگرده مگر بر زبان
 کزین تخمه گمتی کسی نسپرد
 سخن رفت هر گونه بر انجمن ۶۵
 زمینرا بچشم با شهر بار
 بشهری کجا هست بازارگاه

بدان تا خیره و فروشم چیمز
 پدیره ما ساو و یاز گران
 شهنشاه را نیز فرمان بره
 چمنست گفتار کردار نیست
 برین نیز جنگی بود هر زمان
 بزرگان که با من جنگ اندر اند
 چونمروی طبری و چون ارمنی
 چو کلبوی سوری و این مهتران
 می سرفرازند کایشان که اند
 اگر مرز و راهست اگر نیک و بد
 بکوشم و مردی بکار آورده
 نداند کسی راز گردان سپهر
 چونامه بخوانی خرد را مران
 همه گرد کن خواسته هر چه هست
 می تا از آذر آبادگان
 همدون گله هر چه داری زاسپ
 ززابلستان م زایران سیاه
 بدار و بیموش و بیماری مهر
 کز و شادمانم و زو با نهمب
 سخن هر چه گفتم بمادر بگویی
 درودش ده از ما و بسپار پند
 و راز من بد آگاهی آرد کسی
 چنان دان که اندر سرای سمنج
 همیشه بمزدان پرستی گرای
 که آمد بتنگ اندرون روزگار

از آنیس فزونی نجونم نیز
 نجونم دیهم کند آوران
 ۱۰ گراز ما بخواهد گروگان بره
 جز از گردش کز پرگار نیست
 که کشته شود صد هزار دمان
 بگفتار ایشان می ننگرند
 جنگ اند با کیمش آهرمی
 ۲۰ که گویال دارند و گرز گران
 بایران و مازندران بر چه اند
 بگرز و بشمشیر باید ستد
 بریشان جهان تنگ و تار آورده
 که هر گونه گشتست بر ما بهر
 ۳۰ بمرداز و بر ساز با مهتران
 پرستنده و جامهای نشست
 بجای بزرگان و آزادگان
 ببر سوی گفور آدرگشیپ
 هر آنکس که آیند ز نهار خواه
 ۴۰ نگه کن بدین گرد گردان سپهر
 زمانی فراز و زمانی نشیب
 نمیند همانا مرا نیز روی
 بده تا نباشد بگمتی نژند
 مباحث اندر این کار غمگین بسی
 ۵۰ کسی که نهد گنج بادست و ریخ
 بمرداز دل زین سفی سرای
 نه بیند مرا زین سوس شهریار

تو با هر که از دوده ما بود
 همه پیمش یزدان نیایش کنند
 بکشید و بخشنده باشید نیز
 که من با سیمای بختی درم
 رهایی نیامد سرانجام ازین
 چو گیتی بود تنگ بر شهریار
 کزین تخمه نامدار ار چند
 بکوشش مکن هیچ سستی بکار
 ز ساسانمان یادگار اوست و بس
 دریغ این سرتاج و این مهر و داد
 تو پمروز باش و جهاندار باش
 گر او را بد آید تو شو پیمش اوی
 چو با تخت منبر برابر شود
 تبه گردد این ریجهای دراز
 نه تخت و نه دیهم بیتی نه شهر
 چو روز اندر آید بروز دراز
 بموشند ازیشان گروهی سماه
 نه تخت و نه تاج و نه زینه کفش
 برنجد یکی دیگری بر خورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند
 ستاننده روز و شب دیگرست
 زیمان بگردند و از راستی
 پیماده شود مردم جنگجوی
 کشاورز جنگی شود بی هر
 رایبند هی این از آن آن ازین

اگر پیمرا اگر مرد برنا بود
 شب تیره او را ستایش کنید
 ز خوردن بفردا ممانند چیز ۱۰
 برنج و غم و شور بختی درم
 خوشا باد نوشمن ایران زممن
 تو گنج رتن و جان گرامی مدار
 نماندست جز شهریار بلند
 بگیتی جز او نیست پروردگار ۱۰۰
 کزین پس نمیند ازین تخمه کس
 که خواهد شدن تخم شاهی بیاد
 ز بهر تن شه بتماز باش
 بشمهر بسمار پر خا بجوی
 همه نام بوبکر و عمر شود ۱۰۵
 شود ناسرا شاه گردنفرار
 زاختر همه تازیان راست بهر
 شمش درازست پیمش فراز
 زدیما نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر نه افسر نه بر سردرفش ۱۱۰
 بداد و بجشش کسی ننگرد
 نهفته کسی را خروشان کند
 کبر بر میان و کلاه بر سرست
 گرامی شود کزنی و کاستی
 سواری که لاف آرد و گفتگری ۱۱۵
 نژاد و گهر کمتر آید بمر
 ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان بتر از آشکارا شود
 بداندیش گردد یسر بر پدر
 شود بنده بی هنر شهریار
 بگمتی کسمرا بماند وفا
 زایران واز ترک وز تازیان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
 همه گنجهها زیر دامن نهند
 بود دانشومند وزاهد بنام
 چنان فاش گردد غم ورنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
 پدر با یسر کمن سم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 چوبسمار ازین داستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من پراز خون شد و روی زرد
 که تا من شدم بهلوان از میان
 چنین بی وفا گشت گردان سمهر
 مرا تهر ویمکان آهن گذار
 همان تمغ کز گردن پهل و شمر
 نبزد همی پوست بر تازیان
 مرا کاشکی این خرد نمستی
 بزرگان که در قادی با منند
 گمانند کمن بجمش بهرون شود
 زراز سمهری کس آگاه نمست

دل شاه شان سنگی خارا شود
 پدر همچنمن بر یسر چاره گر
 نژاد و بزرگی نماید بکار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 همهها بکردار بازی بود
 بپرند و کوشش بدشمن دهند
 بکوشد ازین تا که آید بدام
 که شادی بهنگام بهرام گور
 همه چاره و تنبل و ساز دام
 خورش کشک و پیوشش کلم آورد
 بچویند و دین اندر آرند پیمش
 نمانند هنگام رامش نمند
 کسی سوی آزادگان ننگرد
 شود روزگار مهان کاسته
 دهان خشک و لبها شده لاژورد
 چنین تیره شد بخت ساسانمان
 دژم گشت واز ما بترید مهر
 همی بر برهنه نماید بکار
 نگشتی بزخم اندر آورد سمهر
 زدانش زیان آمدم بر زیان
 گر اندیشه نمک و بد نمستی
 درشتند و بر تازیان دشمنند
 زدشمن زمین رود همچون شود
 ندانند کمن رنج کوتاه نمست

چه سود آید از رنج واز کارزار
 دل شاه ایران بتوشاد باد
 کفن جوشن و خون کلاه منست ۱۴۵
 تو دلرا بدرد برادر مبند
 فدا کن تن خویش در کارزار
 چو گردون گردان کند دهمنی
 که پیموده را آفرین باد جفت
 بگوید جزین هرچه اندر خورد ۱۵۰

نامه رسم بسعد وقاص

فرستادهٔ نمز چون برق ورعد
 یکی نامه بر حریر سفید
 بعنوان بر از پور هر مزد شاه
 سوی سعد وقاص جوینده جنگ
 سر نامه گفت از جهاندار پاک
 کزویست بر پای گردان سمهر
 وزوباد بر شهریار آفرین
 درخشان ازو فر شاهنشاهی
 که دارد بفر اهرمنرا مبند
 بومش آمد این ناپسندیده کار
 بمن بازگوی این که شاه تو کومت
 بنزد که جوئی همی دستگاه
 بنانی تو سمری وم گرسنه
 بایران ترا زندگانی بسست
 که با پیل و گنجست و با فر و گاه
 فرستاد تازان بنزدیک سعد
 نویسند بنوش تانان چو شمد
 جهان پهلوان رسم نمکشواه
 جهان کرده بر خویشتن تاروتنگ
 نباید که باشم بی ترس و بان ۱۵۵
 همه پادشاهمیش دادست ومهر
 که زیبای تاجست و تخت و نگین
 بزرگی و فروری و فرهی
 خداوند شمشیر و تاج بلند
 بمیهموده این رنج و این کارزار ۱۶۰
 چه مردی و آئین و راه تو چیست
 برهنه سمهد برهنه سماه
 نه پیل و نه تخت و نه بار و نه
 که تاج و نگین بهر دیگر کسست
 پدر بر پدر نامبردار شاه ۱۶۵

بدیدار او در فلک ماه نیست
 هر آنکه که بر بزم خندان شود
 بچشد بهای سر تازیان
 سگ و یوز و باز ده و دو هزار
 بسالی همه دشت نمزه و روان
 که او را ببايد بموز و بسگ
 سگ و یوز او بمشتر زان خورد
 شمارا بچشم اندرون شرم نیست
 بدان چهر و آن زاد و آن مهر و خوی
 جهان گر بر اندازه جوئی همی
 سخنگوی مردی بر ما فرست
 بدان تا بگوید که راه تو چیست
 سواری فرستم بدین نزد شاه
 تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
 نبیر جهاندار نوشمن روان
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار
 جهانزا مکن پر زعفرین خویش
 که تخت کیمان چون نباشد نژاد
 نگه کن بدین نامه پندمند
 چونامه بمهر اندر آمد بداد
 بر سعد و قاص شد پهلوان
 همه غرق در جوشن و رسم و زر

بمالای او بر زمین شاه نیست
 گشاده لب و سم دندان شود
 که برگنج او زین نیاید زبان
 که با زنگ ززند و با گوشوار
 نیابند خورد از کران تا کران ۱۷۰
 که در دشت پیمر گمرد بتگ
 که شاه آن بچیزی همی نشمرد
 ز راه خرد مهر و آرم نیست
 چمن تاج و تخت آمدت آرزوی
 سخن برگزافه نکوئی همی ۱۷۵
 جهاندید و کرد و دانا فرست
 بخت کیمان رهنمای تو کیست
 بخوام از هر چه گوئی بخواه
 که فرحام کار اندر آید بروی
 که با داد او پیمر گردد جوان ۱۸۰
 زمانه ندارد چنو یادگار
 مشو بدگمان اندر آئین و کیش
 نجوید خداوند فرهنگ و داد
 مکن چشم و گوش خرد را ببند
 بمیروز شاپور فرخ نژاد ۱۸۵
 زایران بزرگان روشن روان
 سمرهای زرین و زرین کمر

یا سخ نامه رسم از سعد و قاص

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد پذیره شدش با سیاهی چو گردد

فرود آوریدش م اندر زمان
 م از شاه ودستور واز لشکرش
 ردا زیر پمروز بفرگند وگفت
 زدیبما نگویند مردان مرد
 سخنهای بشنید ونامه بخواند
 بتاری یکی نامه پاسخ نوشت
 زجئی سخن گفت واز آدمی
 زتوحمد وقرآن ووعده ووعده
 زقطران وآتش واز زمهریر
 زکافور منعمور وماء معین
 که گر شاه بیدید این دین راست
 همان تاج یابد همان گوشوار
 شفیع از گناهش محمد بود
 بکاری که پاداش یابی بهشت
 تن یزدگرد وجهان فراخ
 همه تخت وگاه و همه جشن و سوز
 دو چشم توان در سرای سیمخ
 پس ایمن شدستی بدین تخت عاج
 جهانی کجا شربت آب سرد
 خردمند نهد جهانرا بهیچ
 هر آنکس که پیش من آید چنگ
 بهشتست اگر بگری جای تو
 بفرطاس مهر عرب بر نهاد
 چو شعبه مغیره برفت از گوان
 از ایرانمان نامداری زراه

زلشکر بمرسید واز پهلوان
 رسالار بیدار واز کشورش ۱۰۰
 که ما نمره وتمغ دارم جفت
 زرز وزسم و زخواب و زخورد
 بهاسخ فراوان ستایش براند
 پدیدار کرد اندرو خوب وزشت
 زگفتار پمخبر هاشمی ۱۰۵
 زتابمد واز رسمهای جدید
 زفردوس وجوی می وجوی شیر
 درخت بهشت می وانگبین
 دو عالم بشاهی و شادی وراست
 همه ساله بویست ورنگ ونگار ۲۰۰
 تنش چون کلاب مصعد بود
 نباید بباغ بلا کینه گشت
 چمن باغ وایوان و مهدان و کاخ
 نه خرم بدیدار یک موی حور
 چنین خیمه گشت از سرتاج و گنج ۲۰۵
 بدین یوز وبار و بدین بخت و تاج
 نمرزد تودل زوجه داری بدرد
 مشوغره و زره دین سر میچ
 نبیند بجز دوزخ وگور تنگ
 نگر تا چه باشد کمنون رای تو ۲۱۰
 درود محمد می کرد یاد
 که آید بر رسم پهلوان
 بمآمد بر پهلوان سماه

که آمد فرستاده پیر و سست
 یکی تمغ باریک برگردنش
 چو رستم بگفتار او بنگرید
 ز زربفت چینی کشیدند بخ
 نهادند زرین یکی پیمشگاه
 بهماورد از ایراندیمان شصت مرد
 بزریافته جامهای بنفش
 همه طوقداران با گوشوار
 چو شعبه بدهلیمز پرده سرای
 همی رفت بر خاک بر خوار خوار
 نشست از بر خاک و کسرا ندید
 بدو گفت رستم که جان شاد دار
 برستم چنین گفت کای نمکنم
 بمیهمد رستم زگفتار اوی
 از نامه بستند بخواننده داد
 چنین داد پاسخ که اورا بگوی
 بدیدی سر تیره بخت مرا
 سخن نزد داندگان خوار نیست
 اگر سعد با تاج شاهان بدی
 ولیکن چو بد ز اختر بی و لاس
 مرا گر محمد بود پیمشرو
 همان کز بود کار این کوز پشت
 تو اکنون بدین خنی بازگرد
 بگویش که در جنگ مردن بنام
 چو شعبه از آن جایگه بازگشت

نه اسپ و سلج و نه جسم درست
 پدید آمده چاک پیمراهنش ۲۱۵
 زدیمبا سراپرده بر کشید
 سماه اندر آمد چو مور و ملخ
 نشست از برش پهلوان سماه
 سواران و همران روز نبرد
 بهای اندرون کپده زرینه کفش ۲۲۰
 سراپرده آراسته شاهوار
 بهامد بر آن جامه نهاد پای
 ز تمشمر کرده یکی دستوار
 سوی پهلوان سمه ننگرید
 بدانش روان و تن آباد دار ۲۲۵
 اگر دین پدیری علمک السلام
 بروهاش پر چمن شد وزرد روی
 سخنها برو کرد خواننده یاد
 که نه شهرزاری نه دیهم جوی
 دلت آرزو کرد بخت مرا ۲۳۰
 ترا اندرین راه دیدار نیست
 مرا رزم و بزم وی آسان بدی
 چه گوهر که امروز روز بلاست
 ز دین کهن گهرم این دین نو
 بخواهد همی بود با ما درشت ۲۳۵
 که جای سخن نیست روز نبرد
 به از زنده دشمن بدو شادکام
 تو گفتی که با باد هم باز گشت

رزم رستم با سعد و قاص و کشته شدن رستم

چو شعبه ز نزدیک او گشت باز
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 بر آمد یکی ابرو بر شد خروش
 چو شعبه بمآمد بنزدیک سعد
 سهر را بفرمود سعد دلهر
 بمامیختند آن دولشکر بم
 سنانهای الماس در تیره گرد
 همی نمزه بر مغفر آبدار
 سه روز اندر آن جایگه بود جنگ
 بمر بر سلج گران داشتند
 شد از تشنگی دست گردان زکار
 لب رستم از تشنگی شد چو خاک
 چنان تنگ شد روزگار نبرد
 چو رستم بچنگ اندرون بنگرید
 خرویی بر آورد برسان رعد
 برفتند هر دو ز قلب سماه
 جواز لشکر آن هر دو تنها شدند
 همی تاختند اندر آوردگاه
 خرویی بر آمد ز رستم چو رعد
 چو اسپ نبرد اندر آمد بسر
 بر آهیت رستم یکی تمغ تمز
 همی خواست از تن سرشرا برید
 فرود آمد از پشت زین پلنگ
 سهر را بفرمود تا کرد ساز
 ۲۴۰ سهر اندر آمد زهر سو بجای
 همی کز شد مردم تمز گوش
 ابا آن سخنها چو دزنده رعد
 بهار استن رزم را هم شوهر
 ابر جایگه بر فشرده قدم
 ۲۴۵ تو گفتی ستاره ست بر لائورد
 بمآمد بزخم اندرون تابدار
 بایرانمان بر بیود آب تنگ
 م آورد نمزه و زان داشتند
 م اسپ گرامیایه از کارزار
 ۲۵۰ دهان خشک و گویا زبان چاگ چاگ
 گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد
 سر نامداران همه کشته دید
 ازین روی رستم از آن روی سعد
 بمکسو کشیدند از آوردگاه
 ۲۵۵ بر زیر یکی تند بالا شدند
 دو سالار هر دو بدل کمنه خواه
 یکی تمغ زد بر سراسپ سعد
 جدا گشت از سعد پرخاشختر
 بدان تا نماید یکی رستمز
 ۲۶۰ زگرد سماه این مر آنرا ندید
 بزد بر کمر بر سر پالهنک

بیوشید دیدار رستم رگگرد
 یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
 چو دیدار رستم رخون تیره گشت
 دگر تیغ زد بر سر و گردنش
 سیاه در رویه خود آگاه نی
 همی جست مر پهلوانرا سیاه
 بدیدندش از دور بر خون و خاک
 هزیمت گرفتند ایرانمان
 بسی تشنه بر زین بمردند نیز
 چو مایه بکشتند از ایران سیاه
 سوی شاه ایران بمآمد سیاه
 ببغداد بود آن زمان یزدگرد

رای زدن یزدگرد با ایرانمان و رفتن سوی خراسان

فرخزاد هرمزد با آب چشم
 بکوخ اندر آمد یکی جمله برد
 یکایک ریغداد بمروون شدند
 چو برخاست گرد نمرد از میان
 فرخزاد برگشت و شد نزد شاه
 فرود آمد و برد پیمشش نماز
 بدو گفت چندین چه موئی همی
 ز تخم کمان کس جز تو نماند
 توئی یکتا و دشمن صد هزار
 برو تا سوی بمیشه نارون
 وز آن جایگه چون فریدون برو

از اورند رود اندر آمد بخشم
 که از نهمه داران نماند ایچ گرد
 سوی رزم جستن بهامون شدند
 شکست اندر آمد با ایرانمان
 پراز گرد با آلت رزمگاه
 دو دیده پراز خون و دل پرگداز
 که تخت کمانرا بشوئی همی
 که با تاج و پیر تخت شاید نشاند
 میان جهان چون کنی کارزار
 جهانی شود بر تو بر انجمن
 جوانی یکی کار بر ساز نو

فرخزاد گفت و سبهد شنید
 بیامد شهنشاه با بز بگله
 یلی انجمن کرد با بخردان
 چه بینید گفت اندر این داستان
 فرخزاد گوید که با انجمن
 بآمل پرستندگان تو اند
 چو لشکر فراوان بود بازگرد
 بلشکر چنین گفت آنگاه شاه
 تمارا پسند آید این گفت اوی
 شهنشاه گفت این نه اندر خورست
 بزرگان ایران و چندان سهاه
 سر خویش گمرم نماز بجای
 مرا جنگ دشمن نه آید ز ننگ
 که خیره بیدخواه مفای پشت
 چنان م که کهنتر بفرمان شاه
 جهاندار باید که اورا برنج
 بزرگان برو خواندند آفرین
 نگه کن کمون تا چه فرمان دهی
 مهانرا چنین پاسخ آورد شاه
 همان به که سوی خراسان شوهر
 کز آن سو فراوان مرا لشکرست
 بزرگان ترکان و هاقان چمن
 بر آن دوستی نمز بمشی کم
 بیماری بماید سماهی گران
 کنارنگ مردست ماهوی نمز

یکی تازه اندیشه آمد پدید ۲۸۵
 بسر بر نهاد آن کمائی کلاه
 بزرگان و بمدار دل موبدان
 چه دارید یاد از گه باستان
 گذر کن بر بیمه نارون
 بساری همه بندگان تواند ۲۹۰
 بمردم توان کرد ننگ و نمرد
 که ای برگزیده سران از سهاه
 باواز گفتند کمین است روی
 مرا در دل اندیشه دیگرست
 بر و بوم آباد و تخت و کلاه ۲۹۵
 بزرگی نباشد نه مردی نه رای
 یکی داستان زد برین بر یلنگ
 چو پیمش آیدت روزگار درشت
 بد و نیک باید که دارد نگاه
 بماند بجا و شود سوی گنج ۳۰۰
 که اینست آئین شاهان دین
 چه خواهی و بر ما چه پیمان نهی
 کز اندیشه گردد همه دل تباه
 زیمکار دشمن تن آسان شوهر
 همه پهلوانان کنداورست ۳۰۵
 بمایند و بر ما کنند آفرین
 ابا دخت فغفور خویشی کم
 بزرگان توران و جنگاوران
 ابا لشکر و پیل و هرگونه چمز

کجا پیمشکار شبانان ماست
 وزا برکشیدم که گوینده بود
 چو بی ارزرا نام داد بر وارز
 اگرچند بی مایه وی تنست
 زموید شنیدسم این داسنان
 که پرهیز از آن کن که بد کرده
 بدان داراومید کورا بمهر
 من اورا نمازدم از هیچ روی
 فرخزاد بر م بزد هر دو دست
 ببدگوهران بر بس ایمن مشو
 که هرچند بر گوهرافسون کنی
 چوپروردگارش چنان آفرید
 از آسمان بهر سجد رنگ و نژاد
 بدو گفت شاه ای هژیر زیان
 بمود آن شب و یامداد یگانه
 زبغداد راه خراسان گرفت
 بزرگان ایران همه پر زرد
 بروی همی خواندند آفرین
 خرویی بر آمد ز لشکر بزار
 ازیشان هر آنکس که دهقان بدند
 خروشان بر شهریار آمدند
 که ما را دل از بوم و آرامگاه
 همه بوم آباد و فرزید و گنج
 رمانه نخواهم بی تخت تو
 همه با تو آئیم تا روزگار

بر آورده دشتبانان ماست ۳۱۰
 همان رزمرا نیز جوینده بود
 کنار یکی و پهل و مردان و مرز
 بر آورده بارگاه منست
 که برخواند از گفته باستان
 که اورا بممهوده آزرد ۳۱۵
 سراز نمسی برده بر سهر
 زدشمن بود این زمان کمنه جوی
 چنمن گفت کای شاه یزدان پرست
 که اینرا یکی داستانسست نو
 بکوهی کزین رنگ بمرون کنی ۳۲۰
 تو بر بند یزدان نمایی کلید
 ترا جز بزرگی و شادی مباد
 ازین آرمایش ندارم زیان
 گرانمایکان بر گرفتند راه
 همه زنجها بر تن آسان گرفت ۳۲۵
 برفتند با شاه آزاد مرد
 که بی تو مبادا زمان وزمین
 زتبار و از رفتن شهریار
 زتخم و نژاد بزرگان بدند
 همه دیده چو جویمبار آمدند ۳۳۰
 چگونه بود شاد بی روی شاه
 بمانم و با تو گزینیم زنج
 مبادا که بیجان شود بخت تو
 چه بازی کند در دم کارزار

زایرانمان آن که بد چرب گوی
 که ما بوم آباد بگذاشتم
 کنون داغ دل پیمش خاقان شوهر
 شهنشاه مژگان پراز آب کرد
 که یکسر بیمزدان نمایش کنهد
 مگر باز بیم شمارا یکی
 مه پاک پروردگار منهد
 بخوام که آید شمارا گزند
 بیمم تاگرد گردان سمهر
 شما ساز گمروید با پای اوی
 از آنمس بمبازارگانان چمن
 مباشید یکچند کز تازیان
 ازوباز گشتند با درد وجوش
 فرخزاد هرمزد لشکر براند
 چمن رفت با ناله و درد شاه
 چومنزل بمنزل بمآمد بری
 زری سوی گرگان برآمد چو باد
 زگرگان بمآمد سوی راه بخت

بخاک سمه بر نهادند روی ۳۳۵
 جهان در پناه تو پنداشتم
 زایران سوی مرز توران شوهر
 چمن گفت با نامداران بدرد
 ستایش ورا در فزایش کنهد
 شود نمروری تازیان اندکی ۳۴۰
 همان از پدر یادگار منهد
 مباشید با من بمید یار منهد
 ازین پس همی بر که گردد بمهر
 گذر نیست از گردش و رای اوی
 چمن گفت کاکنون بایران زمین ۳۴۵
 برین سود جستن سر آید زبان
 زتبار با ناله و با خروش
 از ایران جهاندیدگانرا بخواند
 سههد بیمش اندرون با سماه
 بر آسود یکچند با رود وی ۳۵۰
 همی بود یکچند ناشاد شاد
 پرازنگ رخسار ودل نا درست

نامه یزدگرد بامهوی سوری و مرزبانان خراسان

جهاندار چون کرد آهنگ مرو
 یکی نامه بنوشت با درد وخشم
 دبیر جهاندیده را پیمش خواند
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 خداوند گردنده بهرام و هور

بامهوی سوری کنارنگ مرو
 پراز آرزو دل پراز آب چشم
 دل آگنده بودش همی بر فشاند ۳۵۵
 خداوند دانا و پروردگار
 خداوند پیمل و خداوند مور

کند چون بخواهد زناچیز چمر
 بگفت آن که مارا بهامد بروی
 زرسم کجا کشته شد روز جنگ
 بدست یکی سعد وقاص نام
 کمنون تا در طمسفون لشکرست
 تو با لشکرت رزمرا ساز کن
 من اینک پس نامه برسان باد
 فرستاده دیگر از اجمن
 یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خداوند پمروزی و فرهی
 پی پشه تا پیر پزان عقاب
 زفرمان و پیمان او نگذرد
 زشاه جهان یزدگرد بزرگ
 سمه دار ایران و پمروزگر
 زخم بزرگان یزدان شناس
 کزیشان شد آباد روی زمین
 سوی مرزبانان با دستگاه
 شمیران و رونمن دژ و راده کوه
 نگهبان ما باد پروردگار
 هانا شنیدند گردنکشان
 که بر کارزاری و مرد و نژاد
 بویژه نژاد شمارا که رنج
 چو بهرام جوینمه آمد پدید
 شمارا سراز شهرهای فراخ

که آموزگارش نماید بدمز
 وزین یادشاهی بشد رنگ و بوی
 زتبار بر ما جهان گشت تنگ
 نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
 همان راغ و بیمه به پیمش اندرست
 سمه را برین بر هواز کن
 بمایر بنزد توای پاکزاد
 گزین کرد بمننا دل و رای زن
 پراز خون دل و روی چون سندروس
 کزو دید نمر و بخت و مهر
 خداوند دیهم شاهنشاهی
 بخشکی چو پهل و بهنگ اندر آب
 دم خویش بی رای او نشمرد
 پدر نامور شهریار سترگ
 نگهبان و جنبنده بوم و بر
 همی تاجداران از اختر سیماس
 فرورنده تاج و تخت و نگمن
 که با فر و برزند و با داد و راه
 کلات از دگر دست و دیگر گروه
 شما بی گزند از بد روزگار
 خنمه شد اندر جهان این نشان
 دل ما پر آرم و مهرست و داد
 فزونست نزدیک شاهان ز گنج
 زفرمان و دیهم شه سر کشمد
 بمچمد و از باغ و میدان و کاخ

بدین بی نشان راغ و کوه بلند
گرایدرون که نمرودهد کردگار
بماداش نیکو فزایش کنم
هانا که آمد شمارا خبر
ازین مار خوار اهرمخپهرگان
نه گنج ونه تخت ونه نام و نژاد
بسوی گنج و گوهر پراگنده شد
چنین گشت پیرکار چرخ بلند
ازین زاعساران بی آب و رنگ
انوشمنروان دیده بد این بخواب
چنان دید کز تازیان صد هزار
گذر یافتندی بار و ندرود
بایران و بابل زکشت و درود
م آتش همدی بآتشکده
از ایوان شاه جهان کنگره
کنون خرابرا پاسخ آمد پدید
شود خوار هرکس که بود ارچند
پراگنده گردد بدی در جهان
بهرکشوری در ستمگاره
نشان شب تیره آمد پدید
کنون ما بدستوری رهمای
بسوی خراسان نهاد بر روی
ببینم تا گردش روزگار
پس اکنون زبهر کنارنگ طوس
فرخزاد با ما زیك پیوستست

کده ساختمد از نهمب گزند
بکلم دل ما شود روزگار
مرین پیمشدستی ستایش کنم ۳۸۵
که مارا چه آمد زاختر بسر
زدانائی و شرم بممهرگان
هی داد خواهند گمتی بباد
بسوی سر بخاک اندر آگنده شد
که اید بدین یادشاهی گزند ۳۹۰
نه هوش ونه دانش نه نام ونه ننگ
کزین تخت بمراگند رنگ و تاب
همونان مست و گسسته مهار
بچرخ زحل بر شدی تیره دود
نماندی خود از بوم و بر تار ویود ۳۹۵
شدی تیره نوروز و جشن سده
فتادی بممدان او یکسره
زما بخت گردون بخواهد کشمد
فرومایه را بخت گردد بلند
گزند آشکارا و خوبی نهان ۴۰۰
پدید آید وزشت پتماره
هی روشنائی بخواهد برید
همان پهلوئانان یا کمزه رای
بر مرزبانان پرخاش جوی
چه گوید بدین رای نا استوار ۴۰۵
بدین سو کشمیدر پیلان و کوس
بیموستگی نیز همدوستست

بالتونمه او کنون رزمجوى
 کنون کشمگان پور آن نمکخواه
 بگفت آنکه باید زشایستگی
 شنیدم ازین مرزها هرچه گفت
 زهرگونه بنمود آن دل گسل
 ازین بارگه شد بهر جای کس
 چنین لشکرگشن با ما که هست
 دژ گنبدین کوه تا خربینه
 نشستیم وگفتم با رای زن
 زهرگونه گفتم و انداختیم
 که از تاج واز تخت و مهر و نگین
 زیرمایه چیزی که آید بدست
 زرزینه و جامه نابد
 ۴ از خوردنمها و هرگونه ساز
 زگاوان گردونکشان چل هزار
 بخروار از آنمس ده و دو هزار
 همان ارزن و پیسته و ناردان
 شتروار زین هر یکی دو هزار
 همان گاوگردون هزار از نمک
 زخرما هزار و زشکر هزار
 ده و دو هزار انگبین کندره
 نمک خورده هر گوشت چون چل هزار
 شتروار سیمصد زلفت سیمه
 بماید یکی موبدی با گروه
 بدیدار پیمان و فرهنگمان

سوی جنگ دشمن نهادست روی
 بر ما بیامد برین رزمگاه
 ۴ از بندگی ۴ زبایستگی ۴۱۰
 بلندی و پستی و راز و نهفت
 بدادی نمود آنچه بودش بدل
 بنزدیک یاران فریادرس
 بدین تنگی دژها نشاید نشست
 ۴ دژ لاژوردین زهر بنه ۴۱۰
 همه پهلوانان شدند انجمن
 سرانجام یکسر بدین ساختیم
 همان جامه روم و کشمهر و چین
 زروم و زطایق همه هرچه هست
 ۴ چیزی که آنرا بشاید کشید ۴۲۰
 که ما را ببايد بروز نماز
 کزنج آورد آن که آید بکار
 بخوشه درون گندم آرد بار
 بیمار یکی موبد کتاردان
 ۴ همون بختی بیمارند بار ۴۲۰
 بیمارند تا برچه گردد فلک
 بود ساخته راست کرده شمار
 بدژها کشند آن همه یکسره
 زهر سو بدژها کشد پمشکار
 بیمارند بر بارها تا دو ماه ۴۳۰
 زگاه شمهران واز راده کوه
 بزرگان که اند از کنارنگمان

بدو روزنامه بدزما نهد
 دگر خود بدارید با خویشتن
 هانا بدان راغ وکوه بلند
 تمارا بدین روزگار سترگ
 هنرمند وگوینده دستور ما
 که هرکس که اینرا بیمار دبرج
 یکی خوب سربند پمکر بزر
 بدین روزگار تماه و دژم
 فزانم بر روزی زبردست
 از آن شست بر سرشش وچار دانگ
 بملک روی بر نام یزدان پاک
 دگر پمکرش افسر وچهر ما
 بنوروز و مهر آن م آراسته
 درود جهانبان بر آن راد مرد
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه
 بلند اختری نامجوی و سوار
 یکی نامه گهور مارا دهمد
 بزرگان که باشند از آن انجمن
 ترک ورتازی نماید گزند ۴۳۰
 یکی دست باشد بر ما بزرگ
 بفرماید اکنون بگهور ما
 فرستد ورا یاری جامه پنج
 بمابد ازین رنج فرجام بر
 هر آنکس که هستند با ما بم ۴۴۰
 یکی زین درمها که آید بشست
 بیمار دهمته بخواند بمانگ
 کزویست اتمد وم ترس و پاک
 زمین با روز گشته از مهر ما
 دو جشن بزرگست و با خواسته ۴۴۰
 کسی کوزدیهم ما یاد کرد
 فرستاد زی مهتران سهاه
 بهامد بکفی نامه شهرار

رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری اورا

از آن جایگه بر کشمیدند کوس
 خبر یافت ماهوی سوری زشاه
 پذیره شدش با سماهی گران
 چوپیدا شد آن فزاورنگ شاه
 پماده شد از اسپ ماهوی رود
 همی رفت نرم از بر خاک گرم
 زمینرا بموسمذ وبردش بمار
 بیست و نهایور شد تا بطوس
 که از مرز طوس اندر آمد سهاه ۴۵۰
 هم نمزه داران و جوشدوران
 درفش بزرگی و چندین سهاه
 بدان کهتری بندگمها فزود
 دو دیده پرا از آب کرده زشم
 همی بود پممش زمانی دراز ۴۵۰

سیمایش همه خواندند آفرین
 فرخزاد چون روی ماهوی دید
 ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
 به ماهوی سوری فرخزاد گفت
 که این شاه را از نژاد کمان
 نباید که بادی برو بر جهد
 مرا رفت باید سوی مرز ری
 که چون من فراوان باوردگاه
 چو رستم سواری بگیتی نبود
 بدست یکی زاغ سرگشته شد
 که یزدان ورا جای نمکان دهد
 بدو گفت ماهوی کای پهلوان
 پذیرفتم این زینهار ترا
 فرخزاد هر مزد از آن جایگاه
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 شبانرا همی کرد تحت آرزوی
 ن خویش یکچند بیمار کرد
 یکایک نهادند سر بر رمین
 سراسر سیمایش رده بر کشید
 برو بر بسی پندها کرد یاد
 بدانگه که بکشاد راز از نهفت
 سپردم ترا تا ببندی میان
 وگر کس سیمای برو بر نهد
 ندانم که کی دانه این تاج کی
 شد از جنگ آن نیره داران تباہ
 نه گوش خردمند هرگز شنود
 بما بر چنین روز برگشته شد
 سیمه زاعرا درد پیمان دهداد
 مرا شاه چشمست و روشن روان
 سهر ترا شهریار ترا
 سوی ری بیامد بفرمان شاه
 جدا شد ز مغز بداندیش مهر
 دگرگونه تر شد بائمن و خوی
 پرستمدن یادش خوار کرد

برانگیزتن ماهوی سوری بیمزن را بچنگ

یزدگرد وگر بختن شاه در آسما

یکی پهلوان بود گسترده کام
 نشستش بشهر سمرقند بود
 چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
 که ای پهلوان زاده بی گزند
 که شاه جهان با سپاه ایدرست
 نژادش ز طرخان و بیمزن بنام
 در آن مرز چندیش پیموند بود
 از و نزد بیمزن یکی نامه شد
 یکی رزم پیمش آمدت سودمند
 ایا تاج و گاهست و یا افسرست

گر آئی سرو تاج و گاهش تراست
 زکمن نهایان بدل یاد کن
 چو بیزن نگه کرد آن نامه دید
 بدستور گفت ای سرراستان
 بیماری ماهوی گرم من سماه
 چنین داد دستور پانچ بدوی
 از ایدر ترا ننگ باشد شدن
 بگفتار سوری شوی سوی جنگ
 بمرسام فرمای تا با سماه
 چنین گفت بیزن که اینست رای
 بمرسام فرمود تا ده هزار
 همرو آرد وساز جنگ آورد
 سماه از بخارا چو پیزان تدری
 شب نمره هنگام بانگ خروس
 شهنشاه از آن خود نه آگاه بود
 خروشی برآمد م اندر زمان
 که ماهوی گوید که آمد سماه
 سوهدار خانست فغفور چنین
 بر آشفست وجوشن بهوشید شاه
 بر آراست با مینه میسره
 همی بود با نمره در قلبگاه
 چو نیروی پرخاش ترکان بدید
 بپیش سماه اندر آمد چوپیل
 چو بر لشکر ترک بر جمله برد
 همه پشت بر تاجور گاشتنند

همان گنج و چتر سماهش تراست
 بدین تخمه برداد بمداد کن
 جهان پیمش ماهوی خودکامه دید ۴۸۰
 چه داری بهاد اندر این داستان
 برافز شود کارم ایدر تپاه
 که ای شمر دل مرد پرخاشجوی
 بیماری ماهوی و باز آمدن
 سبکسار خواند ترا مرد سنگ ۴۸۵
 بهاری شود سوی این رزمگاه
 مرا خود نجبمد باید ز جای
 نبرده سواران خضرگذار
 مگر تخت ایران بچنگ آورد
 بیک هفته آمد سوی شهر مرو ۴۹۰
 از آن دشت برخواست آوای کوس
 که ماهوی سوریش بدخواه بود
 سواری سوی خسرو آمد دمان
 ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
 سماهش همی بر نتابد زمین ۴۹۵
 فراز آمدند از دورویه سپاه
 بچنگ اندر آمد سیه یکسره
 شد از گرد گیتی سراسر سماه
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 زمین شد بکردار دریای نمل ۵۰۰
 پس پشت او خود نماند ایچ گرد
 میان سوارانش بگذاشتند

چو برگشت ماهوی شاه جهان
 چنین بود ماهوی را رای و راه
 شهشاه در جنگ مردی نمود
 فراوان از آن نامداران بکشت
 زترکان بسی در پس پشت اوی
 همی تاخت جوشان چو از ابر برق
 فرود آمد از اسپ شاه جهان
 سواران بچستن نهادند روی
 ازو باز ماند اسپ زرین ستم
 بچستنش ترکان خروشان شدند
 نهان شاه در خانه آسما
 چندست رسم سرای فریب
 بدانگه که بهمدار بد بخت اوی
 کنون آسمای بهامدش بهر
 چه بندی دل اندز سرای فسوس
 خروشی بر آید که بر بند رخت
 دهان نا چریده دو دیده پر آب
 کشاد آسماهان در آسما
 فرومایه بود خسرو بدلم
 خور خویش از آن آسما ساختی
 گوی دید برسان سرو بلند
 یکی افسری خسروی بر سرش
 دو چشم گوزن و پر و بال شمر
 بهمگر یکی کفش زرین بهای
 نگه کرد خسرو بدو خمره ماند

بدانست نمرنگ او در نهان
 که او ماند اندر میان سماه
 دلبری و تنیدی و گردی نمود ۰۰
 چو بپاره تر گشت بنمود پشت
 یکی قابلی تمغ در مشت اوی
 یکی آسما دید بر آب زرق
 زیدخواه در آسما شد نهان
 هم زرق ازو شد پر از گفتگوی ۰۱
 همان گرز و شمشیر زرین نلم
 از آن باره و سار جوشان شدند
 نشست از بر خشک لختی گما
 فرازش بلندست و بستش نشیب
 بگردن کشیدی فلک تخت اوی ۰۱
 ز نوشش فراوان فزون بود زهر
 که هزمان بگوش آید آوای کوس
 نه پای جز از تخت گور تخت
 همی بود تا سر کشید آفتاب
 بهشت اندرش بار لختی گما ۰۲
 نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کلم
 بکاری جز این خود نمر داختی
 نشسته بر آن خاک بر مستعد
 درفشان زدهای چینی برش
 نشد دیده از دیدنش هیچ سمر ۰۳
 زخوشاب و زر آستمن قبای
 بدان خمرگی نلم یزدان بخواند

بدوگفت کای شاه خورشید روی
چه جای نشست تو بود آسما
چه مردی بدین برز و این فز چهر
از ایرانمانه بدوگفت شاه
بدو آسمایان بتشویرگفت
اگر نان کشکمنت آید بکار
بهارم جزین نمست چه می که هست
بسه روز شاه جهانرا زرزم
بدوگفت شاه آنچه داری بمار
سبک مرد بهایه جنین نهاد
ببرسم شتابید و آمد براه
بر مهتر زرق شد بی گمار
بهر سو فرستاد ماهوی کس
ازین آسمایان بمرسید مه
بدوگفت خسرو که در آسما
ببالا بکردار سروسهی
دو ابرو کمان و دونرگس دژم
یکی کهنه جنین نهادمش پیمش
ببرسم هی باز خواهد گرفت
بدوگفت مهتر کز ایدر بهوی
نباید که آن بدنزاد پلمد
سبک مهتر او را بمردی سمرد
بمرسید ماهوی ازین چاره جوی
چنین داد پاسخ ورا ترسکار
در آسمارا کشادم بچشم

بدین آسما چون رسیدی توگوی
پراز گندم و خاک و چندی گما
که چون تو نمید هما سماهر ۵۳۰
هزیمت گرفتم ز توران سماه
که جز تنگدستی مرا نمست جفت
وزین ناسزا تزه جویبار
خروشان بود مردم تنگدست
بمد ایچ پردازش خواب و بزم ۵۳۵
خورش نمز با برسم آید بکار
برو تزه و نان کشکمن نهاد
بجائی که بود اندرو بازگاه
که برسم یکی زو کند خواستار
بگنپی هی شاه را جست بس ۵۴۰
که برسم چرا خواهی ای روزبه
نشستست کندآوری بر گما
بدیدار خورشید با فزهی
دهان پر زیاد و روان پر زغم
برو نان کشکمن سزاوار خویش ۵۴۵
سزد گر بمانی بدو در شکفت
چنین م ماهوی سوری بگری
چو این بشنود گوهر آرد پدید
نکو خوی را سوی ماهوی برد
که برسم کرا خواستی راست گوی ۵۵۰
که من باز کردم هی خواستار
چنان دان که خورشید آمد بچشم

دوگم سوچو از شب گذشته دویاس
 خورش نان کشک و نشستش گما
 ازین آسمان ببايد شنمید ۵۵
 زدیمای چینی فروزان برش
 بمالای او سرو دهقان نکشت
 بدانست کونیمست جز یزدگرد
 م اکنون جدا کن سرشرا زتن
 نماه کسی زنده از گوهرت ۵۶
 بزرگان بمدار و کند آوران
 زبان پر ز گفتار و پیر آب چشم
 بجان از خرد بز نهاده لگام
 چرا دیو چشم ترا خمره کرد
 دو گوهر بود در یک انگشتی ۵۷
 روان و خرد را بی افگی
 مشو بدگمان با جهان آفرین
 بفرزند مانی یکی کشمند
 بزودی سر خویش بمی نگون
 پسر بدرود بهگمان کشت تو ۵۸
 همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
 که هرگز نبردی ببم داد دست
 بدین اندرون بود آرام او
 چنین از در پاک یزدان مگرد
 همه خار بمم باغوش تو ۵۹
 همی دود از آتش کنی خواستار
 ببرگشتنت رنج و گرم و گداز

دوزگس چون راهوی در هراس
 چو خورشید گشتست از آسما
 هر آنکس که او فریزدان ندید
 پیر از گوهر ناب سود افسرش
 بهار بست گوئی در اندر بهشت
 چو ماهوی دلرا بر آورد گرد
 بدو گفت بشتاب ازین انجمن
 وگرنه م اکنون بمم سرت
 شنمیدند از این سخن مهتران
 همه انجمن گشت از او پر زخشم
 یکی موبدی بود زاروی نام
 ماهوی گفت ای بداندیش مرد
 چنان دان که شاهی و میغمبری
 ازین دو یکمرا همی بشکنی
 نکر تا چه خواهی بمرهمز ازین
 نخستن ازین بر تو آید گزند
 که بارش کبست آید و برگ خون
 برهنه شود در جهان زشت تو
 همان دین یزدان شود زو تباه
 یکی دینور بود یزدان پرست
 که هر مزد خرد بد نام او
 ماهوی گفت ای ستمگاره مرد
 همه تمه بمم دل وهوش تو
 تفومند بی مغزی و جان نزار
 ترا زین جهان سرزنش بمم از

کنون زندگانیت ناخوش بود
نشست او و شهری بر پای خاست
شهنشاه را کارزار آمدی
ازین تخمه بی کس بسی یافتند
تو گر بنده خون شاهان مریز
بگفت این و بنشست گریان بدرد
چو بنشست گریان بشد مهرش
باهوی گفت ای بد بد نژاد
ز خون کمان شرم دارد نهنگ
ایا بترا از دد بهر و بخو
چو بر دست خنک بگشته شد
چو خنک بگرفت روی زمین
بژاد آفریدون فرخ نژاد
شمدی که خنک بمدادگر
برو سال بگذشت بهمش از هزار
و دیگر که تور آن سرافراز مرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید
سدیگر سیاوش ز تخم کمان
بگفتار گرسموز افراسیاب
چنان شاهزاده جوانرا بگشت
جهانگیر کیخسرو از پشت اوی
نیازا بخبر بدونم کرد
چهارم سخن کمن ارجاسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بچنگ
بمضم سخن کمن اسفندیار

چو رفتی نشست بر آتش بود
باهوی گفت این دلبری چراست
ز خاقان و فغفور یار آمدی
که هرگز بکشدش نشتاقتند
که نفرین بود بر تو تا رسخیز
پراز خون و مژه پراز آب زرد
پراز درد با ناله و بسا خروش
که نه رای فرجام داری نه داد
و گر کشته یابد ندرد پلنگ
همی جای شاه آیدت آرزو
چه مایه سمهر اندر آن گشته شد
پدید آمد اندر جهان آبتمن
جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
چه آورد از آن خویشترا بسر
بفرجام کار آمدش خواستار
کجا او زایرج بر آورد گرد
شد آن بند بدرا سراسر کلید
کبر بست بی آرزو بر میان
بمرد از روان و خرد شرم و آب
ازیرا جهان گشت با او درشت
بیماد جهان کرد پر گفتگوی
سرکمنه جویان پراز بیم کرد
که ریزنده خون لهراسپ بود
زکمنه ندادش زمانی درنگ
که رسم مراورا گه کارزار

بکشت و سر آمد برونمز روز
سراجم بنگر که بمن چه کرد
شم کمن پمروز شاه بلند
کمر بست بر کمن او سوزای
بهفتم سخن کمن هر مزد شاه
ببندوی و گستم کرد آنچه کرد
چو شد دستور جان ایشان ببرد
ترا زود آید چمن روزگار
توزین هر چه کاری پسر بدرود
بهر همز ازین گنج آراسته
هی سر بهیگی بگفتار دیو
بیمزی که بر تو نریسد هی
بانش تن و جان خود را مسوز
سماه پراکنده را گرد کن
از ایدر بهموزش بر شاه رو
وز آجایگه جنگ دشمن بسج
کزین بد نشان دو گمتی شوی
چو کاری که امروز پایدت کرد
هی بزدگرد شهنشاه را
که بر رزم شمرست و بر تخت شاه
یکی یادگاری ز ساسانمان
پدر بر پدر داد و دانش پذیر
پس از اردشمرش ز هشتم پدر
که بزدانش تاج کئی بر نهاد
ز تو بود مهتر بکشور بسی

همان شد آن گرد گمتی فرور
زیور نهمتن بر آورد گرد
که از خوشنواز آمد او را گزند
سر خویشتن اندر آمد بهای
چو پرویز را شد کشن دستگاه
نماساید این چرخ گردان زگرد
در کمنه را خوار نتوان شمرد
که پهی زانیدیشه نابکار
زمانی زمانه هی نغسود
وزین مردری تاج و این خواسته
ببزی دل از راه گمهان خدیر
ندانی که دیوت فریبد هی
مکن تهره این تاج گمتی فرور
وزین در که گمتی مگردان سخن
چو بیهی ورا بندگی ساز نو
زرای و زیبوش ماسای هیچ
چو گفتار دانندگان نشنوی
بفردا رسد زو بر آرد گرد
بتر خواهی از ترک بدخواه را
درخشان بکردار تابنده ماه
که چون او نیندد سواری ممان
زنوشمن روان تا گه اردشمر
جهاندار ساسان بود تاجور
هه شهریاران فرخ نژاد
نزد ایخمن رای هرگز کسی

چو بهرام رازی که سمصد هزار
بمک تهر از او پشت برگاشتند
جواز تخم شاهان سرش سرگشت
فرانمین که تخت کنیما بجست
بدانگونه برگشته شد زار و خوار
بترس از خدای جهان آفرین
تن خویش بر خمه رسوا مکن
هر آنکس که با تونگوید درست
تو بهاری اکنون و من چون پز شک
تو از بنده بندگان کتری،
مه کینه با پاک یزدان نهی
شبانزاده را دل پر از تخت بود
چمن بود تا بود و این تازه نمست
یکی را بر آرد بچرخ بلند
نه پموند با آن نه با اینش کمن
مه موبدان تا جهان شد سیاه
هی پند گفتند با کمنه جوی
چو شب تهره شد گفت با موبدان
من امشب باندیشم این با پسر
زلشکر بخوانم داننده بمست
برفتند دانندگان از برش
چو بنشست ماهوی با راستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد
برهنه شود راز من در جهان
بماید مرا از بدش جان بسر

عدن دار و برگشتوانور سوار
بدو دشت پیمکار بگداشتند
بی اختر روشنش زیر گشت ۱۳۰
نبودش سزا دست بدرا بشست
گرافه نه بردارد این روزگار
که تخت آفریدست و تاج و نگین
که هر تو سر آرند زود این سخن
چنان دان که او دشمن جان تست ۱۳۵
بزشکی هر و شان بخونین سر شک
باندیشه دل مکن مهتری
زراه هر جوی تخت می
ورا پند آن موبدان تخت بود
گرفای زمانه بر انداره نمست ۱۴۰
یکی را کند زار و خوار و بزنند
که دانست راز جهان آفرین
بر آنهن خورشید بنشست ماه
نبد سود یکموی زان گفتگوی
شمارا بماید شد ای بخردان ۱۴۵
زهرگونه دانش آرم بسر
بدان تا بدین بد بماید گویست
بمآمد پس از موبدان لشکرش
چه بهنمد گفت اندر این داستان
زهر سو بدو لشکر آیند گرد ۱۵۰
بدانند یکسر کهان و مهان
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

چمن داد پاسخ خردمند مرد
 اگر شاه ایران شود دشمن
 وگر خون او را بریزی بدست
 چپ و راست زنجست و اندوه و درد
 پسر گفت کای باب فرخنده رای
 سهاه اندر آرد زماچمن و چمن
 تو اینرا چمن خرد کاری مدان
 گر از دامن او در فشی کنند

کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسمابان

چو بشنمید ماهوی بمدادگر
 چمن گفت با آسمابان که خمز
 که او نهز هرگز نماید بدست
 چو بشنمید از آسمابان سخن
 شبانگاه ایزان خرداد ماه
 زدرگاه ماهوی چون شد برون
 سواران فرستاد ماهوی زود
 بفرمود کان تاج و آن گوشوار
 نباید که یکسر پراز خون کنند
 بشد آسمابان دودیده پراز آب
 همی گفت کای روشن کردگار
 بدین نا پسندیده فرمان اوی
 بر شاه شد دل پراز شرم و پاک
 بزردیک تنگ اندر آمد بهوش
 یکی دشنه زد بر تهمیگاه شاه

۱۰۵
 که این خود نخست نبایست کرد
 از و بد رسد بی گمان بر قنت
 که کمخزواه او در جهان ایزدست
 نگه کن بدین تا چه بایدت کرد
 چو دشمن کنی زو بپرداز جای
 بما بر کند تنگ روی ز من
 چو چهره شدی کلام مردان بران
 ترا با سهاه از جهان بر کنند

۱۱۰
 سخنها کہا گفت او را پسر
 سواران بمر خون دشمن بریز
 چو از من چمن آشکارا بجست
 نه سر دید از آن کار پیمان نه بن
 سوی آسما رفت نزدیک شاه
 دودیده پراز آب و دل پر ز خون
 پس آسمابان بکردار دود
 همان مهر آن جامه شاهوار
 زتن جامه شاه بمرور کنند
 بزردی دو رخسار چون آفتاب
 توئی برتر از گردش روزگار
 م اکنون بهیجان دل و جان اوی
 رخانش پراز آب و دهانش چو خاک
 چمن چون کسی راز گوید بگوش
 رها هد بزخ اندر از شاه آه

۱۱۵

یکی گفت کای شاه ختم نهان
 یکی آن که گفתי زمانه منم
 کسی کو کند آفرین بر جهان
 چنین داد پاسخ که آری رواست
 جهان چون تن و شهریاران سرند
 دگر گفت کای شاه که تر نواز
 بود روز پنج ای چراغ روان
 بگفتا بدین نیست آزار من
 یکی گفت کای شاه خورشید فر
 یکی مرد بمنم جوینده داد
 بمکره می گردد از کار اوی
 چنین داد پاسخ که اندر حجاز
 بدو داده ام همچنان من ز گنج
 من از بهر این دارم اورا بدر
 دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
 زگاه کی مومرت تا این زمان
 بگفتا سپاس بدین از خدای
 گذشتم ز توقیع نوشمن روان
 مرا طبع نشکفت اگر تیز گشت
 می گفتم این نامه را چندگاه
 نکردی کسی یاد او در جهان
 چوناج سخن نام محمود گشت
 زمانه بنام وی آباد باد
 زمنبر چو محمود گوید عطیب
 جهان بستد از بتیرستان هند

سخن راندی چند پیمش مهان ۳۹۰
 بد و نمک اورا بهانه منم
 ما باز گردد درودش نهان
 که تاج زمانه سر پادشاست
 ازیرا چنان بر سران افسرند
 ترا پادشاهی و عر دراز ۳۹۱
 که نامد برت موبد موبدان
 که او هست مشغول در کار من
 که چون تو زمانه ندارد دگر
 که آید بدرگاه هر بامداد
 ندانم که از چمست آزار اوی ۳۹۱۵
 ورا دزد بردست بی مر جهاز
 بدان تا روانش نباشد برنج
 که دزدی بماید شناسد مگر
 خداوند بخشش خداوند داد
 چو تو شاه نسپرد گاه کمان ۳۹۲
 که چونان بود چیز کوراست رای
 جهان پیر و اندیشه ما جوان
 بمیری چنین آتش آمز گشت
 نهان بد ز کیموان و خورشید و ماه
 نه در آشکار و نه اندر نهان ۳۹۲۵
 ستایش بافاق موجود گشت
 سپهر از سر تاج وی شاد باد
 بدین محمد گراید صلیب
 نتمغی که دارد چووشی یزند

سگی بد نژادی پراگنده
 وزین بهر ماهوی نفرین سرید
 دریغ آن دل و دانش و رای تو
 دریغ آن جوان و سوار همزیر
 ۷۰۰ دریغ آن فروبرز و تاج کمان
 ببردی خمربزین بنوشمروان
 جهاندار و دیهم جوی ترا
 برهنه بر آب اندر انداختند
 برهنه شدند اندر آن جویمبار
 ۷۱۰ نیمه جهاندار نوشمروان
 بسوی مویه کردند برنا و یمر
 سرش را بابر اندر افراختند
 بدبق و بقمیر و یکافور و مشک
 قصب زیر و دستی زیر لاژورد
 ۷۱۵ سکویا بمندود بر جای خواب
 که بنهفت بالای آن زاد سرو
 که خشنود بمرون شود زین جهان
 چنان دان که از دردمندان بود
 چو او را نماید فراز و نشیب
 ۷۲۰ که تنرا پرستند نه راه روان
 نترسد روانش ز فرجام بد
 نمهند همی تاج و تخت نشست
 نه افسر نه کشور نه فترونه جاه
 چرا باید این زنج و این روزگار
 ۷۲۵ ستایش ندارم سزوار اوی

که بر شهریاری زید بنده
 بمرورد تا بر تنش بد رسید
 دریغ آن تن و شاخ و بالای تو
 دریغ آن سر تخمه اردشمر
 دریغ آن سرگاه ساسانمان
 تنومند بودی خرد با روان
 که در آسما ماهروی ترا
 بدشنه چگرگاه بشگافتند
 سکویا از آن سوگواران چهار
 برهنه تن شهریار جوان
 بخشکی کشیدند از آن آبگمر
 بباغ اندرون دخمه ساختند
 سر زخم جایش بکردند خشک
 بیمار استندش بدیبای زرد
 می و مشک و کافور و چندی گلاب
 چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو
 که بخشش ز کوشش بود در نهان
 دگر گفت اگر چند خندان بود
 که از چرخ گردان پذیرد فریب
 دگر گفت کانرا تو دانا مخوان
 همی خواسته خواهد و یلم بد
 دگر گفت اگر شاه را لب ببست
 نه مهر و پرستنده بازگاه
 و گر خود نماید همی این بکار
 دگر گفت کز خوب گفتار اوی

بیمند روانش درختی که کشت
 تنمرا بدین سوگواران سهرد
 تن بدکنشرا گزند این بود
 بدوزخ کند جان بدخواه راه
 ۷۳۰ خردمند وارگوهر اردشمر
 درفشان شد آن خسروانی چراغ
 بختی و بیدار کردی روان
 برفت و تنت ماند ایدر یله
 تن بدسگالت بدار اندرست
 بمالهد جان گرتنت خسته شد ۷۳۵
 روانت بچنگ اندر آرد سنان
 تو رفتی و کردار عد پمشرور
 زمهن بلا بهر دیگر کسست
 بیمند کنون روزگار درشت
 ۷۴۰ نمایشگر پاک جان تو اهر
 کفن دشت شادی و زاغ تو باد
 زهامون سوی دجه بگداشتند
 سرآمد بروخت و تاج و کلاه
 و یا کهنه خوانم از هفت گرد
 مرا فملسوف هیچ پاسخ نداد ۷۴۵
 بماند هم پاسخ اندر نهفت
 بمارای دلرا بفردا مهی
 زمانه دم ما می بشمرد
 اگر خود بمانی دهد آن که داد
 ۷۵۰ زمانه مرا چون برادر بدی

همی سروکشت او بماغ بهشت
 دگرگفت یزدان روانت ببرد
 روان ترا سودمند این بود
 کنون در بهشتست بازار شاه
 دگرگفت کای شاه رامش پذیر
 درودی همان بر که کشتی بماغ
 دگرگفت کای شهریار جوان
 لب خامش و جان بچندین گله
 تو بمکاری و جان بکار اندرست
 بگوید روان گر زبان بسته شد
 اگر دست بمکارگشت از عنان
 دگرگفت کای نامبردار گو
 ترا در بهشتست تخت نشست
 دگرگفت کان مرد کوچک تو کشت
 سفی گفت ما بندگان تو اهر
 که این دجه پر لاله باغ تو باد
 بگفتند و تابوت برداشتند
 بدان خوابگه رفت ناکلم شاه
 چمن داد خوانم بر یزدگرد
 وگر خود نداند همی کمن و داد
 وگرگفت دینی هم بسته گفت
 اگر هیچ گهیست ای نمکرای
 که گمتی همی بر تو بر بگذرد
 در خوردنت چهره کن بر نهاد
 مرا دخل و خرج از برابر بدی

تگرگ آمد امسال برسان مرگ
 در همزم وگندم وگوسفند
 می آور که از روز ما بس نماند
 که بهمدادی آمد زبنده بروی
 مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
 ببست این بر آورده چرخ بلند
 چمن بود تا بود وپرکس بماند
 سزد گر خورم باده بی گفتگوی

بر تخت نشستن ماهوی سوری

کس آمد بماهوی سوری بگفت
 سکویا و قشمس و رهبران روم
 برفتند با مویه برنا و پهر
 یکی دخمه کردند او را بباغ
 چمن گفت ماهوی بدبخت شوم
 فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
 بکشتند و تاراج کردند مرز
 از آنمیس بگرد جهان بنگرید
 یکی تاج با او بد و مهر شاه
 همه رازدارانش را پمش خواند
 بدستور گفت ای جهان دیده مرد
 نه گفست با من نه نام و نژاد
 بر انگشتری یزدگرد ست نام
 همه شهر ایران و را بنده بود
 بخواند مرا مرد داننده شاه
 جزین بود چاره مرا در جهان
 همه شب زانديشه پر خون بدم
 بدورای زن گفت اکنون گذشت
 کنون باز جوئی همی کار خویش
 ۷۰۰ که شاه جهان یافت دخمه نهفت
 همه سوگواران آن مرز و بوم
 تن شاه بردند از آن آبگمر
 بزرگ و بلندیش برتر ز راع
 که ایران نبد پمش ازین خویش روم
 ۷۱۰ همان کس کز آن کار تمار خورد
 چمن بود ماهوی را کلم وارز
 ز تخم بزرگان کسی را ندید
 شبانزاده را آرزو کرد گاه
 سخن هر چه بودش فراوان براند
 ۷۲۰ فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
 مگر داد خوام سر خود بباد
 بشمشیر با من نگردند رام
 اگر خویش بود ار پراگنده بود
 نه بر مهم آرام گمرد سماه
 ۷۳۰ چرا ریختم خون شاه مهان
 جهاندار داند که من چون بدم
 ازین کار گمتی پر آوار گشت
 که بگسستی این رشته نار خویش

روان ورا خاک تریاک شد
 ۷۷۰ زبان تمز گردان بشهرین سخن
 من داد شاه از پی مهتری
 چو شب تهره تر شد مرا خواند شاه
 که داند بگیتی که بر کمست گرد
 بود روز کهن هر دو آید بکار
 ۷۸۰ هانا که هست او ز تازی نهان
 نگه دارم زین نشان راه من
 بفرمان او بر شمش بگاہ
 که داند که این راستست از دروغ
 تو دستوری و بر تو کس نیست مه
 ۷۸۵ وزین باره چندین سخنها براند
 بشوخی ورا سر بریدن رواست
 سخن گر درستست گر نا درست
 ز افسونش آمد سهای بدست
 منم گفت با مهر شاه جهان
 ۷۹۰ ستاره همانده برودر شکفت
 فرستاد بر هر سوی لشکری
 بدانسان که از گوهر او سزید
 خردمند را سر نگوینسار کرد
 یعید آمد از هر سوی کاستی
 ۷۹۵ دل مرد بمره شد آراسته
 بر آن بد که جوید ز میزن نبرد
 ابا لشکر و جنگ ساران نو
 جهان دیده نام او گرسمون

کنون او بدخه درون خاک شد
 جهان دیدگان را مه گرد کن
 چمن گوی کمن تاج وانگشتری
 چو دانست کامد ز ترکان سماه
 من گفت چون خاست باد نبرد
 تو این تاج وانگشتری را بدار
 مرا نیست جز دختری در جهان
 تو زینهمی بدشمن مده گاه من
 من این تاج ممرات دارم ز شاه
 بدین چاره ده کار بدرا فروغ
 چو بشنید ماهوی گفتا که ره
 مه مهترانرا ز لشکر بخواند
 بدانست لشکر که این نیست راست
 یکی پهلوان گفت کمن کار تست
 چو بشنید بر گاه شاهی نشست
 بخشید روی زمین بر مهان
 جهانرا سراسر بخشش گرفت
 بهتر یسر داد بلخ و هری
 بدانندیشگانرا مه بر کشید
 بدانرا بهر جای سالار کرد
 چو زیر اندر آمد سر راستی
 چو لشکر فراوان شد و خواسته
 سمه را درم داد و آباد کرد
 باموی شد پهلوان پمشرو
 طلایه بومش سماه اندرون

بمهر بخارا نهادند روی
همی گفت ما را سمرقند و چاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد
زمین بحوام بشمهر کمن

چنان ساخته لشکر جنگجوی
بباید گرفتن بدین مهر و تاج^{۸۰۰}
که سالار بد زیر او هفت گرد
کز تهره عد بخت شاه زمین

لشکر کشیدن بهمن جنگی ماهوی سوری

چنان تا بهمن رسد آگاهی
بهر سو فرستاد مهر و نگمن
کنون سوی جهورن نهادند روی
بمهرسند بهمن که تاجش که داد
بدو گفت برسلم کای شهرار
از ایدر بشد لشکری سوی اوی
ترا گفت من تحت ز زمین اوی
همان تاج و گنجهش فرستم بچاج
همرو اندرون رزم کردم سه روز
شدم تنگدل رزم کردم درخت
سمهدار ایران چونتها همانند
بسی نامداران ما را بکشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش
چو آگنده شد مرد بدتن بچمز
همرو اندرون بود لشکر دو ماه
بکشت او خداوندرا در نهان
سواری که گفتمی ممان سماه
ز ترکان کسی پیمش گرزش نرفت
چو آگنده عد پادشاهی گرفت

که ماهوی بگرفت شاهنشاهی
همی رام گردد بر او هر زمین
بهرخاش با لشکر جنگجوی^{۸۰۰}
برو کرد گوینده آن کار یاد
چو من بر دم از چاج چندین سوار
سواران گردنکش و ناچجوی
همان باره گوهر آگمن اوی
ترا باید اندر جهان تحت عاج^{۸۱۰}
چهارم چو بفروخت گمتی فرورد
جفایمیشه ماهوی بخود پشت
غمی گشت و باران خود را بخواند
چو باران برفتند بخود پشت
بماورد بی رنج و بنهاد پیمش^{۸۱۵}
مرا خود تو گفتمی ندیدست نهز
بجوی نکرد او بما بر نگاه
چنان پادشاهی چراغ جهان
همی برگذارد سراز چرخ ماه
همی زودل نامداران بکفت^{۸۲۰}
بدین گونه نا پارسائی گرفت

طلايه هي گوويد آمد سماه
 چو بدخواه جنگي ببالمن رسيد
 گل خوبهالمز شاهي مباد
 چو بشنيد بهژن سبه گرد کرد
 زنجفاريبهي بهامد دمان
 چو نزديک شهر بخارا رسيد
 بهاران چنين گفت کاکنون شتاب
 بهميکار ما پيش آرد سماه
 وز آنميس بهمرسمد کز نامدار
 جهاندار شاهي برادر نداشت
 که اورا بهماره وياري کنيم
 بدو گفت بهرسلم کاي شهر يار
 بران شهرها تازيان راست دست
 چو بشنيد بهژن سبه برگرفت
 طلايه بهامد که آمد سماه
 سماهي بکشتي بر آمد ز آب
 سمهدار بهژن زيمش سماه
 چو ماهوي سوري سبه را بديد
 زيس جوشن و خود وز زين سهر
 شتروارها نمز بر اشتران
 غي شد برابر صفي برکشيد

نبايد که بر ما بگمزند راه
 نبايد ترا با سماه آرمد
 چو باشد نمايد ز يالمز باد
 ز ترکان سواران روز نمرد ۸۲۵
 نجست ايچ گونه بزه بر زمان
 هه دشت بخشب سبه گستر يد
 مدار يد تا او بدين روي آب
 مگر باز خوام ازو کمين شاه
 مملد ايچ فرريد کاييد بکار ۸۳۰
 بهر گر نمود ايچ دختر نداشت
 بهماهي بر کامگاري کنيم
 سر آمد بر آن تخمه بر روزگار
 که نه شاه ماند ونه آتشمه رست
 ز کار جهان دست بر سر گرفت ۸۳۵
 بهمکچند سارد هي رزمگاه
 که از گرد پيدا نبد آفتاب
 بهامد که سارد م اورزمگاه
 توگفتي که جانش زتن بر پويد
 زيس نمزه وگرز وچايي تير ۸۴۰
 ز لشکر هي شد بدیگر کران
 هوا نملگون شد زمين نا پديد

جنگ بهژن با ماهوي و کشته شدن ماهوي

چو بهژن سبه را هه راست کرد
 بدانست ماهوي از آن قلبگاه
 بايرانهان بر کمين خواست کرد
 خروشان برفت از همان سماه

نگه کرد بهژن درفشش بدید
بهرسام فرمود کز قلبگاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ
بچیزی بر وجهم زو بر مدار
چو برسام چینی درفشش بدید
همی تلخت تا پمش شهر فرب
مر او را بویک فرب در بمافت
چونزدیک با او برابر بمود
کهربند بگرفت او را ز زین
فرود آمد ودست او را بمست
م آنگه رسمدند یاران اوی
بهرسام گفتند کمرا مبر
چنین داد یاسخ که این راه نمست
هانگه بمژن رسمد آگاهی
جهانجوی ماهوی شوریده هش
چو بشهد بمژن بدل شاد گشت
شرای زدند از بر ریگ نرم
گنه گار چون روی بمژن بدید
شد از بم همچون تن بی روان
بدوگفت بمژن که ای بدنزاد
چرا کشتی آن دادگر شاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
چنین داد یاسخ که از بدکنش
بدین بدکنون گردن من بزنی
بترسمد کش پوست بهرون کشد

بدانست که هست خواهد گزید ۸۴۵
بمکسوگذار آنچه داری سهاه
بترسد همچون کشد بی درنگ
که با او دگرگونه سازد کار
سه را سراسر زیکسو کشمد
پر آژنگ رخ پر زدشلم لب ۸۵۰
رکابش گران کرد و اندر شغافت
نزد خضر او را دلبری نمود
بر آورد و آسان بزد بر زمین
بهمش اندر افگند و خود برنشست
مه دشت ازو شد پر از گفتگوی ۸۵۵
بباید زدن گردنش بتبر
کزین یافتن بمژن آگاه نمست
که آمد بدست آن بد آئمن روی
پر آزار وی دین خداوندکش
بخدمت زاندیشه آزاد گشت ۸۶۰
همی رفت ماهوی چون باد گرم
خرد شد ز مغز سرش ناپدید
بسر بر پراگند ریگ روان
که چون تو پرستار کسرا مباد
خداوند پمروزی و گاه را ۸۶۵
زنوشمن روان در جهان یادگار
نماید مگر کشتن و سرزنش
بمندان در پمش این انجمن
تنشرا بدان کمنه در خون کشد

نهانش بدانست مرد دلهر
 بدوداد یاغ که ایدون کم
 بدین مردی ودانش وزای وخوا
 بشمهر دستش بپزید وگفت
 چو دستش بپزید گفتا دوای
 بفرمود تا گوش وپنجهش بست
 بفرمود کهترا برین ریگی گرم
 سرشرا بفرجام بپزید بست
 منادیگری کرد لشکر بگفت
 که ای بندگان خداوند کش
 چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
 سه پور جوانش بلشکر بدند
 م آنجا بلند آتشی بر فروخت
 از آن تخمه کس در زمانه نماند
 بزرگان بدان دوده نفرین کنند
 که نفرین برو باد وهرگز مباد
 کنون زین سمس دور عمر بود

بهایح زمانی همی بود دیر ۸۷
 که کمین از دل خویش بهرون کم
 همی تاج عه آمدت آرزو
 که این دسترا در بدی بست جنت
 بپزید تا ماند ایدر بجای
 برپندد ویر بارگی بر نصبت ۸۸
 بدارید تا خوابش آید زشم
 بهمفکند پیمش وخوردن نصبت
 بدرگاه هر خیمه برگذشت
 مشورید هر جای بهموده هش
 بنهشد هرگز مبنماد گاه ۸۹
 همان هر سه با تحت وافر بدند
 یدر با یسر هر سه با م بسوخت
 وگر ماند هر کس که دیدش براند
 سراز کشتن شاه پر کمین کنند
 که اورا نه نفرین فرستی بداد ۹۰
 چو دین آورد تحت منبر بود

تاریخ انجلم شاهنامه

چوبیگدشت سال از برم شصت و بیخ
 بتاریخ شاهان نماز آمدم
 بزرگان و با دانش آرادگان
 چمن نامداران وگردنکشان
 نشسته نظاره من از دور شان
 جز احسنت از ایشان نبد بهره ام

فزون کردم اندیشه درد وریخ
 بهمش اختر دیرساز آمدم
 نبشتند یکسر همه رایگان
 که دادم ازین نامه زبمان نشان ۸۹
 توگفتی بدم پیمش مزدور شان
 بگفت اندر احسنت شان زهره ام

سر بدرهای کهن بسته شد
 از آن نامور نامداران شهر
 که هواره کارم بخوری روان
 ابونصر و زاق به شمار نمز
 حسمن قتمبست را آزادگان
 از ره خور و یوشش و سم و زر
 نیم آگه از اسمل و فرغ خراج
 چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
 سی و پنج سال از سرای سوهج
 چو بر باد دادند ریخ مرا
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد
 سر آمد کنون قصه یزدگرد
 ز هجرت عده پنج هشتاد بار
 می گاه محمود آباد باد
 هفت رای و م دانش و م نسب
 چنانش ستودم که اندر جهان
 مرا از بزرگان ستایش بود
 که جاوید بادا خردمند مرد
 بدو ماندم این نامه را یادگار
 چو این نامور نامه آمد ببن
 بمهرم از اینهمس که من زنده ام
 هر آنکس که دارد هفت و زای و دین
 هزاران درود و هزاران ثنا
 و بر اهل بهتش همدرن چمن

و ز آن بند روغن دم خسته شد
 علی دیلمی بود لقی راست بهر
 همداعت آن مرد روشن روان ۱۰۰
 بدین نامه از مهتران یافت چهر
 که از من بخواد سخن رایگان
 از و باغم جنمش پای و بر
 می غلطم اندر میان دواج
 می زیر شعر اندر آمد فلک ۱۰۰
 بسی ریخ مردم باممد گنج
 نمند حاملی سی و پنج مرا
 امدم به یکباره بر باد شد
 ماه سفیدار مد روز ارد
 که گفتم من این نامه شهریار ۱۰۰
 سرش سبز بادا دلش شاد باد
 چراغ عجم آفتاب عرب
 سخن ماند از آشکار و نهان
 ستایش و را در فزایش بود
 همیشه بکلم و دلش کار کرد ۱۰۰
 بشش بهور ابماتش آمد شمار
 زمن روی کشور شود پر سخن
 که تخم سخنرا پراگنده ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین
 زما آفرین باد بر مصطفی ۱۰۰
 می آفرین خواند از بهردین

تلم شد شاهنامه فردوسی طوسی